هو الله تعالی شانه

بر ارباب دانش و بینش مخفی نماند که نسخی که بچاپ رسیده و اسامی آنها
در صفحهٔ مقابل ذکر شده بعضی از آنها کرارا و مرارا بطبع رسیده که عده
آن مشخص و معلوم نیست از قبیل کلام الله مجید و جوهری و زاد المعاد و
امثال آن و بعض دیگر عدهٔ آن معلوم و مشخص است که چند مرتبه چاپ شده
چون در بعضی از آنها تفاوت فاحش و فرق زیاد در جودت و رداءت است
بسا هست کسانی که اطلاع و بصیرت ندارند این معنی باعث اشتباه ایشان میشده
بلکه از خوب زشت را و از زیبا ناخوشنما را باز نشناسند پس از خرید ندامت بیسود نصیب ایشان
حاصل است و از جمله کتبی که مکرر بطبع رسیده کتاب مستطاب منهاج العابدین
که از کتب معتبره و معروفه ادعیه و اوراد ماثوره است تا بحال بحلیهٔ طبع در آمده
و الحق جناب سلیم با آنکه کمال امتیاز و بهتری را از جمیع جهات داشت و دقت
تمام در تصحیح آن شده بود باز در بعضی فقرات و عبارات آن لغزش و اغلاط فاحش
بنظر رسیده و نسخهٔ دیگر حال شروع شده بخط خوش و تصحیح تمام
و علاوه و اضافهٔ بسیار از ادعیه و اوراد که در نسخ
سابقه نبود انشاء الله تعالی قبل از رجب المرجب
همین سال از چاپ بیرون آمده که نفع
آن عام و ذخیرهٔ باقی خیر
برای دعاگو باشد
سلخ محرم الحرام

کتب ادعیه وغیره

کتب ادعیه

زاد المعاد	تحفة الزائر	مفتاح الفلاح
صحیفه سجادیه	منهاج العارفین	منتخب الدعوات
وسیلة النجاة	مقباس	ضیاء العیون
مفتاح الجنان	صحیفه علویه	تحفة الغربا
منتخب الختوم	مقصد الزائرین	

کتب مصیبت

ریاض الشهاده	ماتمکده	لسان الواعظین	مجالس المتقین
جوهری	بحر الدموع	ینبوع الاحزان	حمله ملا بمونی
کنز المصائب	مهیج البکا	تنبیه دل	مختارنامه
مصیبت نامه	عمان البکا	حمل المومنین	سربار
یوسفیه	درسنامه ابراهیم	تحفة الذاکرین	اسرار الشهادة
محرق			

دیوانات

کلیات سعدی	حافظ	انوری	قاآنی	حکیم سنائی	مثنوی	دیوان خاقانی
عنصری	شاه نعمت الله	دیوان وصال	خمسه نظامی	گنجینه معتمد	ابن حسام	فضولی
مدایح صدر اعظم	آتشکده	دیوان نشاط خان	حدیقه سنائی	منطق الطیر	جنگ المناقب	طاقدیس
ساقی نامه ظهوری	انشاء قائم مقام	ناصر خسرو	شمس مغربی	ریاض المجالس	فارغ	نان حلوا
ساقی نامه [illegible] انصاری	نحو اطعمه	انشاء میرزا مهدی کمال	ترسل			

قصه وحکایات

اسکندرنامه	الف لیله	رموز حمزه	انوار سهیلی	جامع التمثیل	عجائب المخلوقات
شمس وقهقهه	فرسنامه	جنگنامه [illegible]	منتخب الف لیله	رستم نامه	

کتب خالی

حسین کرد	نوش آفرین	خاورنامه	ناز و نیاز	بهرام گلندام	موش و گربه	لیلی مجنون
شیرین فرهاد	دله مختار	دزد و قاضی	رعنا زیبا	خزان بهار	نصاب ترکی	هفت کتاب
گلشن عطارد	گلستان ارم	رند و زاهد	چهل طوطی	ضریر خزاعی	معراج نامه	حیدر بیک
توبه نصوح	کلثوم ننه	محمد حنفیه	یوسف زلیخا	جواهر العقود	شیرویه	قهرمان
هرمز	هزار مسئله	چار درویش	سراج المنیر	احمد جولا		

کتب طب وغیره

کتب طب

شرح اسباب · طب البری · مجمع الجوامع · قراض · مجموعه وغیره · تحفه
قرابادین محرّان · خلاصة الحکمه · تقویم الابدال
زاد المسافرین · خواص الحیوان · تحفه حلیم
علم تشریح · قانونچه

در منطق

شرح مطالع · میر زشمسیه · حاشیه ملا عبد الله
شمسیه · حاشیه میرزا علی رضا

در نحو

شرح صمدیه · سیوطی · جامی · ابن ناظم
شرح · معنی · نیشمنی · میرزا ابو طالب
سیه علی خان · صمدیه · سید نعمت الله · شواهد سیوطی
شواهد معنی · عصام · انموذج · شرح قطر
ترکیب خالد · هدایة النحو

در علم حساب نجوم هندسه جبر اعداد سیاق

شرح فصول · بیست باب · خلاصة الحساب
جبر اعداد · جام جم · شرح خلاصه
فارسی هیئت · فلک السعاده · شرح چغمینی
بحر الجواهر

کتب ادبیه

مقامات حریری · سبعه معلقه · دیوان ابوالعلا
مطول · سراللادب · عزر درر
تحفه الناصریه · مختصر عارضی · دیوان حماسه ابی تمام
سامی الاسامی · امرء القیس · کشکول
جامع الشواهد · نصاب صبیان

معانی بیان

مطول · چلپی · شواهد مطول
میر سید شریف · شواهد چلپی

در صرف

جار بردی · شرح نظام · شرح شافیه
شرح تصریف · مقدمات · شرح رضی

کتب رجال

لؤلؤ البحرین · رجال ابو علی

از کتب بحار الانوار

سماء عالم · عین محصی · منتخب بحار · جواهر بحار ...

کتب تعبیر خواب

کامل التعبیر · تعبیرنامه

کتاب احادیث اخبار وغیره

فارسی

حیات القلوب · عین الحیوة · جلاء العیون · حلیة المتقین
ذی حلیه · ابواب الجنان · زبدة المعارف · زبدة التصانیف
معراج السعاده · تحفة المجالس · سراج الغلو · حدیث قدسی
شرح الیاس · نهایة الخصام · حدیقة الشیعه · عقاید الشیعه
تذکرة الائمه · اختیارات · جامع المعجزات · خلاصة الاخبار
اسرار الصلوة · سیف الامه · نور الانوار · تحفة الملوک
جام عباسی · قصص الانبیاء · اسرار العوام · اخلاق محسنی
ترجمه نهج البلاغه · دلیل المتحیرین · آداب اثنی عشریه

عربی

اصول کافی · غایة المرام · توحید مفضل
نهج البلاغه · شرح نهج البلاغه · مقامع
انوار النعمانیه · عیون اخبار الرضا · شرح ...
احتجاج · شرح زیارت · شرح عرشیه
فلک المشحون · جواهر الاخبار

در علم عروض

حدایق السحر · براهین العجم

هو الله تعالی

بر دارایان فنون معقول و دانایان علوم منقول مخفی نیست که مطلوبی از طرق وصول بآن متعدد باشد هر آینه اقرب و اسهل ایصال آن و آسانترین اتصالات بآن عقلاً و نقلاً دلپذیر و پسندیده خاطر بود بنا بر این گوئیم لاشک طالب علوم را احتیاج بکتب علمیه و نسخ صحیحه در غالب اوقات در کار خواهد بود و ظاهر است که اگر فهرستی در باب کتبی که بسمت انطباع و طبع چاپ پیوسته اند در دست باشد باطلاع ایشان که مطلوب خویش بطریق سهل پذیر ایجود خواهد گشت و چون ذکر کتب علمیه موجبه معموله دال بر وفور علم و ترقی مرتبه آن و کثرت تمارین است ابنا علی هذا فهرستی در باب اسامی کتابهائی که انطباع یافته است مذکور میداریم تا مناظرین را از این تذکره حاصل آید

کتب فقهیه

جواهر الکلام تمام	مستند الشیعه	کشف اللثام	شرح لمعه	کشف الغطاء	شرح ارشاد	ذکری
جامع الفقه	جامع المقاصد	سرائر	مبسوط	شرح کبیر	تذکره علامه	کفایة الاحکام
حاشیه آقا جمال	مسالک	مدارک	قواعد شهید	قواعد علامه	شرایع	غایة المراد
وسائل	معتبر	دروس	جواب سؤال قمی	ذخیره سبزواری	منظومه بحر العلوم	تحفة الرضویه
طهارت شیخ مرتضی	مناهج شیخ مرتضی	جواب سؤال میرزا	رساله شیخ	صیغ العقود شیخ	جام عباسی	مواهب میرزا احمد در طهارت

کتب اصولیه وغیره

کتب اصولیه

قوانین	فصول	حاشیه شیخ محمد تقی
اشارات	فوائد	مناهج
اصول شیخ مرتضی	زبدة الاصول	ضوابط
عناوین	معالم	فواید بحر العلوم

تفسیر

مجمع البیان	تفسیر امام	تفسیر میرزا
تفسیر جلالین	تفسیر ملا فتح الله	تفسیر صافی
تفسیر نیشابوری	احسن القصص	تفسیر ملا حسن کاشفی
درة التنظیم حاجی ملا رضا		

کتاب اللغة

مجمع البحرین	قاموس	شرح قاموس
کنز اللغه	صحاح اللغه	نهایه ابن اثیر
برهان قاطع	برهان جامع	مصباح المنیر
شمس اللغه	منتخب اللغه	صراح اللغه
اقیانوس		

کتب تواریخ

روضة الصفا	حبیب السیر	تاریخ معجم	تاریخ نادر
وصاف	تاریخ جهانگشا	ناسخ التواریخ	تاریخ پطر
شاهنامه فردوسی	زینة المجالس	تاریخ عجم	حیات القلوب
تاریخ عجم	تاریخ افغانستان	تاریخ عجایب	بهرام به روز
تاریخ نگارستان	تاریخ قراباغ		

کتب ادب

احقاق الحق	مصباح الشیعه	رد پادری	دبستان
مجالس المؤمنین	تذکرة الاحباب		

در کلام

شرح تجرید	گوهر مراد	شوارق	باب حادی عشر
شرح منظومه	شرح اشارات		

سره از ناسره آن بار رنجها برد و سپنج شکنجها دید اکنون برآییم دگر کس نیارد در درستی و
و نادرستی آن سخن گوید و سخن سنجی شواند در رواجی و نارواجی آن ناروائی .
جوید این است انجام سخن و فرجام کفش ما اید رجایگاه خاموشی
ایزدش زمانیکی بوی کناد و پاداش روشش خرسندی
جاودان دهاد تراج تراج
۱۲۸۱
تراج

چون نسخ عربیه و کتب ادبیه و فارسیه که در دار الخلافه طهران بسمت انطباع میرسید غالب آن بود که دقت در تصحیح و تامل در ترکیب آن نمیرفت و این معنی را مباشرین عمل چاپ و موطنین کار باسمه همانا صرفه و سودی بالنسبه بخویش می پنداشتند و حال آنکه مغلوط بودن کتاب و معیوب شدن آن موجب ارزانی قیمت و کمی نرخ آن خواهد شد و مناظرین و مباحثین آن خرجاده تعزیر و طریق تکثیر قیمت را نهی نخواهند نمود بناء علی هذا در عهد تربیت بخش صنایع و رونق افزای هنرها شهنشاه جمجاه ناصر الدین شاه قاجار روحنا فداه مباشر انجام این نسخه شریفه و مواظب اتمام این نخبه رسیقه عمدة اکابر صنعة التجارة و زبدة معارف تبة الصناعة جناب حاج الحرمین حاجی موسی تاجر طهرانی کل مهام و جل اهتمام خویش را صرف تصحیح و مرغوبی این کتاب نموده کتابی درست و تمام بدست خاص و عام داد چنانچه بر بینایان زیف و ثمین کنوز خزینه فصاحت و دانایان غش و سمین رموز دفینه بلاغت و ساکنان نادی رفیع خردپروری و سالکان وادی بدیع ادب گستری صدق این مقال پدیدار خواهد گشت امید که مطالعه کنندگان کتاب نثر فتوح روح و داد نهاد وی را از ذکر
خیری و یاد نیکی دریغ و مضایقه نفرمایند
۱۲۸۱
حرره علی اصغر تفرشی فی

تراج
معنی امین

بشمار رونده پیک جنبش فرتابش فروغ فرتاب آن یک خرد بازبسته است و فرازین پایه که همی
پایند کی همه پایهای فرودین چهار آخشیج و سه زاده آزاده آن همواره بستواری فرفراجاودانی
این یک پایه پیوسته ایدون خردمند هنرپیشه و دانشمند با اندیشه زادهای ویراسپاس گذار آید
و آزادهای هوشت را پورشگذار که پدر بر پدر مهار بختی کیش بی اندیش نیای بدبشتشان است
و پسر بر پسر فراک جهان پیمای آیین مهین بابای بشتشان پس از این آهنگ همی بنده پاینده
بزشک هنر که بزفان تازی بعبدالباقی طبیب سمر است همی سراید سخندانان نهان نیست
و سخنوران ناپدید نه این نگارنامه دلاویز پایه چون برفرازین کاخ سپهر شیوائی جای نشین گزیده است
و بازبلند پرواز فرخنده فر این نگارش بچه دست زیبائی بستر تاج شاه سخته سرائی برپریده
راستی گویم فروغ اسپهبدی نهاد نگارنده اش درجهان پذیرش بالاتر از پایگاهان بگمان است
و درستی جویم خاک پاک از آلایش پردازنده اش روشنی افزای دیدهای آگاهان جهان
هما مانا شیوا گویا نژاد استاد مهین نگارش است و سخته سرا با نژاد پیشوای دیرین گذارش گلها
بکلبنهای نزی تابناک نامه پرورده است روان بخش دپیران سخن است و اندرزها
بیاساسای دانش پایمردی خامه و دستیاری آنه سپرده است جان پرور پیران کهن سزد
از روی ارمغان مغان نه آبادش دساتیر فرازآرد و آتش پرست زرتشتش نه ندو پازندیان را
چمنهای رنگارنگ را زرآیش شنک چهار چمن است و اندیشهای گوناگون دانایش مینوسار
دبستان سخن باستان از پارسیان پارسی نژادان پارسا روش ور استان از تازیان
تازی نهادان پاکزادمش آنجا که زبان خامه اش زبان به پند فشاندیش شیرین و سرفراز دارند
و کجا که میانه آنه اش میان به بند بندکیش رنگین و برفراز و یژه نیروی پایان اندیشیها
ازپی جدائی گزیده و زبون آن دستها فشاند و پایها کوبید و ایدر جایگاه باریک بینی

ایدون
بمعنی اکنون است
زادها
مراد ائمه اثنی عشر است
آئین
جده را گویند
بزشک
طبیب را گویند
سمر
مشهور را گویند
شیوا
بمعنی فصاحت است
سخته
کلام فصیح را گویند
فروغ اسپهبد
نور یزدان را گویند
چهارچمن
اسم کتابی است
دبستان
اسم کتابی است

آنه
دست را گویند
ویژه
بمعنی علی الخصوص است

هوالاحد

فرجام هرنامه نگاری و انجام هرخامه گذاری مر مهر پاک گوهر را سزا و مهر پاکیزه مهتر را روا به نیایش
زی ایزد پاک خویش را آرایش و به ستایش زی پاک یزدان خود را پیرایش دهاد زهی خجسته گوهر
فر تابنده آویزهٔ این پندش زیب گوش گردد و خهی فرخنده نهاد روشنی بخش آمیزهٔ این اندرزش
از این هوش سر آغاز هرنامه از فرزانگان باستان همواره بنام کردگار است و پایان هر گذارش
نیز از برازندگان راستان پیوسته بیاد دادار آفریننده را درود درخور زی آفرینش را به نیروی
بزرگ خویش از نگاه نیستی بنگرگاه هستی گشاید و خداینده را پورش سزاوار به توانائی سترگ
خود زی کیهان را از جایگاه نابودی ببارگاه نمودی دواند آفریدگاری بجواست پیشین سپهران
آفرید و اخشیجان پرورد و بخواهش دیرین زی میانجی گری این پدران و مامان گوهرهای
زادهای سه گانه آوردین بلند پایه مردم مردمی نهاد و فراز پایهٔ این پاک پاک نژاد رازی میان
ستیها بدریافتهای یله و اندیشه های رهائی برگزید و بر دیگر جنبنده ها بهم آغوشی سخنان دلپذیر
رنگ و باهنگ فرهنگهای بخردی نزدیک بترازوی پدیداری سنجید پس خردمند دانا و هنرمند
توانا جزای نهاد خویش و پاداش گوهر خود بهی داند زمین بوسی درگاه وخشور و خشوران و خاکساری
آستان پیغامبران هشت وخشوری که گلگونهٔ رخسار نمایش سراسر وخشوران از رنگ پیرنگ چهرهٔ
پیدایش او است و ویرا در انجمن یگانگی یگانه داور مهربان زی یکسر صد و بیست و اند هزار پیمبران
لا دست اندر جای مهین و بهین و دلکش و نیکو است تن پوش هستیش تار و پود فرفر و تاب
فروزان سروش پیوستگی یزدان یکرنگ است و سراپای نام نمودش از آلایش رنگ و نیرنگ
رنگ و بی ننگ نخستین خردی که سراسر خردها و روانهای نه گردون گردنده و ستارهای

نیایش
ثنا و شکر را گویند
پیرایش
زیب و زیور دادن
گوهر
ذات را گویند
آویزه
گوشواره را گویند
اندرز
پند را گویند
آزین
زیور را گویند
فرزانه
عاقل را گویند
باستان
قدما را گویند
بنگاه
رخت کن حمام گویند
سترگ
بزرگ را گویند
اخشیجان
عناصر را گویند
زادهای سه گانه
موالید ثلثه را گویند
مگر
بمعنی ولی است که حرف استثنا باشد
بدریافتهای یله
وهمچنین اندیشه های رهائی مراد
مدرکات کلیه و ادراکات نطقیه است

با خاک سر و چاک گریبان چه نسبت
آن دست که از دامن تو کوتاه است

سر گر نه بپای دوست بی تن خوشتر
پا گر نه براه او بدامن خوشتر
آن ره که نه سوی دوست گمگشته نکوست
آن سو که نه کوی دوست بیمن خوشتر

قطعه

بر چرخ هلال غره ماه است این
یا تیغ شهنشاه فلک جاه است این
تا گشته عیان زدیدها گشته نهان
نی نی غلطم کوکب بدخواه است این

تتمه غزلی

این جفا و جور مخصوص تو نیست
هر که شد سیمین بدن سنگین دل است
سالک عشق از خطر امین که خود
هم دلیل و هم ره و هم منزل است

ناصح اگر بر آن رخ نیکو نظر کند
بند از زبان ز پند و سخن مختصر کند
مینالم از غم تو و این هم غم دگر
کین ناله دانم آخر ناکه اثر کند
بر من چگونه میکند دهنو صبح و شام
داند کسی که با تو شبی را سحر کند

۱۲۸۱
تمت

با عهد تو چرخ را قراریست درست — کاید هر سال خوشتر از سال نخست
یارب هرگز دولت بجز آسوده مباد — کاسایش خلق در دل آسانی تست

این غصه و غم از پی چندین طرب است — ور هست غمی باز نشاط از عقب است
صبح اثر از شام و بهاری از پی — پیند کس و پس غمین ننشیند عجب است

در کار جهان نیستی از هستی به — بیدانشی و بیخودی و مستی به
جویم ز چه برتری که از بام جهان — باید چه فتاد عاقبت پستی به

صد بار خراب و باز آباد شدیم — ای بس که غمین شدیم و بس شاد شدیم
تا در کنف قید تو بردیم پناه — وز کشمکش زمانه آزاد شدیم

ای قهر ازل سرشته با شمشیرت — وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
تبلیغ قضا فاتحه بر لعنت — تقدیر خدا خاتمهٔ تدبیرت

کیوانت ستاده بر در ایوان باد — بهرام فتاده بر سر میدان باد
ناهید درون بزم و برجیس برون
هر سه مهر و تیر در فرمان باد

گر با تو بود کس همه عالم راه است — ور بی تو رود جهان سراسر چاه است

از بهر شنیدن همه تن گوش شدند
بستند لب از حدیث و خاموش شدند

این غصه و غم از پی چندین طرب است
وین انده و درد از نشاط از عقب است
آن روز چه شکر حق نکردی امروز
گر ناله و فریاد برآری عجب است

روی تو نگاه خویشتن دیدن شوان
وز دیدن تو طمع بریدن شوان
کی دیده به بیندت که در دیده من
تو نوری و نور دیده دیدن شوان

روزم گذرد بغم که شب کی ماند
شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید
روزی دگر و شبی دگر میباید

ساقی کامشب نشاط انگیخته است
زین باده که در ساغر ما ریخته است
غم سوز و عمر ساز و افزون گوئی
با آب حیات آتش آمیخته است

بینم ز تو هر کجا نشانی تا من
از من اثری دگر نماند با من
من با تو دمی زیست توانم حاشا
باید که درین خانه تو مانی یا من

گر دل داری بدست جز یار مجوی
ور نه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل دادی بکش ز جان هم بگذر
چون یار بجستی دگر اغیار مجوی

گر ره بخدا جویی در کام نخست
نقش خودی از صفحهٔ جان باید شست
گم گشته ز تو گوهر مقصود تو خود
تا گم نشوی گم شده ثوانی جست

جانی که اسیر دست هجران دارم
خواهم که فدای پای جانان دارم
ای کاش بدامنش درآرم روزی
دستی که شب بسوی گریبان دارم

پیوند غمت تا بدل و جان بستم
از دل ببریدم و ز جان بگسستم
اندوه ترا چه شکر گویم کردی
از شادی و اندوه دو عالم رستم

گر تیر غم ترا نشانیم چه غم
در عشق تو رسوای جهانیم چه غم
چون بدنامی ننگ نداریم چه باک
وز غمناکی چو شادمانیم چه غم

در وادی عشق اگر طلب باید کرد
آسایش و راحت از تعب باید کرد
با شادی و خرمی غمین باید بود
با غصه و اندوه طرب باید کرد

فارغ ز غم سود و زیانم کردی
آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک
میخواستم آخر آنچنانم کردی

آنانکه بیاد دوست از هوش شدند
از خاطر خویشتن فراموش شدند

من از فریب دانه نیفتاده ام بدام — تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی
شاید پسندت افتد با دوستان وفا — گاهی نکرده تو و انکار میکنی
تو آب جویباری و ما عکس شاخسار — ما ایستاده ایم و تو رفتار میکنی
ما همچو عکس طوطی لب بسته از بیان — تو در قفای آینه گفتار میکنی

تا کی ز عشق روی نکویان سخن نشاط
ما را بدرد خویش گرفتار میکنی

رباعیات

یارب از هر چه جز تو بیزارم کن — همونس و بی رفیق و بی یارم کن
اول از خویش بیخبر ساز مرا — وانگاه ز خویشتن خبردارم کن

ای عشق تو راحت دل و جان بودی — در پیش تو هر مشکلی آسان بودی
میخواندندت کفر و تو ایمان بودی — می گفتندت درد و تو درمان بودی

از آتش غم سوخت سراسر دل من — یکبار ترا نسوخت دل بر دل من
آتش در سنگ باشد این طرفه که — از سنگ تو آتش اندر دل من

بیگانه ز خویش و آشنا با غم تو — کشتیم در دل گرفت جانا غم تو
برخواستم از سر دو عالم یکبار — جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

از من بریده با دوست پیوست دل کز نکوست — خصمی جدا ز خصمی یاری قرین یاری
بیهوده روزگاری بردی بسر نشاطا — تا چند وقت خود را ضایع همیکذاری

یا بازوئی که زخمی کاری زند طلب کن
یا مرهمی که سوزی بخشد بزخم کاری

ای نفس اکر بخود نفسی نیک بنکری — مقصود خود ز خود طلبی لی ز دیکری
بیخود نشو انکه از خود مقصود خود طلب — بهتر ز بیخودیت بخود نیست رهبری
که در هوای صحبت پیران هوش بخش — که مبتلای مهر جوانان دلبری
از رای پیر و روی جوانت بود چه سود — این را زبان زمونی و آنرا ز ساغری
جز یاد خود ز سر بنه آنکاه سر بنه — بر پای خود که این نه حدیثی است سرسری

ره یافت تا ز بیخودی خود بخود نشاط
افزون زملک خویش ندیدست کشوری

در عشق روا نیست نه دعوی نه کواهی — فرسوده دلی باید و آسوده نکاهی
از دوزخ عشقم نکر آرند عقوبت — جز هستی من نیست مرا هیچ کناهی
در مرحلهٔ عشق بسی سال که بکذشت — بر ما و دریغا نرسیدیم بماهی
تا باز چه آرد بسرم سیر دامروز — باز این دل سرکشته مرا بر سر راهی

با ما سخن ز نیک و بد کار میکنی — ما را الکمان مردم هشیار میکنی
من با تو قالب تهیم سوی من ببین — از شرم اکر تو روی بدیوار میکنی
شهانه دل ز من بنکاهی کرفته — در شهر ازین معامله بسیار میکنی

ما را که بهیچ میفروشند — آن خواجه نمیخرد غلامی

باز آن رخ آتشین برافروز — یک شعله چه میکند بخامی

دارم ز تو چشم یک نگه باز — من مست نمیشوم ز جامی

بی عشق چه خاصیت دهد عقل — بی تیغ چه آید از نیامی

بی عزم چه سود آورد حزم — بی شیر چه خیزد از کنامی

از خویش برون شو اول آنگاه — بگذار براه دوست گامی

رسوای غمت نشاط و غم نیست

این ننگ نمیدهد بنامی

ما را که ننگ نبود رنجیم کی ز ننگی — آنکس که نام دارد گو رنجه شو ز ننگی

زانهای دهر ما را غیر از ستم طمع نیست — دیوانه ایم و سرخوش از کودکان بسنگی

در بوستان چو مزکوم در گلستان چو اعمی — ماندیم روزگاری فارغ ز بو و رنگی

از ره فشادگانیم تا صبح سر برآرد — ای آسمان شتابی ای کاروان درنگی

صید توام من ای شوخ از این و آن چه خواهی — هر سو بامتحانی ضایع مکن خدنگی

زین پس نشاط نگنجد آسوده میتوان بود

کس را بما نه صلحی ما را بکس نه جنگی

نه دل بدست یاری نه سر بزیر باری — آسوده بایدم زیست یکچند بر کناری

خرم بود زگاران از دوستان بخشمی — خرسند در بهاران از بوستان بخاری

آئینه دل ما دیریست تا ندیداست — از دوستان صفائی از دشمنان غباری

یاران بطاعت امیددارند و ما برامید — نومید بر گشته است زین در امیدواری

یکبار نخواندند و بگفتند کجائی		تا چند توان رفتن ناخوانده بجائی
ترسم ز خرابی دل اید دوست که گویند		این خانه نبوده است در آن خانه خدائی
تا غیر شود شاد ز آزردگی من		دانسته ز من پرسی کازرده چرائی
دردا که ملولی تو ز من من ز تو خورسند		جز مهر خطائی نه و جز جور عطائی
بر هر که ستم رفت بباید کرمی کرد		شادم که بجز من نکند دوست جفائی
سرگشته شتابان ز پیت تا بکی این خلق		بگذار بگویم که در خانه ٔ مائی
این وادی عشق است نه جولانگه شاهان		اینجاست که بخشند شهی را بگدائی
هرکس بمراد دل خود شاد بجیز بست		مائیم و غم یار خدایا تو گوائی

ما را طمعی از تو جز این نیست که یک وقت
از دور ببینیم و بگوئیم دعائی

شب تیره و ره سخت چنین بست چرائی		بشتاب اگر براثر ناقه ٔ مائی
زاندیشه رهزن نبود این رهبر ما را		در دست نه شمعی نه بر ناقه درائی
رهبر ز پس قافله و راهرو از پیش		تا عقل نماند نرسد عشق بجائی
فردا که سر از خاک برآرند خلایق		ترسم نشوانند که بر در راه بجائی
آن پا که نه پیموده رهی بر سر کوئی		وان سر که نیاسوده دمی بر کف پائی

گر درد بود هست دوا دکه ٔ عطار
بازست ولیکن نیست خریدار دوائی

این شهد نرسید بکامی		این صید نمی‌شد بدامی
دستم نرسد بچین زلفش		صد صبح برآورم ز شامی

در حلقهٔ میخواران باد است سخن واعظ
زین آتش بیهودی تا آب نه پیمائی

دشمن چو ضعیف آید آنگاه حذر باید
کو وقت همی باید و این هست توانائی

بیچاره نشاط از تو صد عقده بدل دارد
یک ره گرهی از زلف بگشای که بگشائی

من درین جمع و پریشان دلم از غوغائی
دیده جائی نگران دارم و خاطر جائی

گر بلا کم طلبد دوست چه پر سیر ز خصم
ور بجانم طلبد از که دگر پروائی

هوس زیست ازین بیشترم در سر نیست
که زنم دست بدامانی و بوسم پائی

ای اجل بهده جان من و این تن تا چند
شاهدی را ببراز مجلس نا بینائی

چه غم از خانه برانداز دم این سهل که هست
خوشتر از خانه بمیخانه مرا ماوائی

دست بر صفحه نسایم که گر قسم ز ر د شت
زلف ترسابچه دست بت ترسائی

پا بمسجد نگشایم که هنوز از می دوش
سر بجوش است و بگوش از دف و نی غوغائی

سنگ طفلان بردش جانب شهر ار نه کجا
دل دیوانه کشد جز بسوی صحرائی

سرخوش از غفلت این بیخبر انست نشاط
ورنه بار زحمت نادان نزید دانائی

شاه جهان خسرو عالم توئی
شاه نه شاهنشه اعظم توئی

خرمی دهر ز عید آنکه زو
عید بدهر آمده خرم توئی

پشت ظفر حسن هنر روی عقل
دست کرم جود مجسم توئی

شاد بتو عید و تو از عید شاد
عید جهان شادی عالم توئی

خاتمه دولت قائم بدهر
قائمه ملت خاتم توئی

توق بالشیء آرزومند شدن

عیام درمانده شدن

خوشا و خرما روزی که بینم — مطایانا لنا قالی الرحالی
فهل لی ناقة الا غرامی — وهل لی رحلة الا ابتهالی
پرستاران پی تسکین دردم — سکونی لیس الا فی ارتحالی
طبیبان خسته از تدبیر زخمم — دوائی من عیام لا حذالی
قفس را رخنها افتاد در تن — تو نیز ای مرغ جان بگشای بالی
فلیلی خلتی حتی اموتا — چه سود از زندگی غیر از وبالی
حیات جاودان جویم خوشتر — فلا یبقی لک الدنیا و لا لی
هوسها در سر افتاد است از تن — عقود فی شکال من حبالی
دریغا عقلها مغلوب نفس است — و قد تعلو النساء علی الرجالی
خیال نکوان باری نکوتر — چو عالم نیست یکسر جز خیالی

نشاط از طعن بدرودن نیندیش
معالی العز مختلف العوالی

ای روی دلارایت آرایش زیبائی — زیبا تر از آن ره چیست تا خود بوی آرائی
روئی که جهانسوز است با غازه چه افزائی — زلفی که دلاویز است زاویزه چه پیرائی
ذکر تو فراغ من در شغله تنهائی — یاد تو چراغ من در ظلمت شبهائی
هم عاشق و هم عاقل سودند بدین در سر — این سر بکف تسلیم آن بر سر خود رائی
در حسرت آن صیدم کز پا فتد از تیرت — وان دست بلورین را در خون وی آلائی
حاشا که نهم کامی جز در طلب کامت — بردیم بدامن پا تا بازچه فرمائی
پائی بسرم برنه یا تیغ بر آن سر نه — تا چند توان سر برد با این سر سودائی

بیا دور ساقی بکیسه بجامی	که دوران گردون نگردد بکامی
بیا و بیا سا بمیخانه کانجا	نه رنجی نه گنجی نه ننگی نه نامی
بیا تا به پستی برونی و مولی	چه خواهی ز صبحی چو جوبی ز می مشا
بنازم بنیرمی که سازند سرخوش	بگیر آن سنگی بگیر ابجا می
سحر خفته بودند یاران دریغا	که باد صبا داشت از وی پیامی
غم اوست امروز و فردا بهشت دوزخ	کشندم با آتش از آتش که خامی
من از تو تو از من گریزی نباشد	مرا خواجه باید ترا هم غلامی

نشاط بهارت خزان داد از پی
اگر مرغ شاخی اگر صید دامی

تو بدین لطف و شمایل که بخود می‌نگری	جای آنست که بر ما بتکبر گذری
گر نه خود جان منی از چه برون می‌نالی	گر نه خود عمر منی از چه بغفلت گذری
من چنان رفته ام از خود که ز خود بیخبرم	نتوان عیب تو گفتن که ز من بیخبری
شکنی بر شکن طره پرتاب فکن	تا کی ای شوخ شکرلب دل ما میشکری
دگران بیخبرند از نگه چالاکت	نگهت سوی من و دیده بجای دگری
آنکه با زلف پریشان دل مجموعش هست	در همه جمع ندارد ز من آشفته تری
باده در دست از آن به که بود باد بدست	می بخور تا غم بیهوده دنیا نخوری

همه شب دیده نهاده است براه تو نشاط
تا نجا که قدمت خشک کند چشم تری

سقی من وابل لا من طلالی	لوادی لطف ارباع المعالی

وابل
باران بزرگ قطره را
گویند

طلف
بالفتح والشد بدرد
چیزی کشتن

نونی و ما

هر طرف طایری پرافشان هست   کس نه‌ئید بفکر همچو منی
ناله میکشم اگر صیاد   گذر آرد بگوشه چمنی
بیخودی و شکستگی و نشاط   چشم مستی و زلف پرشکنی

چه عجب فاش کرد اگر رازم
که بخندد دران دهن سخنی

موکب شاه جهانستان جهانی از پی   نصر و فتح است و ظفر تا بخراسان از پی
کاسه از فرق عدو گیر نه از دست حبیب   نغمه از بانگ ظفر جوی نه از ناله نی
دشمن از تیغ شهنشه حذر از لمعه عشق   همچو شمع سحر از باد و گلستان از دی
آخر ای دل نه تو از خیل شهی خیز و براه   قدمی نه که شود بدرقه ات همت وی
چند بیهوده بسر میبری این عمر عزیز   تا کی آخر بعبث وقت گذاری تا کی

بار بگشا که ازین راه سفرهاست به پیش
سست منشین که درین دشت خطرهاست ز پی

من و اندیشه یاری که ندارد یاری   نگشاید دل از آن گل که بود با خاری
عجب از مفلس بیچاره که مهمان خواند   دل بدست آر پس آنگه بطلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است   زر چو پاکست بود رایج هر بازاری
شیخ شهر از من دیوانه حذر می کند   منکه مستم چه حذر میکنم از هشیاری
دل آئینه صفت جو بنما رخ دوست   ورنه آنجا سر و زر را نبود مقداری
سایه افتاد هم از کام نخستین برجا   تا چرا با قد او لاف زد از رفتاری
غم باندازه غمخوار و نشد نشاط   غم فزون دار از آنجا که توش غمخواری

مطرب بنام است و جز وی بر کف از شغل نشاط
یا بچرخ امشب قرین ناهید با شعر استی

پای سروی و گوشه چمنی — خوشش بود خاصه سرو سیمینی
گل بدامن برند و گلرخ ما — گلبنی را میان پیرهنی
انجمن در چمن کنند و مرا است — چمنی در میان انجمنی
راز خود گفتمش که میدانم — بر نیاید از آن دهن سخنی
نرسد دست کس بدامن دوست — چاک ناکرده جیب و پیرهنی
این طبیبان علاج کس نکنند — تا درا و هست امید زیستنی
گفته بودم که نشکنم توبه — آوخ از دست زلف پرشکنی
بار امشب خراب و بیخود دوست — میبرندم برون ز انجمنی
چون خطا با امید رحمت او — خوشتر است از ثواب بیچو منی

پا نهندت بسر نشاط آخر
خاک این راه و خار این چمنی

سرو سیمین که دیده در چمنی — وا قبائی میان انجمنی
گلبن بزم و شاهد چمنی — زینت باغ و زیب انجمنی
نشنیدی ز ماتمان سخنی — فاش خواهی شنید از انجمنی
از اسیران غربتش چه خبر — آنکه با دوست خفته در وطنی
عقل با عشق بر نمی آید — با سلیمان نیاید اهرمنی
یار می آید از میان برخیز — خار راهی غبار انجمنی

ناهید کوکبیست در چرخ سوم و گویند [illegible] و شعری نامی دو کوکب است یکی را شعری یمانی [illegible] ستاره ایست [illegible] گویند و [illegible] جبار که عوام [illegible] خوانند و [illegible] در محبطی [illegible] اضوء الکواکب الثابتة والسلام والاکرام

پای بمعنی تاب و طاقت باشد

با قضای حق چه خیزد از رضای این و آن
کیست این یا چیست این یا چند آن تا کی

سر پای دوست دارد گر بر نفس همسری
ای شب هجران نمی آئی بپایان تا کی

دل نماند عشق کی ماند نهان در دل نشاط
آتش اندر پنبه نتوان کرد پنهان تا کی

بهزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی
سر لطف اگر نداری نه کم آخر از عتابی

من و دامن خیالت که نه روز داند از شب
نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال روی و زلف تو شبم خوش است و هم خواب
که نه سر زند دگر صبح و نه پر زند غرابی

اگرم ملول خواهی تو چه بهتر از ملالت
و گرم خراب سازی تو چه خوشتر از خرابی

بیکی نگاهش اید ل تو بسوختی وبنود
خبرت از آتش دل تو که روز و شب در آبی

همه بندگان جاهل همه چاکران غافل
سزد ار خطا نگیری تو که ملهم الصوابی

بنظاره عنایت چه ثواب و چه گناهی
بشماره ارادت چه عطا و چه عتابی

اثر از شب وصال تو نماند از جمالت
که ز هر دری در آئی تو بر آید آفتابی

در بلورین خانه عکس طلعت داراستی
یا که این نور حقیقت آن دل داناستی

روی شاه است اینکه عکس افکنده بر کاخ بلور
یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی

صد هزاران عکس بینی چون نظر پوشی ز اصل
باز چون بر اصل بینی ذات بیهمتاستی

عکس دیهیم و نطاقستی در آن فرخنده طاق
یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی

ساعد شاهد حمایل دار زیب پیکر است
یا ببرج ماهی امشب ماه نور افزاستی

چشم مست ساقی بزم است و زلف پرخمش
یا که ترک چرخ و برج عقربش ماواستی

راز رندان خرابات نرسید ز ما
بکسی راز نگویند که گوید بکسی

ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید
لیک در خلق ز ما گفت و شنید است بسی

چشمها نغز و چمن سبز و من آن مرغ که داشت
چشم و دل بر اثر دانه و آسیب قفسی

من درین دام تمنای رهائی هیهات
تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی

رشته مگذار ز کف لیک خدا را بگذار
که بمرغان هم آواز بر آرم نفسی

گر پناهی دهدم دوست عجب نیست نشاط
ناگزیر است می از دردی و گلشن ز خسی

ترسم از چشم بد خلق رسد بر تو گزندی
گو بسازند نقابی و بسوزند سپندی

ما نه چو دلایق تیریم و نه شایسته بندی
ورنه آن ابروی و آن طره کمان است و کمندی

لاف قوت مزن ای خواجه که از ما نخرد کس
جز دل خسته درین رسته و جز جان نژندی

لاف خصمی منت هست دریغا ز مصافی
تا بیازیم سنانی و بتازیم سمندی

بند بر لب نه و بگذر ز من ای یار خردمند
من که صد بند گسستم نپذیرم ز تو پندی

مصلحت جوی ز دوران نبرد کار بسامان
راحت آن یافت که اندیشه نبودش ز گزندی

هم نشاط از تو و هم غم چه غم ار شاد نباشم
بجهان خرم از آنم که جهانم تو پسندی

تا بکی افزایش تن کاهش جان تا بکی
خانه ویران از پی تعمیر زندان تا بکی

وادی خونخوار عشق است این نه بازار هوس
ترک سر باید درین ره فکر سامان تا بکی

دل بر دلبر بیفکن جان بر جانان فرست
این غم دل تا بچند این انده جان تا بکی

زلف ساقی گیر و جامی از می باقی طلب
در غم فانی توان بودن پریشان تا بکی

نژند
اندوهگین و غمناک
یا نژیدن
بروزن و معنی بالیدن است
و بمعنی قصد و اراده و
آهنگ نیز آمده است ۱۰

بعهد ما همین نه بندگی از خواجگی خوشتر
که دلدادن ز دلداری و غم خوردن ز غمخواری

کدامین عهد عهد خسرو دریادل عادل
سپهر آفتاب مجد و ظل رحمت باری

شهنشاه جهان دارا جهان گیرا جهان بخشا
ترا باشد مسلم تا جهان باشد جهانداری

اگر کوه است خصم او ز بحر کی یارد درنگ آرد
بجنگ او جای نگزینی بجنگ او تیغ بگذاری

چو چرخی ظاهر از کوهی اگر کوهی بود سیار
چو مهری طالع از بحری اگر بحری بود جاری

بوا غل

دل دگر با که سپارم که تو جانان منی
جان دگر بر که فشانم که تو در جان منی

هنری نیست جز اینم ز چه پنهان دارم
گو همه خلق بدانند که جانان منی

گفتمت مهر و درین گفته که جای نظر است
تو بدین طلعت افروخته برهان منی

زخمی ای خواجه گرت بر من مسکین رحمی است
دردی ای دوست اگر از پی درمان منی

چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا دارم
تو ای آغاز من و باز تو پایان منی

خط او سر زده یا سر زده از خط او
روز کی چند شد ای دل که بفرمان منی

گفتمش دست بدامان رسیش روزی و شد
جیب جان چاک و تو در چاک گریبان منی

گفتم ای پا گذری بر سر راهش آخر
عمر از دست شد و باز بدامان منی

گفتمش بر سر زلف تو رسد دست نشاط
گفت زنهار همین بس که پریشان منی

در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی
که مگر بی هوسی زیست توانم نفسی

شعله‌ها سر زده‌ام از دل و جان طور صفت
موسئی نیست دریغا که بجوید قبسی

بسته این گمشدگان دیده و گوش از ره راه
کاروان نیست نمودار و نواخوان جرسی

معنی قبس
و حکایت موسی کلیم
در لسان قرآن
گذشت

بهر طرف که نهی رو قدم سپار و میندیش — که ره بدوست بیابی اگر بصدق بکوشی
ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی چو من آگه — اگر بهیچ خرندت که خویشتن بفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنا
نشاکی از تو نبینی نشاگر از تو نیابی

ای شیفته روی نکوی تو جهانی — نیکو شوان گفت که نیکوتر از آنی
در پیکر من روحی و در دیدهٔ من نور — نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی
آشوب سر آسیب خرد آفت هوشی — آرام دل آسایش تن راحت جانی
در خاطر آگاه دلان معنی عقلی — در دیدهٔ صاحب‌نظران صورت جانی
آنرا که بنظارهٔ روی تو فتد کار — هر بار دلی باید و هر لحظه روانی
وانرا که در اوصاف تو باشد سر گفتار — هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
بدعهدی و جور از تو نکوروی نشاید — یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا
از خدمت او دور نشاط ار چه زمانی

برون از خویشتن بگره اگر کامی دو بگذاری — دمی پیوسته بنشینی رهی پیوسته بسپاری
گران‌تر از وجودت چیست ای دل اندرین وادی — بهمراهان رسی شاید اگر خود را تو بگذاری
ز میر کاروانم هست در خاطر حدیثی خوش — که واپس ماندگان را چاره نبود جز سبکباری
تو رو بر تافتی و دوستان را قلب بشکستی — چو خواهی کرد اگر رو سوی دشمن قلب بنهی ار
هجوم بیدلانت ترسم آخر تنگدل سازد — چه خواهی کرد یا رب با جهانی دل بدلداری
تویی چون خواجه صد منت فزون از بندگی دارم — منم چون بنده جز زحمت چه سود از خواجگی داری

درین گلشن مراد و الفت برق ‌‌ فراغ از زحمت هم آشیانی

مرا پایان کار جان سپردن
ترا آغاز عهد دستانی

نشاید ار چو تویی در کنار من باشی ‌‌ همین بس است که گویند یار من باشی
مرا بیک نگه از خود خجل توانی کرد ‌‌ مباد گر نشوی شرمسار من باشی
تو گر میان دل من قدم برون ننهی ‌‌ نمیشود که دمی در کنار من باشی
بباغ مشک فشان میوزد نسیم بهار ‌‌ بیا که مرهم جان فگار من باشی
چو عکس سرو بن از جویبار سبزه عیان ‌‌ بدیده از مژه اشکبار من باشی
چو شاهد ظفر اندر وصال موکب شاه ‌‌ که از یمین و گهی از یسار من باشی
چو خاک درگه شاه جهان و دیده ما ‌‌ فروغ مردمک چشم تار من باشی
یگانه فتحعلیشه که نیست در عهدش ‌‌ غمی اگر تو دمی غمگسار من باشی

چه غم که نیست سزاوار بندگیت نشاط
ترا سزد که خداوندگار من باشی

چرا چو ابر نگریی چرا چو باد نکوشی ‌‌ چرا بروز ننالی چرا بشب نخروشی
نشسته بیخود و غافل ز کار اول و آخر ‌‌ که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی
بدین بطالت و عطلت بدین جهالت و غفلت ‌‌ نهی بخویشتن چه تهمت که ز اهل دانش و هوشی
در سرای گشودند و باز پا نگشایی ‌‌ بدجله راه نمودند و باز ز آب ننوشی
بغیر عشق اثری نیست ورنه چیست که واعظ ‌‌ بصد حدیث نکرد آنچه بلبلی بخروشی
بصدق گوش ارادت که دوش بر سر این ره ‌‌ بگوش سالکی این نکته پیر در سروشی

پیش هر کس خار کردم ای وفاداری ترا / خود سزایم بود اگر زینگونه خوارم داشتی
ای غم عشق ایمنی با دست ز پند عاقلان / کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی
جز نثار مقدمش جان دادنم لایق نبود / ای غم هجران خجل از روی یارم داشتی

نام یار از بیخودی بردی ببزمش ای نشاط
تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشتی

خامش ای دل منشین گر بودش رحم بسی / نه چنان هم که دهد بی طلبی کام کسی
ترسم ای روز وصال ای ز تو خوش وقت دلم / نرسد عمر بپایان و بپایان نرسی
تا که در ذوق خریدار کدام آید خوش / ما دو کالای وفا غیر و متاع هوسی
بخت بد برد بگلزار و بدامم نرساند / نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی
شادکامی ره عشق نشان هوس است / عشق آن نیست کز او شاد شود کام کسی
عقل را بین که همه لاف زند در ره عشق / شرم از جلوه سیمرغ ندارد مگسی

سر بسر در سر سودای تو شد عمر نشاط
میتوان بر سر بالین وی آمد نفسی

مگو مرگ است بی او زندگانی / که این ناکامی است آن کامرانی
لبم بست از حکایت عشق آموخت / نگاهش را زبان بی زبانی
ز رشک خضر میمیرم که در عشق / نمی بخشد جز آن لب زندگانی
غمش با ناتوانان سازگار است / توانائی مجو تا میتوانی
در آن گلشن چه دل بندم که باشد / پی گلچیدن آنجا باغبانی
جزای رنج یک نظاره گر شیخ / عجب نبود بهشت جاودانی

تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش　　تو گر جفا بجز خوشی خموش باش که خامی

میان باغ حدیثی ز قامت تو برآمد　　بپا ستاد صنوبر ولی نداشت خرامی

ز ابروان تو چو دید نشان هلال که پوید　　همی ز شهر بشهری همی ز بام ببامی

ندانم این چه غرور است در دیار نکوئی　　که خواجه کان بنگاهی نمیخرید غلامی

اگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان　　که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی

وعید چند فرستی ز هول محشرم ای شیخ　　بیا ببزم و قیامت بپا نگر ز قیامی

چه غم نشاط نشانی بدهر از تو نماند
که از وجود تو ما قانع آمدیم بنامی

در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی　　وگرنه سوز شمع از آتش پروانه بایستی

خرد را لاف تا با دل نبودی آشنا عشقش　　ندانستی که جا دیوانه را ویرانه بایستی

سزای هر که چیزی بود بگذر زاهد از زندان　　وگرنه مسجد و معبد خم و خمخانه بایستی

نمیدانم چه افسون کردی ای زاهد چرا دادم　　به پیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی

نشاط از آشنایان بی سبب بیگانگی کردی
بما گر آشنا بودی ز خود بیگانه بایستی

هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی　　اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی

میشود عمری که دارم انتظار وعده　　یاد آن کز وعده‌ها در انتظارم داشتی

آمد و جان در رهش افشانده بودم دید و گفت　　آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی

نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دادیم　　کاش میکشتی که از بهر چه کارم داشتی

کرده بودم خو بنومیدی دگر امشب ببزم　　یک نگه کردی و باز امیدوارم داشتی

پاداش
جزا و مکافات نیکی
باشد

زمانم گمشتگان پرسند از آن کوی
سراغ تشنگان جویند از جوی

هنی بغیش بتی دلکش دلی خوش
لب ساقی لب ساغر لب جوی

فسونگر نوگلی چشمی نظرباز
زباندانی لبی لعلی سخن گوی

دگر از هرچه داری لب فروبند
دگر از هرچه جوئی دل فروشوی

دگر زین جمله جز غم حاصلت نیست
نشاط آسا دل دیوانه جوی

سری پرفتنه و کاری خطرناک
دلی بی باک و یاری مصلحت جوی

نشاط از زمین خاک پای خسرو
که آلاید ملک زان لب فلک روی

هوسی میبردم سوی کسی
تا چه بازم بسر آرد هوسی

خبری نیستم از راه هنوز
ناله می شنوم از جرسی

ذوق پرواز چه داند مرغی
کامد از بیضه برون در قفسی

عشق نگذاشت گر از من اثری
عیب عاشق نتوان گفت بسی

هیچ عاقل ننهد جرم بوی
بر سر آتش اگر سوخت خسی

عشق و فرمان خردکی باشد
شاهبازی بپرد و مگسی

زیر پا تا ننهی سر نبود
بسر زلف ویت دست رسی

با که گوید سخن دوست نشاط
که ندارد بجز از دوست کسی

نه جا بسایه شاخی نه پا بحلقه دامی
نه پر شکسته بسنگی نه بر نشسته بامی

بسی عجب نبود گر قرار هست و نگیت
گر از دیار حبیبت نیامدت پیامی

شب را بنشاط خوش بصبح آر
تا صبح چه آورد زمانه

بیا بصاحب ما بین که تا عیان نگری ‌ ‌ فضایل ملکی در شمایل بشری
بهر چه حسن توان گفت روی او بین است ‌ ‌ زهر چه عیب توان جست خوی او بری است
ببین بروی و کوتاه کن سخن ناصح ‌ ‌ که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری
بگو بشحنه که از ما خبر مجوید باز ‌ ‌ ببزم ما خبری نیست غیر بیخبری
اگر تو تیغ کشی ما سپر مینداریم ‌ ‌ که عشق تیغ برآورد و صبر شد سپری
بباد دادیم امروز آب دیدهٔ من ‌ ‌ بیاد آری و روزی بخاک من گذری
بصدق بین و کرم کن که خواجگان کریم ‌ ‌ براستی نظر آرند نی به بی هنری
خزان رسید نهالی همی سرود بسرو ‌ ‌ ببین بروز من و شاد زی به بی ثمری

بسوخت جانش و با کس نگفت و برد نشاط
بروزگار رسته از عشق عیب پرده دری

وا در شب نومیدی ما صبح امیدی ‌ ‌ باد سحری میدهد از غیب نویدی
غازی ز پی دشمن و ما را بر رخ دوست ‌ ‌ هر لحظه نگاهی و در آن اجر شهیدی
از لطف بنالیم و ز بیداد ننالیم ‌ ‌ گر دوست نداریم بجز دوست امیدی
تا نشکنی آگاه نگردی ز دل ما ‌ ‌ قفلی است که در وی نفتد هیچ کلیدی
گر تیر زنی دیده بپوشیم که باشد ‌ ‌ هر تیر بریدی ز تو هر زخم نویدی

یکچند نشاط از سخن بیهده بس کن
ای بس که همی گفتی و ای بس که شنیدی

گرفتاران زلف پرشکن را | پریشان حالی و آشفتگی به
زنگیسو رشته ما در کف اوست | از این سوی دگر گسستگی به
گره بگشای از آن گیسوی پرچین | که ما را از گشایش بستگی به

نشاط که به که کمتر ز غم نیست
اگر خود غم بود دیوستگی به

بهار و عید مبارک بحجت شاهنشاه | پناه دولت ایران قوام دین آله
اساس دولت و دانش قیاس جسم و روان | نظام ملت و ملکش مثال چشم و نگاه
جهان و نعمت او همچو گلستان و سحاب | روان و طاعت او همچو بوستان و گیاه
زبان روز و شب امروز صبح و شام همی | بحجت خسرو عالم بحجت دشمن شاه
چه گفت گفت که ای صبح دلگشای منال | چه گفت گفت که ای شام غم فزای بکاه

جهان بعید بیاراست وی عید و نشاط
بروی دوست بیارای بزم و باده بخواه

دیدیم گرانه تا گرانه | غیر از تو نبود در میانه
هم دست هزار آستینی | هم صدر هزار آستانه
یک گلبن و صد هزار گلشن | یک شاه و صد هزار خانه
شادی زمانه جاودان نیست | اندوه تو عیش جاودانه
جرم دگر است طاعت ما | عفو تو بخو یدار بهانه
آسوده ترا آنکه غرقه شد زود | کاین بحر نباشدش گرانه
دستار نرسد بر آستینش | بگذار سری بر آستانه

جز دلبران که دل برضای تو دادشان — هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار محفلت که همی باد بانشاط
پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

دوش آمد برم می زده خواب آلوده — چهره افروخته و غمزه عتاب آلوده
شیشه در دست و قدح در کف و بگشوده نظر — لب شکر شکن آن لعل شراب آلوده
گفت ای خفته آشفته ز اندوه جهان — حیف نبود چو تو بی غمزده خواب آلوده
قدحی درکش و از دیده عفوش بنگر — تا بهستی چه گنه های ثواب آلوده
بر در پیر خرابات نگیرند بهیچ — خرقه را که نباشد بشراب آلوده
رازم از پرده برافتاد و دریغا که هنوز — نتوان گفت بدان طفل حجاب آلوده
سحری بیخبری گفت بگو چرخ چراست — چاک بر سینه و رخساره تراب آلوده

گفتم آید ز در شاه بهستی که همی
همچو دهشت زدگان از شتاب آلوده

پیوند عهدهاست که از هم گسسته — یا حلقه های زلف که درهم شکسته
کس جز تو ره نداشت درین خانه خلق را — آگه که گرد از آنکه تو در دل نشسته
از پاس ناتوانی آن چشم صید بند — باشد که دایم از پی دلهای خسته
از صید پرشکسته کشایند بند اگر — برداشت خواجه مهر پیوند از رسته

پای دلی بهر سر مو بسته آمدی
شها تو دل نشاط بآن طره بسته

توانائی چه جوئی خستگی به — بدین تندی مران آهستگی به

او میرود در پیش و من اندر قفای او	او فارغ است از من و من در جفای او
مشکین کمند گیسویش افتاده از قفا	هر جا دلیست میکشد اندر قفای او
گفتم که از خطای من افزون چه میشود	شرمنده تر شدم چه بدیدم عطای او

ولە

شب آمد و دل باز نیاسود ز در او	یا رب دگر امروز چه آمد بسر او
یار آمد و از دل خبری نیست خدا را	دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او
نشنیده ندا داد و چه بر قصه ما گوش	نادیده هشادیم چرا از نظر او
ظلم است که بر بام تو بالی نفشاند	آن مرغ که در دام تو بستست پر او
در چشم خود اورا نه همه جای که ترسم	بر مردم بیگانه بیفتد نظر او
یک ساقی و یک ساغر و یک باده بزم	زین گونه چرا مختلف آمد اثر او
کس نیست که بی مشغله روز گذارد	تا مشغله شب بنهد دل بسر او

آنرا که نه کاری نه غم عشق نگاری است
بیچاره نشاطست دل دربدر او

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه	ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین	و اندر هلال جام زمی آفتاب خواه
چون دست صبحدم دهد اوراق گل بباد	گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه
روز از سماع گفته زاهد کنی بشب	کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه
از پرسش حساب اگر اندیشه باشدت	از دست یار ساغر می بیحساب خواه
زان آب آتشین چو کشی جرعه خصم را	همچو خسی بر آتش و نقشی بر آب خواه

رباب
بضم اول بر وزن غراب سازی باشد مشهور که مینوازند و آن طنبوری مانند بود بزرگ و دسته کوتاهی دارد و بر روی آن بجای تخته پوست آهو کشند

از دل

ماه بزمم افروزم امشب بی نقابست آنچنان / یا عیان در ظلمت شب آفتابست آنچنان

لطفها پنهان بقهرش شهدها در زیر زهر / در گمان خلقی که با من در عتابست آنچنان

در بهای یک نگه دلبر دو جان خواهد ز من / باز پندارد که کارم بیحسابست آنچنان

یار با ما نیست با دلهای ویران زحمتی / یا نمیداند که ما را دل خرابست آنچنان

از سئوالم او ملول و از ملالت او خموش / من باین خوشدل که در فکر جوابست آنچنان

سر بسر عمرم بسودای سر زلف تو رفت / شاید ار کارم کنون در پیچ و تابست آنچنان

بحیظر گفتم بما بیچارگان چین بر درست
گفت درگاه شه مالک رقابست آنچنان

دگرانند همه سو نگران / من بسوی تو نهان از دگران

آنکه بگشود ز روی تو نقاب / بست بر دیدهٔ این بی بصران

ورنه حاشا تو در آیی از در / دیده در باز کند بر دگران

خبر از خاک درت نتوان جست / جز ز طرف کله تاجوران

اثر از گرد رهت نتوان یافت / جز که در دیده صاحب نظران

این چه راهست که در وی اثری / نیست از نقش پی پی سپران

این چه صحراست که تا گم نشوی / نبری راه سوای راهبران

این چه دریاست که جز غرقه نبرد / رخت از لطمهٔ موجش بکران

تیزتر کن مرکب و رهبر در پیش / آه از سستی این همسفران

بنده شاه جهانست نشاط
نه که در بند جهان گذران

کنج در کنج یمین تا به یسار　　خیل در خیل گران تا بگران

ملت از احمد و آیین ز علی
همت از شاه و ظفر از یزدان

گوید جان خواهد ز من این جان و این جانان من　　آن زلف و آن رخسار او این کفر و این ایمان من
دل را سپردم با غمش این جان من وان مقدمش　　آن جعد زلف درهمش وین کار بیسامان من
آن رسم ناکه دیدنش طرز نکه دزدیدنش　　آن دیدن و خندیدنش بر دیده گریان من
در خاک کویش منزلم در جعد گیسویش دلم　　رویش چراغ محفلم مهرش فروغ جان من
امشب میان انجمن پیمانه گفتم بشکنم　　از زلف ساقی صد شکن افتاد در پیمان من
بیهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او　　درمان چو آمد درد کو من دردم او درمان من

من دوزخ دل او بهشت او کعبه جان من کنشت
با هم بگنجد خوب و زشت وصلش بود هجران من

صبح عید و دهر خرم از بهار است این چنین　　یا جهان یکسر بعهد شهریار است این چنین
زر بگر از رومی دشمن ننگ بگرفته‌ست او وام　　کین زمان در پیشگاه شاه خوار است این چنین
این منم یا آفتاب از رای دستور اجل　　دور تر زین راستی از شهریار است این چنین
این منم یا آسمان گر پایه و مقدار خویش　　در شمار پیشکاران شرمسار است این چنین
این منم یا تیغ شه کز ضربهای جان ستان　　چهره پرخون آنچنان دل بیقرار است این چنین
نی من آن رمح شهم کز طعنهای دلخراش　　باشی لرزان و با جسمی نزار است این چنین

زلف یار است از نسیمی یا کنه کاری ز بیم
یا دل من ز انتظاری بیقرار است این چنین

۴
زرد و روی تیره روز و خاکسار است این چنین
خاکسارم من ولی از خاکپائی کز شرف
افتخار خسروان روزگار است این چنین
این منم یا تیر شه کز جمع بدکیشان خویش
صح

گفتم گشاد بستگی کار من کجاست / گفتا گره گشاست کف کارساز من

گفتم بعمر کوته من هیچ امید نیست / گفتا امیدهاست بعمر دراز من

گفتم بکام من نشوی یا دوست تا کجا / گفتا فزون ز عجز تو کمتر ز ناز من

گفتم گناه کارم و امیدوار نیز / گفتا بفضل و رحمت مسکین نواز من

گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک / گفتا همین بهست دشمن گداز من

گفتم وصال آشناسم من از فراق / گفتا نظر ز هستی خود پوش یا زمن

گفتم نشاط بیخود و آشفته است و مست
گفتا عبث نبود از او احتراز من

خیر مقدم ای همایون کوکب شاه جهان / حبذا ای همرکابت فتح و نصرت همعنان

فتح اندر فتح از جنبش رکاب اندر رکاب / نصرت اندر نصرت از جنبش عنان اندر عنان

پشت اندر پشت از حفظت سپر اندر سپر / روی اندر روی بر خصمت سنان اندر سنان

تیرش اندر دیده هر جانب نظر آرد قیاس / تیغش اندر چهره هر سو روی بگذارد کمان

موهبت روید بهر جا پا گذاری بر زمین
میمنت بارد بهر سو ره سپاری ز آسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان / موکب وزیر آراست جهان

باز از هر طرف اصحاب بهار / غارت آورد بر افواج خزان

موکب شاه جهان در جنبش / توسن فتح و ظفر در جولان

ملک در ملک جهان زیر نگین / جیش در جیش سپه در فرمان

شهر در شهر خراجت و منال / دشت در دشت رکابت و عنان

زین پس از من طمع عقل مدارید که من / فرض تر دارم ازین کار که فرزانه شوم

از نشاط این چه توقع که غمین بنشیند
قدحی برکشم و سرخوش و مستانه شوم

فارق حق است و باطل خون ناحق کشتگان / از لب هر زخم اناالحق مینماید جانشان
آنکه شادی بخش کونین است غمگینش مخوان / دیدشان گریان ببین بنگر لب خندانشان
من بجود جز قالبی بیجان نمی‌بینم نشاط / جان عالم سربسر بادا فدای جانشان
ناامید از ابر رحمت نیستم من کیستم / خاکی از ایوانشان یا خاری از بستانشان

نور یزدانند ایشان پس عجب نبود نشاط
باید از رحمت نظر بر سایه یزدانشان

چند گویی که سرانجام چه خواهد بودن / بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن
گر نه می باشد و نه جام چه خواهد بودن / حاصل گردش ایام چه خواهد بودن
حالیا قسمت ما بیخودی و مستی بود / کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن
میرسد پیکی و از کوی کسی می آید / تا ببینیم که پیغام چه خواهد بودن
کار خود را بخدا باز گذار ای زاهد / حاصل انهمه ابرام چه خواهد بودن
آنچه با ذکر شهنشاه توان کرد قرین / جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن
آنچه با نام شهنشاه توان کرد ردیف / این قوافی بجز انعام چه خواهد بودن

خواجه ما کرم نام برآورده نشاط
جرم یک بنده بدنام چه خواهد بودن

گفتم که فاش میکند از پرده راز من / گفتا نگاه پرده در فتنه ساز من

ملک دل را با صفای نیستی آراستم
تا دعای هستی دارای ملک آرا کنم

ز دست پای گریزم ز تو ست دست ستیزم — هم از تو با تو ستیزم هم از تو در تو گریزم
بعجز خویش نبردیم هست با تو ونارست — دگر نه خشم تو داند که من نه مرد ستیزم
پس از نگاه بسویم اشارتی کن از ابرو — فکندیم چو به تیری به تیغ زن که بخیزم
خیال طره تو اژدهای حادثه خوارست — بپاس کنج دل از رنج نفس حادثه خیزم
حکایتی مکر آرم بنا به از خم زلفت — ز سطر سلسله سازم ز نقطه غالیه بیزم
بیا ببزم حریفان ببین کرامت ساقی — بجام صاف شراب و بکام خنجر شرم

نشاط را چو ملامت کنی ز مهر گویان
بگو ملامت آنکس که عقل داد و تمیزم

هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم — دست دل گیرم و از خانه بویرانه شوم
زاهد از مجلس ما گر نرود گو نرود — خانه بگذارم و از خانه بمیخانه شوم
سست شد پایه و هم رخنه در افتاد بسقف — پیشتر زانکه فرود آید از این خانه شوم
زحمت خصم کنم کوته و از رحمت دوست — قصه ها سازم و با افسانه با فسانه شوم

یا ربا رد گر و خصم دگر خصم نشاط
وقت آنست که من از همه بیگانه شوم

گفتم از میکده یکچند سوی خانه شوم — مستی از سر بنهم و عاقل و فرزانه شوم
حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست — چکنم قسمتم این است که دیوانه شوم
رهنمائی کنمش تا بسر کنج مراد — دست دل گیرم و ویرانه بویرانه شوم

غالیه
هر بوی خوش مرکب
صناعی را گویند

چو او بکوی تو در آید ببام دارم جای
چو او ببام کند جای من در ایوانم

اگر بخواند در پیشتر نیارم رفت
وگر براند دوری نباشد امکانم

گهی بهمرهی او بکوه هم سنگم
گهی ز پیروی او بخاک یکسانم

بزلفی ار گذرد لعبگاه اهرمنم
بروئی ار نگرد جلوه گاه یزدانم

گذر بباغ کند عیب ساز خارینم
قدم بباغ نهد عطر بخش ریحانم

نه راحتی بگلستان نه زخمی از دشت
تفاوتی نکند گلبن از مغیلانم

عنان کشیده روم گر شمار همراهان
کسی نماند که تاب آورد بجولانم

به بندگیش که شرمنده ام ز خواجه نشاط
که من نه در خور این پایه فضل و احسانم

چو میخرند بهیچم گران خرید و گنون
اگر بهر دو جهانم فروشد ارزانم

آمدم تا رسم تو در عاشقی پیدا کنم
عشق را فرزانه سازم عقل را شیدا کنم

عشق را از هیچ بگوش و عقل را از هر چشم
تا چه زاید این اصم را جفت آن اعمی کنم

زحمت ساقی که عمرش باد باقی تا بکی
رخصتی خواهم که تا لب بر لب دریا کنم

عشق را در دیده سوی دل برم از دل بجان
باده را از لب بجان از جام در مینا کنم

من زبان بربسته ام تو گوش بر بندای ندیم
نه زبان هر زبانی را اگر گویا کنم

عقل میگوید که لا معبود الا الله من
لای مطلق فانی اندر مطلق الا کنم

با تو امروزم نباشد در فوات دی دریغ
لاجرم امروز باید چاره فردا کنم

آتش دل آب چشم آورده ام با خود که من
سنگ آن آئینه سازم خار آن خرما کنم

پاس نام دوست دارم ورنه من در عاشقی
نام نیک آنگه کنم حاصل که خود رسوا کنم

قوله عقل میگوید الخ یعنی
عقل ببرهان حکمی و دلیل منطقی میگوید که لا معبود
الا الله که نفی و اثبات است اما
الا الله و لیکن عاشق شیدا از روی
عشق و وجدان میگوید که جز وجود حق
دریای وحدت که میان نیست
هستی مطلق غیری در میان نیست یعنی
بر چند آن غیر عدم مطلق باشد
معنی که نفی و لا مطلق است
و بر تقدیر تو هم آن هستی
نیز از مطلق الا الله است که صرف
باشد قطع نظر از لا معبود
فانی و مستهلک می شمارد
والسلام والاکرام

مغیلان
بروزن سلیمان نام
درختی است خاردار
که بتازی ام غیلان
باشد

کرشم انیکه نعیم جهان بکام منست
روان بکاهم تا چند و تن بفرایم

بی تو میل گل و گلشن نکنم — هوس سوری و سوسن نکنم
دامن از خون دلم گلگون شد — ورنه گل پیش تو بدامن نکنم
نرسد شام که در خلوت دل — شمعی از یاد تو روشن نکنم
نشود صبح که در منظر چشم — بر سر راه تو مسکن نکنم
من که غارت زدهٔ ملک شهم — دگر اندیشهٔ رهزن نکنم
من که صد تیغ فشردم در دل — ناله از کاوش سوزن نکنم
از سر بام تو برخواسته ام — جز بیام تو نشیمن نکنم

ترک جان در ره دلدار نشاط
که نکرده است که تا من نکنم

چه غم ار نه برگ و باری نه زاد راه دارم — منم آن گدا که عزم در پادشاه دارم
نظری بروش امشب نظری بماه دارم — که میان ماه و رویش بسی اشتباه دارم
من اگر بدم چه باکم که توئی بدین نکوئی — چه نکویم ازین به که تو نیک خواه دارم
برخ از هجوم زلفت نبود مجال دیدن — که میان روز روشن دو شب سیاه دارم
نظر ار کنم برویت اثری ز من نماند — بتو زحمتی که دارم بیکی نگاه دارم

چو گدای روستائی که ببزم شه درآید
چکنم ادب ندانم که چه سان نگاه دارم

همین نه بندهٔ حکم و مطیع فرمانم — چه سایه بر اثر آفتاب تابانم

سوری
نوعی از ریاحین
هزخت

بهر صحرا که دیدم نیش خاری — دلیلی شد بیار نوشخندم
درین ره دست من گیرند روزی — سری امروز بر پای فکندم

با این سستی که میرانم درین دشت
نشاط افتد کجا صیدی به بندم

اگر زهست و اگر بهره از وفای تو باشم — اگر بدم من اگر نیک از برای تو باشم
همین بس است که بر من زروی لطف بسنجی — که من نه درخور اندیشه لقای تو باشم
بگردهای صواب امید شیخ من چنین — که با هزار خطا چشم بر عطای تو باشم
سخن به بیهده رانم زنیک و بد که ندانم — مرا بس این که توانم مطیع رای تو باشم
بدعای منی پای تا بفرق خدا را — کجا رواست که من جز بدعای تو باشم
برات روضه بشویم در آب چشمه کوثر — اگر قبول کنندم که خاکپای تو باشم
من و بلای غمت شیخ شهر و خلد و نعیمش — کدام نعمت ازین به که مبتلای تو باشم

نشاط قیمت یکتا کی زخسنو چه داند
من این معامله دانم که آشنای تو باشم

بران سرم که به پیمانه دست بگشایم — غبار عقل ز رخسار عشق بزدایم
گهی بطره ساقی گهی بگیسوی چنگ — گره به بندم و از کار بسته بگشایم
مرا نه دست ستیزی بود نه پای گریز — اگر بخشم بر آئی بعجز باز آیم
مرا بدست خضیبت چه جای پنجه ولی — بخون خویش توانم که پنجه آلایم
پی قبول تو آراست هر کسی خود را — من از قبول تو خود را اگر بیارایم
هزار بار دیه پیموده ام بدین امید — که در سرای مغان جرعه به پیمایم

ملله
از روضه روضه
رضوان است که
بهشت باشد

بهر این کشد کان از دل و لب   آتش قافله بانگ جرسم
ساخت از زحمت پرواز خلاص   چنگل باز و شکنج قفسم
ساغر از دست شهنشه زده ام   مست شاهم چه زیان از عسسم
هر کسی را هوسی در سر و من   هوسم اینکه نباشد هوسم

هیچکس بیغمی امروز نشاط
غیر من نیست که من هیچکسم

غم عالم نبرد ره بدلم   که سر شیشه بمیخانه گلم
من چه دارم که ز احسان تو منت   جان اگر بر تو فشانم خجلم
کو فرود آ که گشایش با تست   مکن اندیشه ز تنگی دلم
دوش دزدیده نگاهی برخت   کردم آوخ نکنی گر بحلم
میبرم حسرت روی تو بخاک   تا چه گلها که بروید ز گلم

شرح دل کار زبان نیست نشاط
کاش بیرون فتد از سینه دلم

زبان بر بند ای ناصح ز پندم   اگر دستت رسد بگشای بندم
کمان ابروی من بازو مرنجان   که من خود آهوی سر در کمندم
من از بند تو هرگز سر نپیچم   اگر ریزند از هم بند بندم
اگر فضلست و بخشش تا بخواهی   فقیر و بینوا و مستمندم
اگر عدلست و پرسش تا شماری   گنه کارم مپرس از چون و چندم
بهر گلشن که کردم عزم شاخی   رسید از خار گلبن صد گزندم

غم از شادی براید شادی از غم	چه غم دارم که غیر از غم ندارم

طمعها خام بود امید رستن
نشاط از زلف خم در خم ندارم

طلعت دوست عیان میخواهم	هرچه جز اوست نهان میخواهم
سری از همت خاک در دوست	فارغ از کون و مکان میخواهم
دلی آسان که مراد دل اوست	خالی از هر دو جهان میخواهم
ساغر از دست جوانان زده ام	جامی از پیر مغان میخواهم
هرچه گویند همان میگویم	هرچه خواهند همان میخواهم
من چنانم که چنان خواسته	تو چنانی که چنان میخواهم
دگرم نیست مرادی و ترا	بمراد دگران میخواهم

سود خواهی تو بسودای کسی
من که از مایه زیان میخواهم

بر چشمه نوش لبش افتاد چو راهم	زلف و رخش بست و در افکند بچاهم
عشق آمد و زد از دل و جان آتش و آبی	بر دامن پاکم و بر روی سیاهم
با دوست فراغی که تغیر نپذیرد	خوشتر ز وصالی که بود گاه بگاهم

سودای خریداری من تا نهد از سر
با خواجه بگوئید که من بنده شاهم

ز آتش عشق نخستین قبسم	اولین نفخه و آخر نفسم
خواجه تاش خردم بنده عشق	خواجه و هم و امیر هوسم

۷ دلانه ل

طاقت بار که عدل ببود — بر در عفو خطاپوش شدیم
منع شوریده دل آن به نکنید — آتشی هست که در جوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط
با غمت دست در آغوش شدیم

از جان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم — از درد رسته‌ایم و بدرمان رسیده‌ایم
ما را بسر توقع سامان خویش نیست — از سر گذشته‌ایم و بسامان رسیده‌ایم
ناصح مگو ملامت شوریدگان عشق — ناخوانده ما نه بر سر این خوان رسیده‌ایم
زین رو ببوی طرهٔ مشکین دلفریب — مسکین و دلفکار و پریشان رسیده‌ایم
از پیش گاه میکده تا بارگاه یار — صد بار پیش مست و غزلخوان رسیده‌ایم
تا تیغ خصم را سپر آرم ز جام دوست — ساقی بیار می که بمیدان رسیده‌ایم
نیروی عشق بین که در اندیشهٔ کران — گامی نرفته‌ایم و بپایان رسیده‌ایم
بر لمعهٔ سراب روانند همرهان — زین ره که ما بچشمهٔ حیوان رسیده‌ایم

بر چرخ و آفتاب بنازیم ما نشاط
کز آستان سایهٔ یزدان رسیده‌ایم

منم کاکنون بعالم غم ندارم — اگر دارم غم عالم ندارم
ز قلاشی و رسوائی و مستی — اساس شادمانی کم ندارم
گر جان من و دست ضمانت — چرا دل شاد و جان خرم ندارم
اگر جسمی کنی زخم دیگر زن — که دیگر طاقت مرهم ندارم
اگر کامی دهی جام دیگر ده — که من سامان ملک جم ندارم

چو یاد غمزده غم آورد از آن نه پسندم | بجز دغمی که مبادا غمین بیاد تو باشم
غمت مباد اسیری اگر بدام تو میرم | فدای خاطر آزاد و جان شاد تو باشم
مرا چه باک که صد کوه آتش است درین ره | اگر چو کاه ضعیفم اسیر دام تو باشم
زیاد میکنم امروز جرم تا که بفردا | پسند فضل تو و رحمت زیاد تو باشم
بفضل بین و کرم بر من ضعیف خدارا | که من نه در خور میزان عدل و داد تو باشم

ز نیستی ره هستی نشاط جوید و گوید
ز من کناره چو گیری که در نهاد تو باشم

روزی که نپرسید نشانی بجهانم | از خاک در میکده جویید نشانم
جانم بلب و جام لبالب ز شراب است | شاهد ببرم به که شهادت بزبانم
تا خاک وجودم بکجا باد کشاند | امروز که خاک قدم باده کشانم
از کنج خرابات بجائی نبرم رخت | گر خلد برین است که من بازبرانم
من چیستم از من چه گناهی چه ثوابی | نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم
بی پرده نهانست زهی روی نگارم | ناگفته عیانست زهی راز نهانم
یاران بنشاط اند ز دوران جهان شاد | من شاد بدوران شهنشاه جهانم

ولُه

تا چه گفتند که خاموش شدیم | پای تا سر همه تن گوش شدیم
تاب دیدار تو در ما نبود | پرده بردار که از هوش شدیم
دوش در میکده بودیم امروز | سرخوش از منزلت دوش شدیم
کلفت عقل گران بود بدوش | مست و دیوانه و مدهوش شدیم

از من چه رواست طلبی و ز خجالت | پیچم که رواست که تیغ بیاید
او میرود و میبرد از دست عنانم | هستم چنین باشم و گرد در خجالتم

دور ماه فلک امروز بپایان آمد — وقت آنست که دور قدح از سر گیریم
سبحه و خرقه و سالوس بیکسو فکنیم — راه رندان قدح نوش قلندر گیریم
شست و شوئی برخ از چشمه حیوان جوئیم — بکف آئینه بر آئین سکندر گیریم
تا بدیدار ظفر دیده منور گردد — سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم
خستگان را نبود تا خبری زود دلا — خیز تا جای دران زلف معنبر گیریم
دوستان را همه لب بر لب ساغر نگرم — دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم

رخنه در کار غم افتاد نشاط از قدحی
قدحی تا که وجودش ز میان بر گیریم

من بدین ساعد سیمین که تو داری دانم — که اگرم تیغ زنی از تو حذر نتوانم
اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم — اگرم عیب نویسی بارادت خوانم
اگرم تاج دهی چاکر این درگاهم — اگرم سر طلبی شاکر این فرمانم
دگر از غم نگریزم که توئی غمخوارم — دگر از درد ننالم که توئی درمانم
گر برانی تو یکی بنده بپا مسکینم — گر بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم
گر تو دهقان منی گلبن رنگارنگم — گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم
بردم تا بکجا لطمه چوگان غمت — حالیا گوی صفت بر سر این میدانم
سوی جانان چو نظر می فکنم جز جان نیست — چون بجان می نگرم نیست بجز جانانم

ناصح از گفتن بیهوده مبر وقت نشاط
هرچه گوئی تو چنانم من و صد چندانم

بیاد نیست جز اینم که من بیاد تو باشم — جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم

سیم بی قلب نبیند و نه که در درگه دوست / نپذیرند ز کس هیچ بجز قلب سلیم
عرض حاجات خود ای دل ببرش حاجت نیست / که علیم است و حکیم است و کریم است و رحیم

تا یکی جرعه مگر بذر گدایان سازند
روز و شب بر در میخانه نشاط است مقیم

آخر این روز بشب میرسد این صبح بشام / عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
سخت شد کار و دریغا که هوسها همه هست / سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام
ره بپایان شد و دردا که ندانیم هنوز / که کجا میرود این اشتر بگسسته زمام
توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت / تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدو سه گام
پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند / شک نباشد که دوامی نکند بر لب بام
این گل تازه که سر بر زده امروز ز شاخ / یکدو روز دگرش بر سر خاکست مقام
کس از این انجمن حادثه سودی نبرد / که ذهابست و ایابست و قعودست و قیام
در بر باد دمادم نکند شمع ثبات / در ره سیل بپایی نکند خانه دوام
آخر این تیشه به بن آید و این شیشه بسنگ / آخر این می ز سبو ریزد و این شهد ز جام
خیز و بفروز چراغ خرد از آتش عشق / آبی از اشک بزن بر رخ و بر شو ز منام
دل کمی مرکب ره جوست رکابش بطلب / راه این سوست نشاط از اثر راه بخرام
گوش کاین جان مقدس بدر از محبس تن / تا کی این طایر فرخنده بماند در دام

گوش کاین مهر فروزان که نهانست بمیغ
همچو تیغ شه آفاق برآید ز نیام

شب عید است بیا تا لب ساغر گیریم / غم سی روزه بیک جرعه ز سر برگیریم

منام
بعض نسخ خفتن بجای
خفتن

یا روی دوست دیدم یا کوی او درین شهر
از هر طرف گذشتم در هر کجا رسیدم

چون نیک بر جفایش دیدم کرامتی بود
صد شکر کار میدم از هر چه میرمیدم

از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم
مقبول دوستانم گر نیک گر پلیدم

امشب خراب و مستم گویم هر آنچه هستم
هم سبحه بر گسستم هم خرقه بر دریدم

من نیستم بجز دوست او مغز بود من پوست
ساقی بیار جامی تا گویم آنچه دیدم

بر خویشتن چو بینم نومید می نشینم
باز از عنایت شاه دل میدهد نویدم

من نه آنم که دل آزرده ز بیداد شوم
هر ستم را اگر می‌بینم و دلشاد شوم

تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش
من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم

از عتابی که بیادش دهدم خوشتر چیست
ستم آنست که یکباره من از یاد شوم

اگرش جانب گلزار گذاری نفتد
سر کنم نغمه و تا خانه صیاد شوم

آبروی دو جهان جویم و از آتش عشق
خاک سازم تن و در راه تو برباد شوم

بندگان را کف از جود تو حکمیست قدیم
که حرامست طمع جز ز خداوند کریم

جرم من بحد و عفو تو چو آمد بمیان
هر که او را گنهی نیست گناهیست عظیم

که بسوی کرمت گاه بجز دمی نگرم
پای تا سر همه امید و سراپا همه بیم

غنچه بگشود گره از لب و گل بند ز گوش
صبحدم ذکر تو میرفت در انفاس نسیم

آن نه وصلست که از پی بودش هجرانی
ره بدوزخ نفتد از پس فردوس نعیم

من و یاری که نه غیری بود و را نه رقیب
من و بزمی که نه شمعی بود آنجا نه ندیم

آخر این ابر در این دشت ببارد روزی — آورد سیلی و از جا ببرد بنیادم
هر طرف میکند رم راه برون رفتن نیست — من ندانم که درین غمکده چون افتادم
چون پریشان جان که بزلفی بستم — چکند خون نشود دل که بطفلی دادم
تا بدامان تو چون گرد نشینم روزی — حالیا رفت درین بادیه جان بربادم
پاس دل دار که دل بر کرمت پیوستم — دست من گیر که سر در قدمت بنهادم

من بمقصد نبرم راه نشاط ار نکند
جذب این بادیه در هر قدمی امدادم

دوشینه بر مراد دل آمد بسر شبم — ذکر خدا و شکر خدا ورد بر لبم
ساقی بریز باده بر آیین گریه ام — مطرب بساز نغمه بر آهنگ یاربم
یارب خود آگهی تو که در سر نبوده ست — هرگز هوای حشمت دنیا و منصبم
کشتم نهم بخاک دری سر وگرنه چیست — از احتمال کشمکش دهر مطلبم
گفتم که ساغری کشم از صاف بندگی — دست زمانه خاک فشاند بمشربم
دیوانه را چه حاصلی از رای عاقلان — باید بعشق خواند حدیثی زمذهبم

آخر برون ز خود قدمی می نهیم نشاط
بر در ز خیل شاه ستاده است مرکبم

ای از صباح رویت روشن شب امیدم — زلف تو شام قدرم روی تو صبح عیدم
گلشن شد از هوایت ویرانه وجودم — روشن شد از لقایت کاشانه امیدم
باد بهار امروز پیغام یار دارد — با شاخ گل سحرگه می گفت و می شنیدم
از باغ لاله خیزد از ابر ژاله ریزد — ساقی بریز آبی در ساغر از نبیدم

ما بندگان نه درخور این پایه بوده‌ایم
تا دیده‌ایم دیده براین در نشسته‌ایم
چشم طمع ز نیک و بد خلق بسته‌ایم
بی خدمتی بسفره نعمت نشسته‌ایم
کامی نرفته دامن مقصد گرفته‌ایم
برما در فزایش و نعمت گشوده‌اند
ما را بهانه کرم خویش کرده‌اند

وله

گوی سعادت از کرم شه ربوده‌ایم
تا بوده‌ایم جبهه براین خاک سوده‌ایم
تا دیده نیاز براین در گشوده‌ایم
بی طاعتی به بستر راحت غنوده‌ایم
تخمی نکشته حاصل مطلب درو ده‌ایم
چندانکه ما بغفلت و عطلت فزوده‌ایم
ورنه سزای این همه احسان نبوده‌ایم

وله

نه در دل فکر درمانم نه در سر قصد سامانم
نه پیدا رومی بود دردم ز جمعیت پریشانم
طبیب آگه ز دردم نیست تا کوشد بدرمانم
حبیبی گو که با او عرضه دارم راز پنهانم
چه میپرسی دگر زاهد سراغ از کفر و ایمانم
نه می بینی که در آن زلف و آن رخسار حیرانم
ازان برگشته مژگان کو اگر گوید ز چشمم
ازان زلف پریشان کو اگر جوید سامانم
ز دستم گر براید بر سر آنم که تا دستم
بدامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم
طبیب از درد چه پرسد من از درمان دردانم
نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم
سر سامان من داری سرت گردم جدا زان در
بسر گر بایدم بودن نه سر ماند نه درمانم
به نیروی خرد جستم نبرد عشق و هم زوال
گریزان شد چو آمد کودکی نادان بمیدانم

کمان زابرو و تیر از غمزه دارد ناوک از مژگان
نشاط خسته‌ام ناصح نه رو این تن نه دستانم

چند دارد دل از اندوه جهان ناشادم
عشق کو عشق که از دل بستاند دادم

ازبس گداختم زغمت ناتوان شدم — تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم

زان پیشتر که گل دمد از بوستان شدم — فارغ زحادثات بهار و خزان شدم

گفتم بترک هستی ورستم زعشق وعقل — آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم

صد بار جام دهر کشیدم بامتحان — لب تشنه باز بر در دیر مغان شدم

مسکین و دل فگار و تهی دست و شرمسار — با صد امید بر در این آستان شدم

تا عاقبت کجا بردم باد ازین دیار — اکنون چو گرد از پی این کاروان شدم

افکند عشق روز توانائیم به بند — تا صبح چه سان رهم که کنون ناتوان شدم

با او وجود من مثل نور و ظلمت است — او در کنارم آمد و من از میان شدم

گفتم مگر نشانی از او جویم از کسی — از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم

در صید من طمع چه کنند این شکاریان — پیرم ولیک طعمه شیر جوان شدم

چون کام دوست حاصل ازین شد چه غم نشاط
یکچند اگر بکام دل دشمنان شدم

وله

نه هشیارم توان گفتن نه مستم — که هم پیمانه هم پیمان شکستم

زپا افکنده ام خود را درین دشت — مگر روزی رسد دستی بدستم

گرا تا سوی من افتد گذر باز — بصد امید در راهی نشستم

نمیدانم توئی با من درین بزم — همی سنجم که خود را میپرستم

زمین همت شاه جهان منت — عجب گر زین جهان بینم که رستم

تو خواهی بود و تو بودی تو هستی — نخواهم بود و نه بودم نه هستم

زپا افتاد کار از دستگیری — بگیر ای لطف شاهنشاه دستم

آنکه بر جان من آتش زد و رفت — گو که باز آی و ببین سوختنم

با نشاط است چه کارم با اوست — غمی و گوشه بیت الحزنم

لعل یار آب خضر خاک در

لب آمیخت که تا شد سخنم

پیر میخانه کند بر رخ اگر در بازم — حاصل هر دو جهان در قدمش اندازم

ساز کار ار نشود گردش این نیلی خم — با خم باده و با گردش ساغر سازم

عشق خود پرده در آمد چه کنم ورنه بسی — جهد کردم که مگر فاش نگردد رازم

عاشق و رندم و بدنام و خوشم کز دگران — بهمین مرتبه در کوی مغان ممتازم

بجهان آمدم و هستم و در وا نشدم — نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم

خارم ار در نظر شیخ عجب نیست نشاط

بخرابات بیا تا نگری اعزازم

نالها بر لب و از ناله اثرها داریم — با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم

بخود و بیخود و عاجز و مسکین و فقیر — بجز الخواجه ببین تا چه هنرها داریم

از دیار دگر آمده سوی تو کجاست — ترجمانی که بگوید چه خبرها داریم

یکنظر پیش بروی تو بدیدیم و کنون — روزگاریست که در دیده گهرها داریم

از عدم تا بوجود این همه ره باید رفت — دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم

بار بگذار و گرانی بنه ای دل که بره — گر سبکبار نباشیم خطرها داریم

چند روزیست که بر عقل بهم بستی عشق — غارت آورده و امید ظفرها داریم

خدمت پایه کشد تا بخورشید نشاط — نخلها کشته و امید ثمرها داریم

دشمن مباش غزه ببازوی خود که ما	سر بر مراد دوست بچوگان نهاده‌ایم

بر چشمه حیات نه بندیم دل که چشم
بر خاک پای خسرو عالم گشاده‌ایم

جان چو بیرفت چرا زیستنم	بی‌تو دارم عجب از زیستنم
تا درین شهر چنان افتادم	که رهی نیست بسوی وطنم
هرگزم رخصت پرواز نبود	دل باین شاد که مرغ چمنم
یکی جام میم کس ننواخت	من باین خوش که درین انجمنم
آتشی باید ما فروخت بخویش	که درین خانه حجابست تنم
بلبل است و گل و پروانه و شمع	آنکه دور از تو بماندست منم

هر کسی با هوسی زیست نشاط
من نباشد هوس زیستنم

منکه دارای جهان سخنم	بنده شاه زمین و زمنم
عقل با من سر و کاریش نبود	عشق داند که چسان مؤتمنم
من بدام تو یکی مرغ اسیر	که ندانی ز کدامین چمنم
من بشهر تو یکی پیک غریب	که نپرسی خبری از وطنم
گر نوازند بجا میم رواست	بطفیل تو درین انجمنم
هر شب از سوز دل افروزم شمع	که مگر دیده بروئیت فکنم
همه شب با تو نشینم که توئی	با ز روز آید و بینم که منم
شعله بر سرم افتاد چو شمع	تا بپا سوخت بخواهد بدنم

آمیخته با خون دل و لخت جگر بود ... هر جرعه که از مشربهٔ دهر کشیدیم
آنچه از چنگ غم و زخم ستم بود ... هر نغمه که از مصطبهٔ دهر شنیدیم
در دشت عمل دانهٔ عصیان بفشاندیم ... از کشت عمل حاصل حرمان درویدیم
با چنگ هوا وادی غفلت بسپردیم ... با چنگ هوس پردهٔ عصمت بدریدیم
از سرزنش خلق چه نالیم که از ماست ... بر ما بسزا آنچه بگفتند و شنیدیم
انصاف بنا شد که برنجیم و نسنجیم ... با خود که چه مقدار بنه کار و لپیدیم
سرمایهٔ طاعات ببازار معاصی ... بردیم و همان حسرت و اندوه خریدیم
بنود عجب ار راه نبردیم بجائی ... بیهوده همی پشت بمقصود دویدیم
تقدیر قوی را چکند رای ضعیفان ... هم از ره تدبیر بتقدیر رسیدیم
تا عاقبت احرام در کعبهٔ مقصود ... بستیم و دل از ننگ بد خلق بریدیم
سر تا سر این بادیه هر سو که گذشتیم ... پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم
جز خدمت دارای جهان سایهٔ یزدان ... چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

راندیم ز دل هر چه نه با یاد خدا بود
پس در کنف سایهٔ وی جای گزیدیم

بازو مساز رنجه که ما خود فتاده‌ایم ... گردن به تیغ و سر بکمندت نهاده‌ایم
جان گر بود سزای تو بر کف گرفته‌ایم ... سر گر سزد بپای تو از دست داده‌ایم
آئینه سان دلیست بصیقل سرای عشق ... ما را که نقشها بپذیریم و ساده‌ایم
در آستان میکده آخر کنید خاک ... ما را که هم نخست از آن خاک زاده‌ایم
در موج بحر هستی و از آه تیز از عشق ... ما همچو ماهیان بساحل فتاده‌ایم

جز بهوای دوست اگر سر نهم نشاط
از خاک سر برآورم اینجا که بر سرم

هرچه جویند ز ما در طلب آن باشیم | ما نه نیکیم و نه بد بنده فرمان باشیم
گرچه زشتیم ولی در کنف یکتاییم | گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم
سر و سامان منت نیست ولی چون گرد | قسمت این است که ما بی سر و سامان باشیم
بار سیلی رسد از راه ندانم یا رب | تا که ویران تر از آن چیست که ویران باشیم
جان بیفشانم و دامن نفشانی ترسم | آید آن روز کزین هر دو پشیمان باشیم
عاقبت کیست که با زلف تو اش کاری نیست | وقت ما خوش که ز آغاز پریشان باشیم

درد و درمان همه در ماست نداریم نشاط
دردی از کس که ز کس طالب درمان باشیم

نوید لطف همی میرسد نهفته بگوشم | چه مژدها که همی میدهد ز غیب سروشم
مجال نطق نمیداد دوش بانگ سروشم | گمان انجمن این کز غمی ملول و خموشم
چرا خموش نباشم میان خلق که هر سو | خیال اوست بچشم و حدیث اوست بگوشم
نبود اثر ز من و کوششم که داد ز جودش | مرا وجود کنون هم روا بود که نکوشم
هر آنچه دوست پسندد خلاف آن نپسندم | اگر بر آتش سوزان نشاندم نخروشم
وجود من همه چشمی است بر وجود تو حیران | ز بیم مدعیان گو که دیده از تو بپوشم

عجب مدار بپوشم نشاط اگر غم عشقش
تمام سوخته ام با هزار شعله نجوشم

جز رنج خمار ابدی نشاه ندیدیم | زان باده که از ساغر ایام کشیدیم

چه باکم از گرفتاری که صیادم درین گلشن — قفس بر شاخی آویزد که در وی آشیان دارم
ندارم غیر بادی در کف و خاری بپا باری — بااین خوش کرده‌ام خاطر که جا در گلستان دارم
غم جان و جهانم فارغ از جان جهان دارد — تو پنداری که من اندیشه از جان جهان دارم

نشاط از بیم دشمن تا بکی گیری کنار از من
که باشد گو نداند با تو رازی در میان دارم

روزکی چند پی زهد و سلامت گیرم — ور ملامت کندم عشق دگر نپذیرم
جام صافی ببر و جامهٔ سالوس بیار — صدق بگذار که من در گرو تزویرم
بر سر کوی بت سلسله گیسو زین پس — نتوان داشت دگر باز بصد زنجیرم
نکه یار کمان ابرویم اکنون بنظر — آید آنسان که زند خصم همی با تیرم
خواستم زهد تبدیر بیاموزم لیک — میکشد باز سوی دیر مغان تقدیرم
جای در صومعه از دیر گزیدست نشاط — مپسندید خدارا که بغربت میرم

عاشقی رنج و بدین رنج همین به مانم
بیخودی عیب و بدین عیب همان به میرم

سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم — ترک دو کون تاجم و کونین کشورم
هم غرق بحر نیستیم ساخت عشق و هم — در حفظ فلک هستی و کونین لنگرم
حق را ولی مطلق و دین را صراط حق — گر غیر حق بدانمش الحق که کافرم
افکنده بودم از ره ازاین پیش دیو نفس — ظل خدا براه هدی گشت رهبرم
فردا که پرده دور شود از جمال قرب — یارب مدار دور ز آل پیمبرم
هرچه آن سزای آل علی نیست در جهان — گر گنج عالم است مبادا میسرم

کشیدم آهی و زخم دگر زدم بر سر زخمم | باه خویشتن زین پیشتر چشم اثر دارم
اگر چون سایه افتادم بخاک عجب نبود | فروزان آفتابی ز جمالش در نظر دارم
ملامت گو چرا باید زبان بیهوده بگشاید | نه او از وی خبر دارد نه من از خود خبر دارم
خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم | که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم
ز اسرار جهان بیهوده میجستم خبر از وی | ندانستم که خود را باید از خود بیخبر دارم
همین بهتر که خواموشم چرا بیهوده بخروشم | اگر دارم فغانی از جفای دادگر دارم

زنقش پاهای من اشکم نشان بگذاشت در راهش
براه او چه بنشسته نشان از چشم تر دارم

وقت شد وقت کزین جمع کناری گیریم | بر در دوست نشینیم و قراری گیریم
روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم | شبکی چند سر زلف نگاری گیریم
آرزوی سر آن پا بقدوم طلبیم | مقصد دیده از آن در بغباری گیریم
چند بیهوده توان برد بسر عمر عزیز | جهد کن ای دل که ازین پس پی کاری گیریم
عقل بگذاشت شی را بسپاهی شکنیم | عشق کو عشق که ملکی بسواری گیریم
صیدگاهی خوش و یاران همه غافل ز شتاب | تا سمندی بجهانیم و شکاری گیریم

دوست گر دست به پیدا نکند باز نشاط
عشق را با هوس آنگاه عیاری گیریم

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزان دارم | کنون نه رشک از گلچین نه بیم از باغبان دارم
ز پی شادی و غم دارد غم و شادی چرا خود دارم | ز غم غمگین نمایم یار ز شادی شادمان دارم
حدیث عشق من افسانه شد در شهر و می‌باید | ز شرم عاشقی پیش تو درد دل نهان دارم

از مستی باده هوش بخشیم — از ساغر عقل مغز وشیم
تا کی طلبند و باز خواهند — جان بر لب و گوش بر سر دشیم
با گوش سخن نیوشش نطقیم — با نطق گهر فروش گوشیم

تا خواست قضا رضای ما خواست
بیهوده نشاط از چه کوشیم

هوای خود چو نهادم رضای او چو گزیدم — جهان و هرچه درو جز بکام خویش ندیدم
کمان بام توام بود هر کجا که نشستم — سراغ دام توام بود هر کجا که پریدم
بطایران دگر هم قفس مرا چه پسندی — نه من ز ساحت بام تو جا بدام گزیدم
ز جوی دیده مگر منع سیل اشک توانم — نجار رست مژه خاک مقدم تو کشیدم
چو آفتاب بر آمد جهان بدیده در آمد — چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم
هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم — که این نه راه حجازست و من بکعبه رسیدم
دریغ شحنه نیامد ببینم و جلوه ساقی — ندید تا که به بیند که من نه مست مپندم
بخاک پای همایون شاه رفت اشارت — بدیده کحل بصارت بهر کجا طلبیدم
اگرچه چرخ نهم در نشست شاخ خیالم — بعون سایهٔ یزدان قوی است پنج امیدم
در خزانهٔ اسرار کاینات کشایم — اگر اجازت شه بنهد بدست کلیدم

دگر ملول نگشتم دگر غمین ننشستم
ازان زمان که غم دوست با نشاط گزیدم

ز شست شهسواری ناوکی تعویذ پردازم — کجا اندیشه از آهنگ صیاد دگر دارم
به تیری چون نه پا افکندیم از خاک بردارم — که صیاد دگر در راه و زخمی کارگر دارم

منم که دام تو بر آشیان قدس گزیدم

تعویذ
پناه دادن و در پناه
آوردن

رنج بیهوده بری به که گزینی راحت ... کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل
هرگز از مزرع سبز فلک و چشمهٔ مهر ... تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

نه غم آنجا گذر آرد که بود طالب دوست
نه نشاط از در آنکس که نشیند غافل

عاشقان را عشق بس باشد کفیل ... حسبنا الله ربنا نعم الوکیل
سر بسر اندیشها مقهور اوست ... بر نتابد مور بار خسروی پیل
رهبر فوج هوس شد خیل عشق ... جیش شه بگرفت اطراف سبیل
هر که آید کو درا او در دل است ... خانه بی مهمان نمیخواهد خلیل
در مذاق زاهدان کفر است عشق ... قبطیان را خون نماید آب نیل
خویشتن بینی دلیل گمرهی است ... چشم بر مقصود نه یا بر دلیل
زشت خوئیمان بروی ما نگفت ... آن بهشتی روز بهی خوی جمیل
بالب جان بخش دوش از ما گذشت ... قال من قلنا جریح ام قتیل
خواجه تجدید اقامت میکند ... در صماخش المناخ است الرحیل

حالتی باید مقالت تا بچند
غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

دیوانه و مست و باده نوشیم ... پرورده دست می فروشیم
هم زیور ساعد جنونیم ... هم ساعد آستین بهوشیم
هم در صف زاهدان مسجد ... سجاده نشین و خرقه پوشیم
هم از پی ساقیان محفل ... پیمانه کش و سبو بدوشیم

بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول
سبحان من تحیر فی ذاته العقول

گر مرد این دری بدر آ کاندرین سرای
دربان برای منع خروجست فی دخول

در پیشگاه عشق مجال ملال نیست
عاشق نباشد آنکه نشیند دمی ملول

تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش
کم یظفر الصبور بما یهزم العجول

گر غایبی تو هرچه ملامت کشم رواست
و انجا که حاضری که دهد گوش بر عذول

قل للعذول یاکت عنی و لا تلم
ما قلت ما رأیت و لم تدر ما تقول

انکار ذوق عشق ز عاقل عجیب نیست
عاشق کجا روایت عاقل کند قبول

هردم بجانبی کشدت نفس مضطرب
والقلب لا یزال محبا و لا یزول

ره در مقام خلد نیابی و جای امن
تا در سرای جان (دل عال) ندهی خویش را نزول

کوتاه شد فسانهٔ هستی ما عشق
تا صبح دراز کرده سخن همچنان فضول

من حالتی که خود بتصور نیارمش
در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

کعبی هلاک میکنم از کین نشاطرا
روحی فداک قد سبق الحب ما تقول

عذول بمعنی عادل است که ملامت کننده باشد

لا یزول عل

روشن از طلعت خورشید شود خانهٔ دل
طلعت اوست که تابد بنهانخانهٔ دل

بی شک این قوم که من مینگرم بی بصرند
ورنه این روی که بیند که نگردد مایل

تنگر چین که بت از سنگ برارد یا سیم
کو که بیند صنم سیمتن سنگین دل

زندگی بی تو حرام است خدا را باز آی
که اگر تیغ زنی خون منت باد بحل

عاقلان نیک و بد عشق ندانند ولی
غرقه داند که چسان بود گذر بر ساحل

من اگر صحبت زاهد طلبم نیست عجب
عاقل آنست که پرهیز کند از جاهل

خاتمی کز ازل نام سلیمان نقش بست
بایدش دیدن نشاط از دست اهرمن دریغ

خدا بر لب ولی دل در هوا غرق — خدا را ما نگردیم از هوا فرق
ازین تخمی که افکندیم در دشت — نباشد کشت ما جز در خور حرق
بریز آبی ز رحمت ورنه ما را — در آتش سوخت باید پای تا فرق
بما تر دامنان منکر خدا را — جهانی خشک لب از غرب تا شرق
گرفتم راست ناید در دعا کذب — گرفتم در نگیرد با خدا زرق

نمیگریی چرا بر حالم ای ابر
نمیخندی چرا بر کارم ای برق

بگیر دست دل و سر برآور از افلاک — چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک
بکوش تا مگر این خار گل بار آرد — وگرنه باز نیاید بهیزم شه خاشاک
باشک دیده بشوی و بخاک چهره بسای — گر آب و خاک توان کرد پاک هر ناپاک
ملول شد دلم از تن خدا را در شهر — که راست خنجر خونریز و بازوی چالاک
اگر تو زخم زنی در دیابم از مرهم — اگر تو زهر دهی رنج بینم از تریاک
سزای من ز تو آهنگ طاعتی هیهات — بجای من ز تو تغییر نعمتی حاشاک
چه پرسش است بمحشر مگر ز ما پرسند — حساب دامن پرخون و جامهٔ صد چاک
ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق — فداک عینک حقا و انت لست تراک

بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط
که ره بسوی حقیقت نمیبرد ادراک

غمش نهفته نشاید بدل که مقدم شاه	نهان ز خلق نماند بکلبهٔ درویش
بهم عنانی طفلان نی سوار بماند	چه تیغها به نیام و چه تیرها در کیش
تو در دل من و صد بار از دلم افزون	بعالم اندر و ز اندازه دو عالم پیش

یگانه فتحعلی شه خدیو نیک نهاد
خدایش نیکی بخش و قضایش نیک اندیش

افکنده سبزه بر کف بوستان بساط	رفت آنکه دوستان بشکیبند بی نشاط
ساقی بجوی ساغری از بادهٔ کهن	مطرب بگوی گفته از گفته نشاط
این چند روزه مهلت تن بگذرد که مست	جز افتراق حاصل اضداد از اختلاط
آگنده ایم گوش نه بانگ رحیل و خوش	افکنده ایم رحل اقامت درین رباط
از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر	بی شک که از محیط ندارد خبر محاط
ای منکران عشق اگر نیک بنگرید	جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط

ایاک نستغیث و ایاک نستعین
منکسا الیک سر تبا اهدنا الصراط

اگه از زخمم بگشتی ای نگار افکن دریغ	غافل از صیدم که بگذشتی ز نوک از من دریغ
بیخبر بگذشتی ای برق جهانسوز از برم	بود در راهت بامیدی مرا خرمن دریغ
در میان دیده بودی نه کنار جویبار	با غبانی بود سرو ترا اگر چون من دریغ
آتشین گلها نگر بر عقده سنبلها ببین	جای جان و دل بخار و خاکشان مسکن دریغ
گلستان از در فراز و باغبان آگه ز راز	دست گلچینان دراز از سوی و سوسن دریغ
دست گلچین خستمی پای خزان بشکستمی	بر صبا ره بستمی دور مرا زاین گلشن دریغ

از خرابی تن نشاط چه غم	در شکن سقف و برکن ایوانش
تا نیاید فرود بام سرای	برنتابد بحجره مهتابش
قصه کوتاه کن که به باشد	اختصار سخن ز اطنابش

دولت شهریار باد دراز
که ملالت نیارد اسهابش

اسهاب بسیار گفتن

لبم از آتش دل میزند جوش	بگوشم باز میگویند خاموش
ز یاد دست رفته باشم من عجب نیست	که من از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را	که هر گه آمدی من رفتم از هوش
بیا در دست اگر تیغست اگر جام	بده در جام اگر زهرست اگر نوش
ز رویش منع میگویند و عشقش	حجاب چشم ما را بست بر گوش
شب وصلش میان شام تا صبح	بود چندانکه زلفش تا بناگوش
خردمندان نصیحت میکنندم	ز عشق آسیب می آید که می کوش
قدم از هر چه جز سویش فرو بند	نظر از هر چه جز رویش فرو پوش
نثار دوست جان بهتر که در تن	براه دوست سر خوشتر که بر دوش
بجز کاینک بهیچم میفروشند	بعالم گر خرندم لیک مفروش

سخن ز اندازه بیرون میبرد باز
نشاط شب دگر مست است و مدهوش

اگر چه ناصح ما مشفق است و خیراندیش	به شد درست چگویم من از جراحت خویش
بهیچ حادثه ما را غمی نشاید داشت	که از وجود تو شادیم نی ز هستی خویش

ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد　　دور فلک بسهم زند رجعت و استقامتش

دست نشاط عاقبت پنجه برآورد ز غم　　برافکند ملامتش
دولت شاه باد و باد تا ابد استدامتش

شوان داشت نگه باز ز چشم سیهش　　داری از چشم بد خلق خدا یا نگهش
جای رحم است بران بندهٔ مسکین فقیر　　که برانند و ندانند چه باشد گنهش
نکنی جانب ما دلشدگان می نکنی　　دل چرا میبری از کس چو نداری نگهش
قاصد یار رم و باید رگی بخت نشاط　　حرفی از جعد خطش دارم و چشم سیهش

بنده شاهم و بر روشنی چشم امید
خطی از خاک رهش دارم و گرد سیهش

جوی شهد است لعل سیرابش　　تشنگی میفزاید از آبش
روز ماند ز طرهٔ سیهش　　بخت ما وقف چشم پر خوابش
دل مسکین و جعد مشکینش　　جان پر تاب و زلف پر تابش
حیف باشد بدین لطافت حسن　　که نباشد بکام احبابش
عاشقی و ملامت این نشود　　که شود سیر ماهی از آبش
او لین احتمال عاشق چیست　　جور احباب و طعن اصحابش
دل عاشق قرار کی گیرد　　بمتاع جهان و اسبابش
غرقه در بحر و باز مستسقی　　کی نماید سراب سیرابش
خواجه بیهوده تن همی پرورد　　گاه با شهد و گه بجلابش
هیچ عاقل بخانه بندد نقش　　تا به بندد گذار سیلابش

[illegible]

در مساق رزم که فتح و گهی نصرت گزین | در بساط بزم که با عدل و که با داد باش

شاد باش و شاد زی تا شاد ماند عالمی
ای نشاطت بنده فرمان ز غم آزاد باش

غزل

خط او سر زد و سر بر شواند زین پس

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش | تا کجا افکندش باز و چه آید در پیش
خبرت هست که هیچت خبری نیست ز خویش | آه اگر بگذردت زین پس ایام چو پیش
یکجهان کشته و تیغ تو همان وقف نیام | عالمی خسته و تیر تو هنوز اندر کیش
خواجه آراسته خوش محفل و غافل که ترا | نیست ره جز بدل آن نیز دلی خسته و ریش
کند از من حذر آن شوخ چو سویم نگرد | چکند خواجه چو ممسک شد و مبرم درویش
خط او سر زد و زین پس شواند سر زد | این که زین پیش جهانیش سر افکنده به پیش
آتشی بود و نه پیداست از او غیر از دود | کاشنی بود و نه برجاست از او غیر به حیش
این نه ریشی که دگر سود به بخشد مرهم | این نه فصلی که دگر وصل پذیرد بسر ریش
حسرتی بر منش امروز چو آن صید افکن | که رسد صیدی و تیریش نباشد در کیش

اگرم هیچ نباشد طمعی هست نشاط
کم ز جود شه و از هر چه بوهم آید بیش

دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملامتش | آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش
سرو و گل و کنار جو کی برهاندش ز دل | آنکه کناره جو بود گل رخ سرو قامتش
بیهده همنشین مبر وقت من از سخن که نیست | یکنفسم بیاد او هر دو جهان غرامتش
فهم سخن نگرد کس قامت سرو بود و بس | آنچه بروز بازپس نام شود قیامتش
بانگ رحیل اگر بود نغمه صور کی رود | آنکه بمنزلی دهد موکب عشق اقامتش

نگه مست و چشم هشیارش — لب شیرین و تلخ گفتارش
دیدم و دل بهراو دادم — تا توانی بگو بیازارش
رفت و پوشید چشم زنگهی — یارب از چشم بد نگهدارش
دردم آشفتگی است تا چکند — زلف آشفته چشم بیمارش
نیست ذوقی مرا ز گل گویی — بلبلی یافت ره بگلزارش
کس دل از من نمیخرد تا چند — آرم از خانه سوی بازارش
چون مطاعی که عیب او داند — هم فروشنده هم خریدارش
راهب از دیر و عابد از مسجد — زاهد از غیر و عاشق از یارش
همه درمانده و پریشانش — همه سرگشته و طلبکارش
ایخوشا وقت بنده کو را — نپسندد بجز خریدارش
آنکه از محرمان پادشه است — نشناسند گو ببازارش

شد چو مقبول بندگیش نشاط
گو دو عالم کنند انکارش

زین گرفتاری چه میجویی دلا آزاد باش — زیستی با غم بسی آخر زمانی شاد باش
گر هوای پرفشانی بودت در سر چه باک — گو چمن دام و جهان یکسر همه صیاد باش
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری مکان — در خور لطفی نه شایسته بیداد باش
عهد شاه است و آبادی جهان زادست عهد — این خرابی تا بکی ای دل تو نیز آباد باش
توسن شوکت بتاز و محفل عشرت بساز — شهسوارا خسروا فیروزی و دلشاد باش
عرصه جولان فراخ است اشهب همت بران — که مظفر در هری که شاد در بغداد باش

این پریشان سخن ز نظم نشاط — گر قبول شهنشه افتد باز

شکر و شعرش آورند نشاط
طوطی از هند و سعدی از شیراز

ابر بر طرف گلستان گوهرفشانست باز — خسرو گل را اگر عزم گلستانست باز
بار زنبیل میدمد از باغ یا باد بهار — از شمیم آن خم گیسوی پریشانست باز
طرهٔ سنبل پریشان زلف شاهد بیقرار — خواجه در فکر قرار و کار سامانست باز
در خروش مطربان بلبل غزلخوان میسر — واعظ بیچاره شاد از پند زندانست باز
برگ برگ شاخ بر توحید یزدان آیتی است — خواجه صدرالدین چرا در فکر برهانست باز
با شتاب عمر میپسند این جوانان هر بهار — گل بشاخ امروز و فردا خاک بستانست باز
از خرابی ساز آبادش عمارت تا بکی — لطفها در کار دل کردی فی ویرانست باز

نیست پنداری نشاط آگاه از حالم طبیب
درد میخواهم من او در فکر درمانست باز

چون بعکس آری نظر خورشید تابانست و بس — باز چون بر اصل بینی ظل یزدانست و بس
سوی عکس از دست رس نبود عجب نبود که نیست — دست رس تن را بجان چون صورت جانست و بس
ظل یزدان را چو یزدان گیر در این فرخنده کاخ — چیست دانی راست همچون نام امکانست و بس
نیست جز یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری — طرهٔ پرتاب و گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس نبود ناقص توحید اصل — این تکثر خود درین توحید برهانست و بس
چشمها چون ابروان بینی لعلها خندان ولی — یک لب و یک چشم بیدار و سخن دانست و بس
عکسها جز اصل نبود تا چه باشد فعلشان — فاعل و مختار و قادر آنچه هست آنست و بس

صدرالدین شیرازی یکی از حکمای الهیه است غیر حکیم الهی آخوند ملا صدرالدین شیرازی

هیچ حاجت بعرض حاجب نیست ... با خداوندگار بنده نواز
صید را بهر امتحان آرند ... گاه کوتاه رشته گاه دراز
جز بکامش اگر تو کام نهی ... رشته خواهد کشید صید انداز
کعبه از سومنات میجوید ... این گروه مجاوران حجاز
رخت از نجر برده سوی سراب ... از حقیقت سپرده راه مجاز
لب ببستیم و کلک بشکستیم ... تا کی از پرده بر فشد این راز
کوته آخر شود فسانهٔ خصم ... دولت شهریار باد دراز
زین حکایت کناره گیر نشاط ... که نهایت ندارد این آغاز

پرده بر عشق می نشایدبست
عشق خود آتشی است پرده گداز

زلف بر پا فکنده از سر ناز ... ما گرفتار این شبان دراز
نظری داشت با نظر بازان ... لعبت شوخ و شاهد طناز
پسر از دیده بایدش آورد ... هر که از غمزه گشت تیر انداز
منع عاشق توان ز شاهد لیک ... حذر از شاهدان عاشق باز
این تذروان شوخ چشم دلیر ... جلوه آرند در گذر که باز
گرچه از دوست هرچه هست نکوست ... ستم و لطف و خواری و اعزاز
جور بر بندگان روا نبود ... خاصه در عهد شاه بنده نواز
راز ما بود آنکه در عالم ... ماند در پرده با دو صد غماز
رازدار جهانیان خاک است ... خاک گشتیم و ماند در دل راز

مثنویات سر زده و بعینه تضمین کرده

جا تنگ شد ابر سر کویش چه توان کرد — یک شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
شهری همه دیوانه و یک بار ندیدیم — طفلی که رود از پی دیوانه درین شهر
دارد سر تعمیر سرا خواجه خدا را — دیوانه ندارد سر ویرانه درین شهر

یک زاهد و یک رند درین شهر ندیدیم
بستند در مسجد و میخانه درین شهر

در چشمهٔ خضر شعلهٔ طور — یا روی تو مینماید از دور
بخت من و مقدم تو هیهات — این بس که ترا ببینم از دور
سلطانی و خانمان درویش — شاهینی و آشیان عصفور
از روز سیاه ما روا نیست — گفتن سخنی به روی منظور
در حلقهٔ گیسوانش آخر — ذکری رود از شبان دیجور
از رحمت او مباش نومید — از طاعت خود مباش مغرور
گر خدمت ناپسند صد بار — خوشتر باشد گناه مغفور
از غیر چرا نشاط نالیم — افتاده به دست نفس مقهور
در رشتهٔ ماست شحنه طرار — در مخزن ماست دزد گنجور

ما شیفتهٔ دوام توایم و اقبال
در موکب شهریار منصور

عقل با عشق کی شود دمساز — نبرد صرفه سحر از اعجاز
تا چه فرمان رسد ز حضرت دوست — سر نهادم بر آستان نیاز
دل ز کف رفته جان رسیده به لب — چشم بر راه و گوش بر آواز

تا چند نشاط این همه بیهوده سرائی
گر مرد رهی کام بکام بدست آر

بصید ما نظر افکند شهسوار دگر   بشهر ما گذر آورد شهریار دگر
اگر تو پای عنایت کشیدی از سر ما   کشید سرو دگر سر ز جویبار دگر
اگر تو برگ تلطف بردی از بر ما   نموده تازه گلی سر ز شاخسار دگر
من و هوای نگار دگر معاذ الله   که از غم تو کشد دل بغمگسار دگر
بدیگری ندهم دل که خوار کرده تست   که هر که خوار تو شد دارد اعتبار دگر

هزار بار براندی نشاط را و نرفت
که از دیار تو ره نیست در دیار دگر

شدی از قصهٔ ما گر ملول افسانهٔ دیگر   وگر از ما بتنگ آمد دلت دیوانهٔ دیگر
پسندت گر نباشد دل قدم مگذار در عالم   ازان دیوانه‌تر دارم در آتشخانهٔ دیگر
چه غم داری چه کم داری اگر سوزی وگر سازی   تو شمع جمعی و از هر طرف پروانهٔ دیگر

بیک پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای ساقی
ازین پس بشکنم پیمانه از پیمانهٔ دیگر

طفلی پی دیوانه ز هر خانه درین شهر   یا رب چکند یک دل دیوانه درین شهر
دل را هوس صحبت ما نیست به پیند   دیوانه نذارد سر دیوانه درین شهر
سودای سر زلف تو گر رهزن دلهاست   مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر
دیگر ندهد گوش بافسانهٔ ما کس   دیوانگی ما شده افسانه درین شهر
چون شمع بهر جمع بسوزیم چه حاصل   بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر

مطربا از نغمهٔ الحان داودی درست ... ساقیا از ساغر از جام سلیمانی بیار
چشم مینا را مثال از دیدهٔ یعقوب گیر ... جشن دارا را ضیا از ماه کنعانی بیار
بندگان را سرخوش از الطاف سلطانی ببین ... شاه را لبریز جام از فیض یزدانی بیار

تا که بندد راه غم زین جشن خلد آیین نشاط
بر در این بزم میمونش بدربانی بیار

دل از قید دو عالم رسته خوشتر ... بران زلف سلاسل بسته خوشتر
بده دل با یکی پس دیده بربند ... چو یار آمد درون دربسته خوشتر
ازین ره چون بباید باز گشتن ... بدین چستی مران آهسته خوشتر
توانائی تن سستی جان است ... قوی گو باش جان تن خسته خوشتر
تن دام دل و زندان جانی ... سراپایت بهم بشکسته خوشتر

نه تن جان هم بر آن منظر حجابی است
نشاط این پرده هم بگسسته خوشتر

وقت است که تن جان شود و جان همه دلدار ... ای خون شده دل خانه بپرداز ز اغیار
تا شمع بر آهش برم ای سینه برافروز ... تا گنج نثارش کنم ای دیده فرو بار
هر یک من و زاهد شده خورسند بکاری ... تا غیرت داور چکند عاقبت کار
من پای تو میبوسم و آن پایهٔ منبر ... من دست بسر میزنم او دسته دستار
رخ منظر غیب است بهر عیب مپوشان ... پا از پی سیر سر کوئیت نگهدار
چشم از پی نظارهٔ روئیت فرو بند ... لب مخزن گنج است بهر رنج میازار
دل خلوت یار است درین غمکده مپسند ... جان از پی کاریست چنین بیهده مگذار

چه راه بود که هرکس که پیش رفت پس افتاد — چه سود بود که هرکس که پیش بود کم آمد
همانم آنکه مرا حاجتی است در خور جود — خجل بمانده ام اکنون که نوبت کرم آمد

بحاجت دگرش حاجت او فتاده همانا
که احتیاج نشاط از غنای دوست دو کم آمد

آنکه کین ورزد بمن آگه ز سر من نشد — ورنه کس همچو منی با دوستان دشمن نشد
گر مرا دوست خواهی بر مراد خویش باش — من بکام او نبودم او بکام من نشد
عشق گستاخی طلب جو تا انا الله بشنوی — ورنه صحن کعبه دور از وادی ایمن نشد
آتش نمرود گل آورد گر نه بر خلیل — خاک قدس و آب زمزم تحفه گلشن نشد

باش تا سر بر زند خورشید از باختر
کلبه ما گر ز مهر خاوری روشن نشد

دوش با یاد توام باز گلایتها بود — شکرها از تو و از خویش شکایتها بود
بر من از تو ستمی نیست ولی بر سیمت — ستم است اینکه ندانی چه عنایتها بود
با من از خشم عتابی ز لبت رفت ولی — از نگاهای نهانیت عنایتها بود
پرده بر داشت پرده دیگر بربست — زیر تصریح تو اید وست کنایتها بود

سر افسانه نداری و دریغا که نشاط
با تو اش هم بمراد تو حکایتها بود

باز صبح است ای ندیم آن راح ریحانی بیار — جشن سلطانی است می چندانکه بتوانی بیار
خاک عود آمیز شد آن آتش بی دود خواه — باد روح انگیز شد آن آب روحانی بیار
بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش — می گساران را برون از تیره حیرانی بیار

نعمت بی انتظار و دولت ناگاه — دوش بسر وقت دوست بیخبر آمد

شنعت مرغان شنو بخفتن بگاه — خیز ندیما که نوبت سحر آمد

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت — تا نگر دخواجه روز هم بسر آمد

عقل یکی پرده پیش منیت بر این در — پرده بر افکن که عشق پرده در آمد

روی نشاید ز جور طالب مقصود — زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صف رندان نشاط پیش و پسی نیست — پیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد

نعمت از او میبرند منعم و درویش
سایه یزدان کفیل خشک و تر آمد

بوی جان از نفس باد صبا می آید — یا رب این باد بهاری ز کجا می آید

راه بسپار و میندیش که در وادی عشق — از پی گمشده کان راه نمامی آید

رحمت خواجه بتقصیر دلیرت نکند — گر بپاداش خطا باز عطا می آید

شمع بردار که در حلقه رندان بر در ما — امشب از روی تو جویای ضیا می آید

حاجتی دارد از این دلشده پرسید که چیست — که بهر جا که روی او ز قفا می آید

منزل دوست از آن سوست که میرفت نشاط
منعمی هست بهر جا که گدا می آید

بهار و موکب منصور شه ردیف هم آمد — شکست توبه قرین نیز با شکست غم آمد

بظاهر از ستمی شد ز دی کرم باشد — که این کرامت گلشن ز فیض آن ستم آمد

ز چهره پرده بر افکن که عهد جلوه گل شد — بجام باده در افکن که روز جشن جم آمد

مؤذن اینکه نظر میکند بجانب مشرق — بیا بطلعت و زلفش ببین که صبحدم آمد

پرده برداشت ز رخ شاهد و مطرب بسرود — نغمه در پرده ولی پرده در راز آمد

میرسد عید پس از موکب میمون سعید — عیش با عیش و طرب با طرب ابناز آمد

نه همین در قدم شه غزل آراست نشاط

بلبل آواز برآورد که گل باز آمد

گر آزرده گر مبتلا می پسندد — چه خوشتر از این کو بما می پسندد

چه دانیم نا خوش کدام است یا خوش — خوش است آنچه بر ما خدا می پسندد

چرا پای کوبم چرا دست یازم — مرا خواجه بی دست و پا می پسندد

خطای من ای شیخ بر من چه گیری — مرا عفو او با خطا می پسندد

طبیبا بدرمان دردم چه کوشی — مرا درد او بی دوا می پسندد

نشاطا توانا و بیناست یار

برو ناتوان باش تا می پسندد

باده عشق ترا دل جام شد — پرتو روی ترا جان نام شد

زین سپس پیمان غم باید گسست — نوبت پیمانه عهد جام شد

در شمار خاصه کان مردود ماست — هر که او مقبول طبع عام شد

بی رخ و زلفش چها بر ما گذشت — تا شبی شد صبح و صبحی شام شد

ترک بدخو سرکشی از سر نهاد — اندک اندک مرغ وحشی رام شد

در رهش گفتم فشانم جان نشاط

آنهم اندر کار یک پیغام شد

رفت خیالش ز دیده کو بدر آمد — ماه نهان شد چو آفتاب برآمد

جنذا کوکب منصور عزیز | مرحبا مقدم میمون سعید
گرد آن غازهٔ رخسار علم | خاک این غالیهٔ طرهٔ عید
بروای هجر که روز تو سیاه | بزی ای وصل که روی تو سفید

سر نهاد است بدرگاه نشاط
راه آمد شدن غم ببرید

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد | در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است | کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد
تیغ عشق و سر این نفس تقنع بخرد | زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست | حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است | قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
خوش همی میروی ای قافله سالار براه | گذری جانب گم کرده رهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت | در صف دلشدگان هم نگهی باید کرد
جانب دوست نگه از نگهی باید داشت | کشور خصم به از سپهی باید کرد

گر مجاور نتوان بود بمیخانهٔ نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

مژده ای دل که شهنشاه جهان باز آمد | وانکه سرو قدمش بود سرافراز آمد
خواب بگذار ز سر طلعت خورشید دمید | بند بردار ز پا نوبت پرواز آمد
رخت تدبیر برانداز که تقدیر رسید | رایت سحر نگون ساز که اعجاز آمد
مهلت رنج و تعب دو بانجام رسید | نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد

غازه: گلگونه که زنان بر رخسار مالند

تقنع بخرد بعضی بمعنی تستر ... بجزو عقل بود ... و بود قناعت بخرد ... و بعضی نسخ ... لفظ ... زبان ... اوست ... لفظ ... نسخه ...

مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه چندان عطا بدید که گوئی خطا نکرد
گر خاک تیغ روید و گر تیر بارد ابر مرد بلای دوست حذر از بلا نکرد
توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل چون احولان تمیز یکی با دو تا نکرد

فردا سزد بآتش اگر سوزمش نشاط
این دل بروزگار من اکنون چها نکرد

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد
یار در خلوت ما بود بصد پرده نهان پرده برداشت چو از خانه ببازار افتاد
آن خرامیدن دلجوی نگر بر لب جوی سرو آن روز بدیدش که ز رفتار افتاد
غم ایام و لیالی ندهد راه بدل هر کرا کار بدان طره و رخسار افتاد
دیده دور از تو نیاسود دمی خواب چنان آید اکنون که بدیدار تواش کار افتاد
در خور شکر توام منت زبانی چه زبان که زبانم بلقای تو ز گفتار افتاد

دام تزویر چه سازد دگر امروز نشاط
سبحه داشت که در خانه خمار افتاد

ای مبارک شب فیروز امید صبح شو صبح که خورشید دمید
گل مکان بر زبر شاخ گرفت سرو سر از کنف باغ کشید
دل نشست از قبل منظر چشم جان سوی روزن لب جای گزید
سر ز پا پیشتر آمده هوش قدمی چند ز سر پیش دوید
که هلا کوکب اقبال جهان گشت از موکب اجلال پدید
تخت برنه که سلیمان آمد جام برگیر که جمشید رسید

درون خانه جز بیرون در نیست ‌ اگر سیل شد دریا در شکستند
تو گر آرام جوئی رام شو رام ‌ که ما را از رمیدن پر شکستند
چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم ‌ مرا هم توبه هم ساغر شکستند
دل آغاز شکستن کرد تا باز ‌ کجا طرف کلاهی بر شکستند
خدیو عقل را کشور گرفتند ‌ امیر صبر را لشکر شکستند

بگوشم بی لبش زیبق نهادند
بچشمم بی رخش نشتر شکستند

عمر بگذشت و نماند است جز ایامی چند ‌ به که با یاد کسی صبح شود شامی چند
بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق ‌ زهد و رندی و غم و شادی از اوهامی چند
زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست ‌ خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند
طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز ‌ مرغ کز دام برآید چه بود بامی چند
شیخ را باک گر از طعنهٔ خاصان نبود ‌ من چه باکم بود از سرزنش عامی چند
خم زلفت به بناگوش سر افکنده بماند ‌ کز دل غمزده بودش بتو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی برافروخت نشاط
در بگیرد ولی از شعلهٔ او خامی چند

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد ‌ جان پیرو هوا شد و کامی روا نکرد
این عمر بی وفا مگرش خوی دوست بود ‌ کز ما گذشت غافل و رو در قفا نکرد
آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت ‌ این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت ‌ نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد

ره درین شهر سراپا بسر خواهم جست — قطع این دشت گران تا بکران خواهم کرد
تا توانیم سبین کرند دولت عشق — هرچه کردن نتوان یا بتوان خواهم کرد
هرچه گویند مگو برترازان خواهم گفت — هرچه گویند مکن بدترازان خواهم کرد

کفتم این لعل تو یا چشمهٔ حیوان کشا
جرعه‌ئی نذر نشاط آخرازان خواهم کرد

دفتر دانش سراسر سوختند — هرکرا حرفی ز عشق آموختند
شد نخست از دیده ناپیدا جهان — هرکجا شمعی ز عشق افروختند
تا شود شایستهٔ دیدار شاه — دیدهٔ شاهین دو روزی دوختند

هرچه را دادند بگرفتند باز
تا خریدند آنچه را بفروختند

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد — باز یارب دل آشفته چه بر سر دارد
دفتر معرفت آن به که بشوئیم بجوی — که درخت چمن اوراق وی از بر دارد
در نظربازی مژگان تو احوال دلم — داند آن خسته که دل بر سر خنجر دارد
رندی پا و سر از کوی خرابات چه دید — که جهان را بنظر سخت محقر دارد
اختر طالع من روی فروزان تو بود — هرکه پستی نظری جانب اختر دارد
ستم از لطف خبان فرق توان کرد که دوست — هم بکف خنجر و هم دست بساغر دارد

به طبیبان جفاپیشه چه گوئیم نشاط
درد ما را بجز او کیست که باور دارد

برین درگه بکیرا سر شکستند — یکی تا اندر آمد در شکستند

ایخوشا آن صبح کز روی منور بردمد | وان شب دلکش که با موی معنبر بگذرد

رحمتت ای خفته در دامان کوی سیل خیز | خواب نگذاری ز سر تا آب از سر بگذرد

کوش تا جاوید در رحمت نمانی ورنه عمر | بگذرد آخر چه سود از آنکه خوشتر بگذرد

خیمه برتر زد در دل سلطان عشق او ولی | سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

باورم ناید که آبی جان ببخشد جاودان | چشمه حیوان گر از خاک آن در بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه آنگه جامه را | تیغ عشق اول بسر آنگه بمغفر بگذرد

زندگی بیجان نشاید کرد در عالم نشاط
بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

کو بهی نال

عشق از اول رخنه در تن میکند | خانه روشن خور ز روزن میکند

تیره روزم لیک هر شب چرخ را | آهم از یک شعله روشن میکند

تیغ عشق از مغز جان بگذشت و عقل | رشته بیحاصل بسوزن میکند

شهوت آتش نفس مرد است و عشق | آنکه آتش رشک گلشن میکند

نفس اگر روئین تن آمد گو بیا | عشق کار صد تهمتن میکند

روئین تن
لقب اسفندیار است و او را
اسفندیار روئین تن گفتندی
و تهمتن یکی از القاب
رستم زال است

خار این گلزار و دامان نشاط
هر که بینی گل بدامن میکند

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد | خلق را در تو بحیرت نگران خواهم کرد

خاک پایت که بود غالیه طره حور | سرمه دیده صاحب‌نظران خواهم کرد

دست در سلسله خم بخمت خواهم زد | در و دیوار جهان مشک‌فشان خواهم کرد

سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد | هرچه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

تن بجان زنده و جان زنده بجانان باشد
جان که جانانش نباشد تن بیجان باشد

آنکه در صورتی این سان که منم حیران نیست
حیوانی است که در صورت انسان باشد

دادم از گیتی بپرسید بپرسید که کیست
آنکه بر گریهٔ من بیند و خندان باشد

دل مجموع درین جمع نه بینم بکسی
مگر آنکس که ز یاد تو پریشان باشد

هوشمندان بصد اندیشه ز هم بگشایند
مشکلی را که بیک جرعه می آسان باشد

گنج و رنج و غم و شادی جهان درگذر است
عاقل آن به که در اندیشهٔ پایان باشد

یارب این شاه کرم پرور درویش نواز
تا جهان هست جهان دار و جهان بان باشد

سوی جانان جانم از تن میبرند
از قفس مرغی بگلشن میبرند

باهمند این خار و گل در باغ لیک
این بایوان آن بگلخن میبرند

این سیه زلفان چو طراران شب
دل ز مردم روز روشن میبرند

تا بدادم زلف و خواب آلوده چشم
خوابم از سر تابم از تن میبرند

عاقلان آبی بر آتش میزنند
عاشقان برقی بخرمن میبرند

خار این گلزار دامن گیر ماست
گل هوسناکان بدامن میبرند

طاعت شاهم ز چوگان بسته دست
کاین حریفان گوی از من میبرند

شیر با زنجیر را طفلان بشهر
کو بکو برزن ببرزن میبرند

دل نداری ورنه این خوبان نشط
گر دل از سنگ است و آهن میبرند

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد
حیف باشد عمر اگر زین سان سراسر بگذرد

برزن
کوچه و محله را گویند
یعنی صحرا نیز منظر
رسیده است

عقل با عشق به بیهوده زند لاف مصاف
اسب تازی چه زیان از خر چوبین دارد

خواجه را هست غم دشمن و ما را غم دوست
هر که بینی دل از اندیشه غمگین دارد

ملحدان غمش را بگذارد دل تنگ
آنکه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد

ناله بلبلش از خواب بباید چه عجب
هر که در خانه درخت گل و نسرین دارد

باغبان گر در بستان بگشاید یکباره
باز گویم حذر از غارت گلچین دارد

یا نهم سر بکف پای تو یا بر سر تیغ
همچو خاکش بسر آنکو سر بالین دارد

او برا شکم نگران من نگران بر رویش
من نظر سوی مه او جانب پروین دارد

نظر خواجه بر اندازه خدمت باشد
ورنه با بنده کجا مهر و چرا کین دارد

در همه شهر همین صاحب ما بود نشاط
که برحمت نظری با من مسکین دارد

دو چشم مست تو و هنگ هوشیارانند
دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند

مپوش چهره که از شرم عشق و جلوه حسن
بهر طرف که خرامی نقاب دارانند

گدای گوشه نشینم چه لاف مهر زنم
بشهر شهره بعشق تو شهریارانند

چگونه منع توانم تراز الفت خلق
امید گاهی و هر سو امیدوارانند

بدیده اشک و بلب جان بسینه دل آری
ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند

شب است و بخت من و یاد زلف او آنجا
سپیده سر نزند کاین سیاه کارانند

بخاک شوره چه میباری ای خجسته سحاب
چه تشنه‌ها ز تو در انتظار بارانند

چو پشت بر ره مقصود میروند چه باک
که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان و بخت شهنشه نشاط و خاک درش
خوش است مجلس و یاران بکام یارانند

بیت [illegible]
[illegible]

پرتو ماه زردی تو حکایت میکرد	ظلمت شب بسر زلف تو رهبر میشد
شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد	ذکر اوصاف تو پیرایه دفتر میشد
هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت	هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد
من همی ذکر تو می‌گفتم و صد بار فزون	می‌شنیدم که در افلاک مکرر میشد
دری از روضهٔ فردوس بمجلس گشود	تا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ
بزم روشن افق از خسرو خاور میشد

شادمان غمزده و غمزدگان شادند	غم و شادی جهان بین که چه بی‌بنیادند
این جهان خود صوری مؤتلف از ابعاد است	یا طبایع که همی مجتمع از اضدادند
گر بپایند چه شادی و بپایند چه غم	خنک آنان که ازین شادی و غم آزادند
این من غمزده‌ام کز قبل روضهٔ طوس	دری از عرصهٔ محشر برخم بگشادند
کردهای من سرگشته بر الواح هوس	نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند
سربسر خواندم و دیدم سیه‌کاری خویش	سیه آندم که بدین بخت سیاهم زادند
چاک کردند زبان خاک فشاندند بچشم	لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند
کام دل جستم و کردند براتم ولی	سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

اینک این فرق من و خاک در شاه نشان
مخزن و مار و گل و خار قرین استادند

پنجه از خون دل ماست که رنگین دارد	آنکه با دست بلورین دل سنگین دارد
سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد	وادی عشق بهر گام صد آئین دارد

مراد از صور در مصرع اول جهان [illegible]
اتصالیه موجودات زمانیه [illegible]
که دارای ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق [illegible]
و در مصرع دوم مراد از طبایع [illegible]
ثلثه مرکبه که مجتمع از عناصر [illegible]
استقصات اربعه [illegible] مصرع
اول [illegible] لفظ مؤتلف [illegible] ولی معنی [illegible]
[illegible] حکمیه طبیعیه [illegible]
[illegible] فی الحکمة فتأمل

از سر کوی سلامت سفری میباید — بر سر راه ملامت گذری میباید
عشق در دعوت ما آمده ای دل بشتاب — که ز خون جگرش ماحضری میباید
لوح دل سر بسر از گرد علایق سیه است — شست و شوئی بخود از چشم بخود میباید
تر تهمت سر خجل از خاک برآری که بحشر — یادگاری برخ از خاک دری میباید
گمرهی خسته و درمانده مسکین و غریب — زین ره ای خضر خدا را گذری میباید
بستم از هر دو جهان دیده که منعم برخت — یکره ای دوست بکارم نظری میباید
چهره بنمای ز آن زلف فرو هشته برخ — آخر این تیره شبان را سحری میباید
صبح عید است و نشاط ازلی قربان دوست — نیست لایق که از او خسته تری میباید

فرهی نیست سزاوار بقربانگه دوست — عشق غال
ناتوان جانی و افکنده سری میباید

هر چه جز ذکر تو افسانهٔ لاطایل بود — هر چه جز یاد تو اندیشهٔ بیحاصل بود
بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ — کانچه جستیم و ندیدیم بکس با دل بود
از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم — کانچه را می طلبم بی طلبی حاصل بود
ستم هجر ترا نیست علاج ار نه بوصل — اثر صد ستم از نیم نگه باطل بود
نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او — منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود
دل قوی کن که درین مرحله با سستی عزم — هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

از تعب رنجه نشد راحت از آن یافت نشاط
سرو ازان گشت سرافراز که پا در گل بود

هر نفس مجلس ما دوش معطر می شد — تا کجا ذکری از آن زلف معنبر می شد

ماحضر: هر طعامی که حاضر باشد گاه ورود مهمان

دل عاشق اگر غمگین پسندند ‌ ‌ مگر با مهربانان کین پسندند
پی صید دگر مرغان بقیدست ‌ ‌ نه قیدست اینکه بر شاهین پسندند
ز گلشن تا به بزم شاهش آرند ‌ ‌ گلی را در کف گلچین پسندند
تو با دل باش و با دین باش ناصح ‌ ‌ که ما را بیدل و بیدین پسندند
گهی درد و گهی درمان فرستند ‌ ‌ گهی شاد و گهی غمگین پسندند
گهی زهر و گهی تریاق بخشند ‌ ‌ گهی تلخ و گهی شیرین پسندند

پی یک غم صد نشاط آرند از پی
چه غم وقتی اگر غمگین پسندند

این نکویان که بلای دل اهل نظرند ‌ ‌ دشمن جان و دل و از دل و جان بیخبرند
عاشقانرا نتوان داد دل غمزده داد ‌ ‌ ورنه خوبان نه ستم پیشه نه بیدادگرند
پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه بدر آی ‌ ‌ که مقیمان در میکده صاحبنظرند
پای بر فرق جهان سر بکف پای حبیب ‌ ‌ تا نگوئی تو که این طایفه بی پا و سرند
غم کاریست بباید که در آن شادی اوست ‌ ‌ ورنه شادی و غم کار جهان درگذرند
خط بگرد رخش آید شبیخون روزی ‌ ‌ عاشقان بیخبر از فتنهٔ دور قمرند
من و باد سحر از بوی تو سرگشته همین ‌ ‌ یا همه شیفتگان تو چنین دربدرند
غارت آورد بر افواج خزان خیل بهار ‌ ‌ بلبلان نغمه سرا رایت فتح و ظفرند
آب در جنبش و تبدیل و تو خود پنداری ‌ ‌ عکس سرو و گل و نسرین و چمن ره سپرند
خبر از هستی خود خلق چه جویند نشاط ‌ ‌ آب و آئینه نه در خورد خبر از صورند
باغ در سایهٔ سرو سهی دولت دین ‌ ‌ شاد در سایهٔ شاهنشه خورشید فرند

سرمست شد دو عالم همه از ساغر وحدت — خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد
از آتش معشوق شراری بود این عشق — شمعی که بغیر وحشه پروانه ندارد
واعظ سخنی گوید و من نشنوم از وی — دیوانه چرا گوش بافسانه ندارد

یکبار ندیدیم نشاط آید ازین راه
این کوچه مگر راه بمیخانه ندارد

نه دست من همین هر بلاکم دامنت گیرد — بصد امید اگر آئی بجاکم دامنت گیرد
ازان نالم که تیر سهم مرا با ذوق پیدا است — چو بیند دیگری بعد از بلاکم دامنت گیرد
مده چاک گریبان در کف آلوده دامانان — که دست عشق پاک از جیب چاکم دامنت گیرد
دهی بر باد اگر خاکم ز دامانت غباری کم — که باشم من که دستی در بلاکم دامنت گیرد

تو خورسندی که از قتلم زغم فارغ شدی زین من
که گر خود گرد انگیزی زخاکم دامنت گیرد

اگر این است غم عشق فزون خواهد شد — اگر این است دل غمزده خون خواهد شد
میکند زلف تو گر سلسله داری زان سان — عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد
جلوهٔ سرو قبا پوشش من ار خواهد دید — زاهد از خرقهٔ سالوس برون خواهد شد
موکب عشق جهان تا بجهان خواهد تاخت — رایت عقل بیک گام نگون خواهد شد
جان برون میرود و میرسد از پی جانان — گو درون آی که بیگانه برون خواهد شد
دولت حسن جهانگیر تو ای شوخ نگر — ملک شاهست که هر روز فزون خواهد شد

ره بجائی نبری از نالهٔ جانسوز نشاط
بانگ بلبل سوی گل راهنمون خواهد شد

به پیشت درد دل میگویم افسوس — که در گوشت بود افسانه چند
جمال شمع ناپیدا و همه سو — از او آتش بجان پروانه چند
دل و جان گر رود بر باد غم نیست — ز ملک شاه کم ویرانه چند
مبادا آسیب شمع انجمن را — چه باک از جان دهد پروانه چند

نشاط آخر برون نه گامی از خویش
تو خود پابست این غمخانه چند

من و دل را بکوی منزلی بود — که در هر سو دلی با بیدلی بود
چرا خود عشق ز میان مشکل افتاد — که آسان شد از او هر مشکلی بود
میان بحر ره گم کرده را — چه سود از رهبری بر ساحلی بود
دل از پیش و من از پی تا بکویش — شهیدی رهنمای بسملی بود
بران حسرت ز کویش رخت بستم — که هر گامی ز راهم منزلی بود
برون از هر دو عالم راه جستم — ولی از عشق گام اولی بود
همیگویم همی سوزم ازین غم — که یارم دوش شمع محفلی بود
بهر عضوی دمجمر سینه مش — نهان از من زبانی و دلی بود

نشاط امشب مگر دیوانه شد باز
که دیدم همنشین عاقلی بود

دل از سر کویت هوس خانه ندارد — دیوانه عشقت سر ویرانه ندارد
جز محنت و غم راه باین خانه ندارد — این خانه مگر راه بمیخانه ندارد
پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر — مستیم از آن باده که پیمانه ندارد

یا رسول الله انی تصرفون
ما لهم من دونکم سعی الفلاح

هم سبزه سر زد از چمن و هم سمن ز شاخ ‌ ‌ ساقی بساط باده به بستان بیر ز کاخ
فرصت مده ز کف که دوامی نمیکند ‌ ‌ این می درون شیشه و این گل فراز شاخ
جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست ‌ ‌ نشتر بدیده خوشتر و سیماب در صماخ
بگو امید رخت به بندد که الرحیل ‌ ‌ بگو نیاز بار گشاید که المناخ
تن گر ضعیف باشد گو باش دل قوی است ‌ ‌ گو باش تنگ دست اگر هست دل فراخ
با کام دل بخواه مراد دل حبیب ‌ ‌ با یار آبگینه مجو زره بسنگلاخ

طفلان سنگ بر کف دیوانه خوش نشاط
بر در ستاده بهر نشیمن دگر کاخ

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید ‌ ‌ صحبت است آنکه بگفتار پدیدار آید
سخن از پایه من خواست نه زانجا که تویی ‌ ‌ من بوصف تو چگویم که سزاوار آید
پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست ‌ ‌ هرچه در دل گذرد به که بگفتار آید
خیل شه خانه درویش بهم در شکند ‌ ‌ چه عجب سینه گر از مهر تو افکار آید

وقت در صحبت یاران مده از دست نشاط
این نه یاریست که چون رفت دگر باز آید

جدا از صحبت فرزانه چند ‌ ‌ من و دیوانه و دیوانه چند
ز غوغای خردمندان بتنگم ‌ ‌ دریغ از ناله مستانه چند
ملول از صحبت افسردگانم ‌ ‌ خوشا میخانه و پیمانه چند

مناخ
خوابانیدن شتر را گویند
گاه فرود آمدن
در منزل

فرهنگ ۱۷

پا بسر تا ننهی سر ننهی در ره دوست
طی این راه مپندار که با فرسنگ است

تا تو بیرون نروی دوست نخندد بدرون
نه همین دیده که دل در خور جاهش تنگ است

سحر را در بر اعجاز دو رنگی بنود
راستی جو چو غم از خصم تو با نیرنگ است

بی ملامت ندهد عشق چنان ذوق نشاط
تو اگر نام برآری بنکوئی ننگ است

خار از آن باغ بپای دل ماست
که گل و گلبن آن از گل ماست

چشمهٔ خضر در خشید ز دور
یا که تیغی بکف قاتل ماست

مشکلی نیست که آسان نشود
مشکل این است که خود مشکل ماست

آتش افروز نگارش نظریست
بی سبب نیست که او مایل ماست

خیز و در خرمن خویش آتش زن
تا به بینی که چها حاصل ماست

بی نشاط آنکه نشاید دل اوست
بی غم آنگو که نشاید دل ماست

کشتن عاشق مباحستی مباح
اقتلونی لیس فی قتلی جناح

جرح سیف ام رشیح من قدح
قرح سهم ام معلی من قراح

لن تنالوا البر حتی تشقوا
زاهدان از روح میخواران زراح

انفتاح العین فی جنب السهام
انشراح الصدر فی طعن الرماح

الرحیل است الرحیل ای کاروان
ما لکم لم تسمعوا اذ الصیاح

مهر پنهانست و ظلمتها پدید
قطع این ره لیک بی جوابی رواح

انبیا جمله دلیل و رهبرند
هم نجوم اللیل و النجم الصباح

چون منی را با تو بودن مشکل است | ورنه آسان با تو هر جا مشکلی است
بر فشان اشکی بخاک راه دوست | گل از آنجا سر زند کانجا گلی است
رو بپوشش که رویش سوی تست | بی قبولش نیست هر جا مقبلی است

نیستمان آیت هستی او ست
دلبری باشد بهر جا بیدلی است

چشم صاحبنظران خیره بر آن ایوان است | که بهر سو نگری جلوه که جانان است
دیده اصل نگر شیفته طلعت تست | عکس بر اصل عجب نیست اگر حیران است
باغبان رونق یکباغ بصد گلبن داد | گلبن ما ست که رونق ده صد بستان است
مشکل این است که ما را بود راه بدوست | ورنه هر مشکلی از همت او آسان است

عکس در عکس نگر آینه در آینه بین
شه در آئینه و خود آینه یزدان است

این چه دشت است که سر تا سر آن گردی نیست | که بر او دیده خونین و رخ زردی نیست
خرم آنکس که برویش ره دهت گردی است | وانکه بر دل گرانه هیچ رهش گردی نیست
عقل در کش بکش نفس در نکی نکند | این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست
پا بدامن کش و از جان و جهان دست بدار | دوست جویا نرا حاجت بجهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی داد طلب داد نشاط
درد هم مرد همی طلبد مردی نیست

ور دلم جلوه نمایا شمری فرسنگ است | پیش یک جلوه تو عرصه عالم تنگ است
سنگ بردار که در جام علایق زهر است | جام بگذار که در دست حوادث سنگ است

۹ بالم ماهی

آسایش دوستان از این است   آرایش بوستان از آن است
شوانم از او کناره جویم   هر جا منم او میان جان است
آسوده ز قصد رهزنانم   کاین راه نه راه کاروان است
زنهار منه قدم برین در   با عقل که عشق پاسبان است
بار غم عشق نیکو ازا   بهتر کشد آنکه ناتوان است
گر خواری دوستان کشیدند   این خار کلیش در میان است
ور عزت دشمنان نخواهند   این گل خطریش از خزان است

جستم ز نشاط اثر دران کوی
گفتند سگی در آستان است

قاصدی مژده رسان در راه است   روز آراستن خرگاه است
صبح عیدست و جهان تا بجهان   خرم از دولت شاهنشاه است
بر من و واپسیم عیب مکن   همه جا مقصد من همراه است
چاه با راه درین پرده یکیست   راه یوسف سوی مصر از چاه است
من از او اندو از او شادی از او   دست بیگانه ز من کوتاه است
عرض حاجت بر او حاجت نیست   دوست از کردهٔ خود آگاه است
دل من در کنف حضرت اوست   هرچه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت نشاط
پاسخی طالب از این درگاه است

ای جمالت شمع هر جا محفلی است   از خیالت پرتوی با هر دلی است

خرم از دولت شه بابا شاد جهان
کین فروغیست که بر خلق ضیا گستر از اوست

جز برای این دردسری بسامان نیست — دوری ز خاک این در آسان نیست
وقت آن شد که سینه چاک زنم — کاین دل تنگ جای جانان نیست
سخن دشمنانش باید بود — هر که در روی دوست حیران نیست
گفته بودم که دل بکس ندهم — ای دریغا که دل بفرمان نیست

تو برون ماندهٔ ز پردهٔ نشاط
ورنه رخسار دوست پنهان نیست

بستم ز دعا لب که دعا بی هوسی نیست — ما را ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست
هر جا نگرم کوه و در روی تو پیدا — در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست
خاری طلبد عشق که در آتش سوزان — صد برگ گل تازه چو خشک و خسی نیست
دیوانه درین شهر که بی سلسله دیده است — جز من که بگیسوی توام دسترسی نیست
رهبر سوی او ناله دلسوخته کان است — دل در ره این بادیه کم از جرسی نیست

ظلمت ببرد رخت چو خورشید برآید
بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

تا مهر تو در دلم نهان است — این گمشده بر سر جهان است
زان شعله که در دلم نهان است — افسرده زبانهٔ زمان است
گر دود برآید از نهادم — این سوزنه در خور بتان است
اندام تو گلبنی که خارش — خارا و حریر و پرنیان است

کاشف اسرار عشق بیخودی و مستی است   هر که زخود آگه است آگه از این راز نیست

کیست طلبکار دوست تا که ببانگ بلند
فاش بگویم که اوست حاجت عمار نیست

عالمی در شادی و ما را غم است   این غم ما از برای عالم است
چشم عبرت بین ما را نور نیست   هر کجا سوریست آنجا ماتم است
روزگارم زخمها بسیار زد   زخم تو آن زخمها را مرهم است
جان سلیمان است دل خاتم در آن   نقش روی دوست اسم اعظم است
اشک چشم عاشقان و روی دوست   این چو خورشید است و آن چون شبنم است
کار ما را با گشایش کار نیست   عقدهای زلف او خم در خم است
طالب رحمت بزحمت کو بساز   گنج و رنج و شادی و غم باهم است

غم نمیخواهی مجو شادی نشاط
هر که او شادی نخواهد بیغم است

سر نهادیم بسودای کسی کاین سر از اوست   نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر از اوست
گر گل افشاند و گر سنگ زند چتوان کرد   مجلس و ساقی و مینای و می و ساغر از اوست
گر بطوفان بکشد یا که بساحل فکند   ناخدائی است که هم کشتی و هم صرصر از اوست
من بدل دارم و شاهد برخ و شمع بسر   آنچه پروانهٔ دلسوخته را در بر از اوست
از من ای باد بگو خیل کنه کارا نرا   غم مدارید که گر جرم ز ما آذر از اوست
هوسی خام بود شادی دل جز غمش   خنک آن سوخته کش سود غمی بر سر از اوست
چه نویسیم که سزاوار سپاسش باشد   معنی و لفظ مداد و قلم و دفتر از اوست

کرم عام تو عامی است بخلق … که شهورش همگی نیسان است
فارغ از حادثهٔ دوران باش … که نگهبان تو خود دوران است
تو بنخجیر شتابان و قضا … از پی خصم تو در میدان است
تو بگلزار خرامان و قدر … نایب حکم تو در دیوان است

غم که از دوست بود به نشاط
درد کز دوست به از درمان است

شها نه من که چشم جهانی بروی تست … روی نیاز خلق ز هر سو بسوی تست
بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است … غافل تر آنکه با تو و در جستجوی تست
جان میدهم ببوی سر زلف دلفریب … کان خود شمیمی از قبل خاک کوی تست
هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ تو … هر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست
گر خورده ایم باده و از خود فتاده ایم … بر ما مگیر خورده که می از سبوی تست
بلبل بشاخ گلبن و مطرب ببزم شاه … ذکری که میرود همه از گفتگوی تست
با دیده کس فروغ تو بیند زهی دروغ … کین نور دیده نیز فروغی ز روی تست

بر عالم از نشاط بنازد شگفت نیست
روی نیازش از همه عالم بسوی تست

حاصل انجام جز گشته آغاز نیست … ناصح مشفق مگر آگه ازاین راز نیست
خویش اگر کینه جوست لازم روی نکوست … سرو سرافراز را سرکشی از ناز نیست
صحن چمن دیده ام خانهٔ صیاد هم … شاخ سمن خوشتر از چنگل شهباز نیست
عشق مگر آتش است خرمن هستی بسوخت … سیل مگو آب اگر خانه برانداز نیست

عیدا گر میرود چه باک که هر روز	عید جهان خسرو زمان و زمین است
دیر زی ای عید ما که سایهٔ حقی	واندگر از گردش شهور و سنین است
از اثر ابر و دست سیم فشانش	باغ بهشت است و بزم چرخ برین است
چشم خرد خیره با فروغ جبینش	شخص چه باشد گرکه سایه چنین است

از تو غمین گردد آنکه جز تو شاد است
درکه شود شاد آنکه از تو غمین است

دلگشا بی یار زندان بلاست	هرکجا یار است آنجا دلکشاست
صورتی بی حاصل اندر سینه است	حاصل معنی دل ما دلرباست
درد و درمان را بهم آمیخته‌اند	درد از درمان جدا کردن خطاست
در دیار ما خرد را راه نیست	عشق آنجا حاکم و فرمانرواست
هر صوابی را عتابی از پی است	هر خطائی را عطائی از قفاست
کفر از ایمان جدا نبود ولی	مذهب عاشق ز مذهبها جداست
چشم حق بینی ز حق پنهان مدار	هرکرا بیخود ببینی با خداست

باد از آن جان به که مغلوب تن است
خاک از آن دل به که مفتون هواست

نوبت خرمی بستان است	عهد سرو و سمن و ریحان است
نرگس از خواب مگر دیده گشود	که بر آن ژاله گلاب افشان است
با صبا نفحه از زلف نگار	یا شمیمی ز نگارستان است
شاد زی شاد که از ابر کرمت	دهر گلزار و جهان بستان است

شادی جهان زود بدل بغم آید | آنرا که بغم شاد شود عیش مدام است
با ما قدمی خواجه سپردن نتوانند | او را حذر از ننگ و مرا ننگ ز نام است
وسواس خرد قصه بپایان نرساند | از عشق بپرسید که ناگفته تمام است
تیری اگر از شست گشادیم و خطا رفت | با خصم بگویید که تیغی به نیام است

جوش از هوسی در دل افسرده فتاد است
در عشق نشاط آتشی افروز که خام است

قرار کار جهان بر مراد تقدیر است | عجب ز خواجه که درگیر و دار تدبیر است
اگر بلطف بخوانند کبک صیاد است | وگر بقهر برانند باز نخچیر است
نه لطف خاصه طاعت نه خشم لازم جرم | خدایرا چه طلسم است این چه تاثیر است
زهی کمانکشی ابروان پرچینش | که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است
وزان لبان شکربار او تعالی الله | که گر بزهر دهد حکم شهد باشیر است
بقید زلف ببستی دل مرا و دلی | که در تو شیفته بود سزای زنجیر است

زناله بس نکنم ای دل آن سلاسل زلف
که هست اگر اثر از ناله‌های شبگیر است

نوبت عید است و عید دولت و دین است | عید بدوران شهریار قرین است
خطبه دولت بنام حامی ملک است | شاهد دنیا بکام ناصر دین است
دست کرم زآستین سؤال گرای است | پای ستم زآستان عقال گزین است
صدر قضا آستان رای صواب است | دست قدر آستین عزم متین است
عید اگر میرود چه باک که هر روز | عید جهان خسرو زمان و زمین است

عشق دریائیست بیحد کاندران
موج کشتی بان و دریا ساحل است

طالبان را خستگی در راه نیست
عشق هم راه است و هم خود منزل است

سهل گردد کار را گر رهبر اوست
کارها با خود پرستی مشکل است

دست صدق آمد برون از جیب عشق
زین پس افسون خرد بیحاصل است

ظلمت ار گیرد یکسره خاک را
چون فروغ شمعی آید زایل است

در همه عالم یکی حق بیش نیست
آنچه کثرت می پذیرد باطل است

از خرد بگذر نشاط از عشق نیز
عاشق از خود غافل از وی غافل است

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست
خواجه دید آنگه خریدار عیب ما پوشد رواست

آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد هم رواست
آنکه مستم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست

گر بخشم آید حلیم است ار ببخشاید کریم
گر بخواند شهریار و ور براند پادشاست

بر خطا گیرد که این عدل است و اینش عادت است
بی سزا بخشد که این فضل است و اینش مقتضاست

وجهه فی کثرة الاضلاع امسی واحدا
نیست جز یک رو ولی صد حلقه در زلف دوتاست

این طلبکاران نعمت را بلائی در پی است
دوست جویان را بلا در پیش و نعمت در قفاست

جز وجود شاه حاشا نعمتی جوید نشاط
جنت از طاعت بجوید آنکه جویای خداست

شمشیر بدست آمد و سرمست ز جام است
بادا بمجلس خون من ار باده حرام است

معشوق توام من نه بر آن طلعت و گیسو
آنجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است

وقتی ز خرابات بخلدم گذری بود
کوثر نبود خوشتر از آبی که بجام است

برزن
کوسے

شاهد ما چه غم ار پرده در و قلاش است … آفتابست و نهان از نظر خفاش است
مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند … از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است
دل بی عشق بهر لحظه اسیر هوسی است … خانه بتخانه خدالعبکه او باش است
همه دانند که من بندهٔ عشقم چه عجب … عاقلان را من اینخواجه اگر پرخاش است
من یکی کودک نادانم و او استاد است … من یکی صورت بیجانم و او نقاش است

گر کشد از نگهی باز کند زنده نشاط
آنکه تقدیر حیات از لب جان افزاش است

این سر ما وان خم زنجیر اوست … میبرد تا هر کجا تقدیر اوست
حل شود این عقدهای پیچ پیچ … رشتهٔ ما در ید تدبیر اوست
گاه آبادش کند گاهی خراب … ملک ما در قبضهٔ تسخیر اوست
کشته او زنده ماند جاودان … آب حیوان بر لب شمشیر اوست
گر براهش خاک گردد جان چه باک … خاک این ره باز دامنگیر اوست
عکس تیغ اوست در ابروی یار … وان خم مو تابی از زنجیر اوست
چشم ترکان بی سبب خونریز نیست … هر نگه شان ناوکی از تیر اوست

خنگ گردون لنگ از صید نشاط
بی سواری از پی نخچیر اوست

هرکجا دل دلبری را منزل است … آنکه بی دلبر بماند بیدل است
شاهد از یاران چرا جوید کنار … هرکجا شمعی میان محفل است
خواجه پندارد که عیب عاشقان … تا نگوید کس نگوید عاقل است

کی ز دلبر

بسیار بکوشند و جوابی نشنیدند
ناگفته نشاط از تو اش امید جوابست

گر بسوزیم بآتش همه گویند سزاست — در خور جورم و از وصل توام چشم عطاست
گر بخوانی بعطا سر ز خطا در پیش است — ور برانی بجفا روی امیدم بقفاست
من بخود هر چه کنم گر کرمست آن ستم است — تو جفا می‌نکنی ور بکنی عین وفاست
ای بسا لطف که در چشم بصیرت قهر است — باز قهری است که در چشم بصر مهر نماست
آتش دوزخ و آن چشمهٔ جان بخش بهشت — شعله از دل من رشحه از دست شماست
دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی — آنچه در یاد بماندست فراموشی ماست

شادمانی جهانست که فانی گردد
غم بران دل بنه و رو که نشاطش بخداست

فرخنده طایری که گرفتار دام تست — من کیستم غلام کسی کو غلام تست
آسوده بیدلی که بکوییت کند مقام — آسوده‌تر دلی که در آنجا مقام تست
تشریف هستیی تو خاصان گرفته‌اند — هستی کاینات ز انعام عام تست
با شاهدان قدس بر آید در سماع — امشب که ذکر مجلسیان از کلام تست
این حسن دلفریب فروغی ز بزم تو — وین عشق خانه سوز شرابی ز جام تست
روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق — کان روی و موی آیتی از صبح و شام تست
زانشب که من نویدی از آن لب شنیده‌ام — هر جا حکایتی است بگوشم پیام تست
صد بار پیش فال زدستم بامتحان — هر جا که قرعه ایست بدولت بنام تست
برخیز تا بساط نشاط است در میان — جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

مثال هستی و مستی روان و تن است
روان حقیقت هستی و مستی بدن است

نه حرف هست هویدا نه حرف نیست پدید
نمایش خوش از آمیزش دو مقترن است

نه هست نیست شد و هستی نیست هست شود
نه حق جهان نه جهان حق نه جای این سخن است

مرا چه حد که بگویند آن من است و من او
هر آنچه هست وی است و هر آنچه نیست من است

نه عکس شخص و نه ظل و نه موج بحر و نه یم
که ظل و شخص و یم و بحر جمله خویشتن است

بگوش کس نرود این حدیث نغز نشاط
نه دل بگو بهر دلی که ممتحن است

بدرد غم نگرد درمانم این است
پریشان خواهدم سامانم این است

نه بتوانم بریدا ز وی نه پیوست
که هم جان هم بلای جانم این است

چه غم زین ره روم یا باز گردم
که هم آغاز و هم پایانم این است

پناهی نیست جز قهرش ز قهرش
که هم کشتی و هم طوفانم این است

مبین بر خار ریم صد گل برارم
نشاط از خاک اگر دهقانم این است

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است
فردا چه زیان زآتشم این جام پر آب است

گفتم شب امید من از چهره برافروز
گیسوش برآشفت که نه زیر سحاب است

سودی ندهد پند بگوئید بناصح
کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است

بیگانه چه داند که تو ای پرده برافکن
وانجا که منم غیر چه حاجت به نقاب است

در هر قدمی روی تو آمد بنظر لیک
در گام دیگر باز بدیدم که حجاب است

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران
نادیده که شد شد که این خانه خراب است

جان ز جانان تن ز خاک آمد پدید — هر کجا فرعی ز اصلی مشتق است

تن بخاک و جان بجانان شد حجاب — هر مقید احتجاب مطلق است

تن چو بجان شد به پیوند بخاک — جان چو بی تن شد بجانان ملحق است

طلعتش گوئی بر آمد از حجاب — کابرویش مانا هلال مشرق است

نور را ظلمت عیان سازد نشاط

آنکه باطل دید بینای حق است

جان و جانان دل و دلبر بهم است — شد اگر دور بماند چه غم است

چشم و زلف تو بلاییست که نیست — ورنه از نرگس و سنبل چه کم است

سینه با مهر تو آتشکده است — دیده با چهر تو بیت الصنم است

هست تو من نیستم و با تو توام — هستی با تو وجودم عدم است

تو کرم میکنی ار تیغ زنی — من اگر جان نفشانم ستم است

نگر این شهر دل ماست نشاط

که درین جا نه نشاط و نه غم است

اگرت دیده و دل شیفته و گریان نیست — برو ای خواجه که در عشق ترا فرمان نیست

منظر دوست چرا از نظری اشک فشان — نو بهاریست که در روی اثر از باران نیست

روز بیگانه چو روز است ولی روز فراق — طره یار و شب و لیک شب هجران نیست

یار باز آمد و آشفتگی از دل نه برفت — این چه دردیست که در وی اثر از درمان نیست

هر که روی تو ندیده است ز گفتار نشاط

عجبی نیست که در وی اثری چندان نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگدل است
هر کجا تنگ لبی نیست که دستنکی غنیمت

دوست می گفتم ترا ز اول آن می غنیمت / دشمن دل بودی اینک خصم جان می غنیمت
تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق / که بخود نامهربان که مهربان می غنیمت
تا به پیری ای جوان باری به بینی آفتی / کافت دین و دل پیر و جوان می غنیمت
با قدی چوگان صفت آیدلی زین پیرانه سر / همچو گوی در بساط کودکان می غنیمت

صد نشاط آرند از یک جرعه می رندان نشاط
سرگران منشین که زین پس رایگان می غنیمت

چه شتابی از پی من تو که رنجه شد سمندت / نه من آدمم درین دشت که او فتم به بندت
تو نکو پسندی و من چکنم که نا پسندت / نشوم نکو نکردم من و لایق کمندت
تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم / من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت
دل زاهدان توانی ببری از آن ببردی / که نبود صید غافل نه تو در خور کمندت
تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی / من و دست کوته من تو و همت بلندت
دگرای دل او فتادی به بساط لعب طفلان / که بلطف می ستانند و بقهر می دهندت

تو چه غم فزا نشاطی و چه بی هنر غلامی
که به هیچ می فروشیم و زما نمی خرندت

هر گرا دل با خدای مطلق است / ناخدا موج است و دریا زورق است
غرقه در دریا همی بیند کنار / چون کند آن کو بخود مستغرق است
نیست تا ند شد ز خود تا هست شد / سلب خود از خود حد شی مطلق است

گهی بطرهٔ مشکین خویش عقده فکن — گهی به پنجهٔ سیمین گره گشای منست
نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا — از او چه سود که بیگانه آشنای منست

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط بکس
که در دعای شهنشاه مدعای منست

وقت آن شد که ز میخانه در آیم سرمست — لب ساغر بلب و طرهٔ ساقی در دست
کف زنان دست فشان بر دو جهان از دو جهان — پرده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست
تا که آید بمیان تیغ برآرم ز نیام — تا که افتد بنشان تیر گشایم از شست
جام گر دست نگار است چه شیرین و چه تلخ — جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست
نه همین از تو نصیب دل ما آزار است — جز خرابی نکند هر که درین خانه نشست
تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست — بال بگشا و نگهدار سر رشته بدست
عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست — که بیکسوی رود ماهی افتاده بشست
بدلی زخم مزن ور بزنی رحم میار — که چه بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

خاک بادا بسری کش اثر از سنگی نیست — چاک آن سینه که کارش بدل تنگی نیست
ادب بندگی از خیل خردمندان جوی — عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست
راه عشاق زند مطرب از این پرده تو نیز — پرده بردار گر از این خوبتر آهنگی نیست
من که بدنام جهانم بخرابات شوم — که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست
مهربانی چکند آنکه نبودش کینی — متصور نشود صلحی اگر جنگی نیست

بدوزخ اربردشس عشق گو ببر که نسوزد　　اگر بسوزد از آتش بگو بسوز که خام است
شگفت آیدم از خواجه عیب باده که گفت این　　که خون خلق حلال است و آب تاک حرام است
مرا روا است اگر شیخ شهر عیب نماید　　کدام عیب تر از قبول طبع عوام است

پا نشاط مرادی طلب کنیم از این در
سعادت دو جهان وقف این خجسته مقام است

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است　　خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است
تن ناپاکم و این جان هوسناکم گشت　　زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است
خلوتی گو که برآرم نفسی دور از خویش　　نه همین دوری از ابنای جهانم هوس است
پیرم و حسرت دوران جوانی دارم　　نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است
خرقه در خانه نهم موزه و دستار براه　　گذری تا بدر دیر مغانم هوس است
یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری　　قدمی بر اثر مغبچه کانم هوس است
سود بازار جهان گر همه این است نشاط　　من سود از ده زین مایه زیانم هوس است

تا دعای شه از این پس بفراغت گویم
کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

سرم خوش است و دو عالم بمدعای من است　　بهر چه مینگرم گویی از برای من است
بکس نیاز ندارم بخویش نیز مگر　　یکی خدا و یکی سایهٔ خدای من است
دو کون و هر چه در او هست هیچ و من هستم　　که نیستم من و هستی او بقای من است
شبم برای تو بگذشت تا سحر چه عجب　　که چشم عالمی امروز در قفای من است
چه غم که شحنه بیازارد و شیخ در شهر است　　شراب در خم و معشوق در سرای من است

حاضر ستاده آن صف مژگان تیرزن — حاجت بعرض لشکر و سامان سپاه نیست

این چند روزه مهلت گلبن غنیمت است — فرداست در چمن اثری از گیاه نیست

جنس غمت بنقد دو عالم خریده ایم — ما را درین معامله جز دل گواه نیست

جز شکل جام و طلعت ساقی ندیده ایم — در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست

هر کس بقدر خویش امیدش بطاعت است — ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست

تا با خودی چو لاف ز طاعت زنی نشاط
جرم این وجود تست که جز وی گناه نیست

مهی امشب اگر در خانه ماست — که عالم روشن از کاشانه ماست

با آبادی مبر ای خواجه رنجی — ببین گنجی که در ویرانه ماست

ملامتها که بر من کرد امروز — روا بر ناصح فرزانه ماست

بگو با عاقلان زنجیر زلفش — نصیب این دل دیوانه ماست

بهر جا شمع او مجلس فروز است — سزای سوختن پروانه ماست

نه هر آبی نشاط انگیز باشد
شرابی خور که در میخانه ماست

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است — از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جام است

بدان شمایل دلکش اگر ببزم خرامد — حدیث ناصح مشفق بیک نگاه تمام است

نوید وصل دلم میرسد ز عارض و زلفش — که شب مصاحب روز است و صبح در بر شام است

بطاق میکده دیدم کتابه که بر آن — غم و سرور جهان مهر و کین خلق حرام است

هنوز عاشق صادق نباشد آنکه شناسد — عطا و منع و بداند عتاب و لطف کدام است

از خواجگان کرامت از بندگان خطاست — آنجا که عفو تست چه باک از گناه ماست
ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است — آن بنده مجرم است که نومید از خداست
جز عجز و نیستی نپذیرند از مغان — از ما که باز گشت بدرگاه کبریاست
سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون — ما را چه غم از آنکه جهان سر بسر فناست
روزی که در گذشت بمن کاروان عشق — این آتشم بسینه از آن کاروان بجاست
آگه اگر نسازمت از سوز دل مراست — گویم چه با طبیب دردی که بی دواست

آسوده شد نشاط از آن زلف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم مویش صد بلاست

مثال این تن خاکی و خاک و آب حیات — بیار باده که بنیاد روزگار بر آبست
خروش ناله مرغان ز چشم نرگس مستان — ببرد خواب و دریغا که خواجه باز بخوابست
زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم — که گوش خلق نه در خورد استماع خطابست
حدیث تلخ نباید برون از آن لب شیرین — عطا بر در تو باز آن که مستحق عتابست
امید کامنی چون تو کس نگفت ندارد — که با هزار گناهم هنوز امید ثوابست
نسیم باغ نشاط آورد گذر که این باد — مگر ز خاک در خسرو سپهر جنابست

هزار بار مرا گر صد عتاب آید از این در
بمقتضای سؤالم هنوز امید جوابست

فصل گلست و موسم ایوان و کاه نیست — جز صحن باغ در خور اورنگ شاه نیست
نرگس گواه من که بناشد به بوستان — چشمی که در قدوم شهنشه براه نیست
ترکان شاه گرچه دلیرند و تشنه سوز — دل در امان ز شسته چشمی سیاه نیست

این نکهت گیسوی تو یا بوی بهار است	این چین خم موی تو یا نافهٔ چین است

این مهبط نور است که در وادی طور است
یا انجمن شاه که در کلشن قمین است

غمم بجائی فکند رخت که غمخواری هست	ای خوش آنجا که نه یاری نه مددکاری هست
هر که یار دگرش نیست خدا یار وی است	هر که کاری بکسش نیست باو کاری هست
نخرد خواجهٔ ما گرچه بهیچش بدهند	بندهٔ را که جز این خواجه خریداری هست
آنکه اندیشهٔ گلزار و گلش در سر نیست	میتوان یافت که در پای دلش خاری هست
رفت روزت بسیه کاری و غفلت در تاب	تا ز خورشید اثری بر سر دیواری هست
طلب لعل بناز این همه کز دولت شاه	این متاعیست که در هر سر بازاری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون بر که نشاط
ننهد پای در آن حلقه که هشیاری هست

زاهد ار ره نزند خانهٔ خماری هست	وجه می ار نرسد خرقه و دستاری هست
رفتنش بی سببی نیست ازین ره که طبیب	گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست
میرسد یار و بیاران نگرانست ولی	همه دانند که پنهان بمنش کاری هست
ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید	که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست
غم گرفته است فرو مجلس میخوارانرا	مگر امروز درین میکده هشیاری هست
گل فردوس بگیرد ز کف حور کسی	که درین بادیه اش قسمتی از خاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط
بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

متن
نام محلی از محال
کاشان است

غافل گذرد عمر نشاط از تو و روزی ‌ ‌ ‌ این رشته به بینی که بنا گاه بریده است

زنهار بغفلت مبر ایام که ناگاه
تا در نگری زین قفس این مرغ پریده است

کشور دل از جهانی دیگر است ‌ ‌ ‌ این زمین را آسمانی دیگر است
ای جهان از راه ما بردار دام ‌ ‌ ‌ طایر ما ز آشیانی دیگر است
ای فلک از تحت ما برگیر رخت ‌ ‌ ‌ کوکب ما ز آسمانی دیگر است
ما درین ره همنشیم از رهزنان ‌ ‌ ‌ نقد ما با کاروانی دیگر است
با تو خاموشم ولی با یاد دوست ‌ ‌ ‌ هر سر مویم زبانی دیگر است
من نیم آن من که بودم یا مرا ‌ ‌ ‌ هر زمان از عشق جانی دیگر است
شد جهان بر من دگرگون یا که من ‌ ‌ ‌ اینکه می بینم جهانی دیگر است

میزنی از عاشقی لاف نشاط
عشق بازا نزا نشانی دیگر است

روز طرب و خرمی و دولت و دین است ‌ ‌ ‌ دوران زمان شاد بدارای زمین است
میگفت و همی خست بدندان لب خندانش ‌ ‌ ‌ لعلی که بعقد گهر آمیخت چنین است
می گفت و همی دید در آیینه بمژگانش ‌ ‌ ‌ آن تیر که از جوشن جان بگذرد این است
نبود عجب ار بخت سیاهم طلبد کام ‌ ‌ ‌ زان روی که با زلف و خط و خال قرین است
زین پس من و بار و رنسیه گوشه عزلت ‌ ‌ ‌ کان خال سیه نیز چو من گوشه نشین است
تا دوزخ هجران چکند روز و داعش ‌ ‌ ‌ بر من چو بعاصی نفس بازپسین است
این روی تو یا لمعه از پرتو مهر است ‌ ‌ ‌ این کوی تو یا گلشنی از خلد برین است

فتنه‌ها در صف زنان و مردان
چند زنان نیش در استانه دیگر است
من نه آن مرده‌ام که بجانی بدهم
بکر باز مرا ز آسمانی دیگر است
ما بجانان خوشدل و با ران بجای
جیره لیرا و اسمانی دیگر است
مردان ما از تن و باران بجای
جیره بار از خرد و دیگر است
م

سراغ مشرق و مغرب مپرس در ره عشق — که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشاط ز دور
ترا بجانب او طاقت نگاهی نیست

فرخنده پیکریست که سر در هوای تست — فرخنده تر سریست که بر خاک پای تست

سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور — غوغای عارفان همه ذوق لقای تست

امروز اگر بباد رود در رهت چه باک — فردا که سر ز خاک بر آید بپای تست

گر خدمتی است از تو بما باز نعمتی است — کاری نکرد بنده که گوید برای تست

ما را بقدر خویش خطائی است لاجرم — چندانکه پیش باشد کم از عطای تست

عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر — بر جرم ما به پیچی و بخشی سزای تست

آهسته تر نمیروی ای میر کاروان — ای بس ضعیف و خسته که اندر قفای تست

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش — ای عشق کارها همه بر مدعای تست

هر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی
الا بر آن ولی که بغم مبتلای تست

صبح است و بهار است و گل و نقل و مید است — ساقی قدح شاهد می و نی ناله کشیده است

صبح از طرف شرق و سرو از کنف جوی — وان سبزه خط زان لب دلجوی دمیده است

زاغ از قبل شاخ خریده است بکنجی — وان خال سیه نیز برخ گوشه کشیده است

ما را طمعی هست ولی زان لب شیرین — حلوا مکبی دد که محبت نچشیده است

گل بر سر آن زن که بگلزار محبت — خاریش بپا از غم یاری نخلیده است

تشریف سرم پای تو بس خلعت دیبا — زیبا بود آنرا که گریبان ندریده است

کنف
بفتحتین طرف و جانب
و پناه

سر بخود و می آفاق نیاریم فرود	زانکه از خدمت شه سلسله در گردن ماست
همه بگذار که با این همه اینک در شهر	کودکی بازیگر کان سیه رهزن ماست
هم قصاص دل ما را اگر از ما طلبند	زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست
دشمن و دوست نداند کس اگر طالب اوست	خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

کفتمش هیچ اثری بود درین ره ز نشاط
کفت سرکشته غباری ز پی توسن ماست

سر تا سر عالم بتن امروز سری نیست	کز خاک در شاه جهانش اثری نیست
در کار دل غمزده کانت نظری نیست	یا از من دلخسته هنوزت خبری نیست
حسرت زده میدید بحال من و می کفت	پنداشتم از زلف من آشفته تری نیست
هر سو که نهی روی سر از خویش براری	تا بگذری از خویش بکویش گذری نیست
آن چشمه که کویند نهان در ظلمات است	کر هست بجز در دل شب چشم تری نیست
بر من بحقارت نکرد شیخ و نداند	کامروز ز میخانه چو من معتبری نیست
عیبم مکن ای خواجه برسوائی و هستی	من دلخوش از آنیم که جز آنیم هنری نیست

امروز نشاط این همه افسرده چرائی
بر سر مگر از باده دوشت اثری نیست

بر آستان بنشین کر بجانه راهی نیست	کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
اگر بشهد نوازد و کر بزهر کشد	بغیر خوان عطایش حواله کاهی نیست
بهر گنه هم صد عذر اگر بود شاید	مرا که جز کرم دوست عذرخواهی نیست
در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر	خجل ز خاک برآی گرت گناهی نیست

خودبینی و خویشتن پرستی رسمیست که در دیار ما نیست

آگاه نشاط از غم ما
یار است که غمگسار ما نیست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست

تا چه باشد بسر پیر خرابات که من بیکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست

غم و شادی که بیک لحظه دگرگون گردد چه غم ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست

کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را آزمودیم درین پرده کسی محرم نیست

نه چنانست که لطفیست نباشد با من هست لطفی و چنان هست که پندارم نیست

حاصل هر دو جهان از همه اندوخت نشاط
پیر میخانه نه هیچ ار نستاند کم نیست

ما هم چه پرده برفکند آفتاب چیست اشکم چو در حساب نیاید سحاب چیست

بزم وصال و یار من مهربان و باز در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

کاری کنیم کین شب هجران بسر رسد اندیشه از درازی روز حساب چیست

گر شرم دوستی نکند منع من کنون
یکبوسه خواهد از تو ندانم جواب چیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست

چشم بربند و بظلمتکده فقر درآی تا به بینی که فروغ فلک از روزن ماست

چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت نمی از مشرب ما گلخنی از گلشن ماست

چه اثر بود درین دشت که پر رحمت کشت یکجهان ریزه خور و خوشه بر از خرمن ماست

با بنده کان چه جای عتابست و خشم و کین ... از ما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست
دارد بروش از سر بالین من شتاب ... ای جان برلب آمده جای درنگ نیست
دلتنک نیست کس اگرش دست در دلست ... در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتحعلی شه آنکه بدوران او نشاط
کز ناله بگوش رسد جز ز چنگ نیست

[illegible]

[illegible]

بهر جا بنگرم بالا و گر پست ... نه بینم در دو عالم جز یکی هست
ز یک شاخیم اگر شیرین اگر تلخ ... ز یک بزمیم اگر هشیار اگر مست
بپایم شاخ گلبن رشته دام ... براهم موج دریا حلقه شست
توانائی مرا باریست بر دوش ... ز بردستی مرا بندیست بر دست
پر و بالست دام من خوش آن دام ... که از قیدش بپروازی توان جست
نباشد بنده کازادش توان کرد ... نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نه عاشق آنکه جز معشوق پسند ... نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست
نشاط ار دیده شوانی بخورشید ... ببین در سایه کان با نور پیوست

جهان بدولت شاه

جهان از ایمنی فتحعلی شاه
که ایمن باد ذاتش تا جهان هست

آگاه کسی ز کار ما نیست ... کورانظری بیار ما نیست
مائیم و دلی خراب و آن نیز ... یکروز با حسیار ما نیست
صیدی که سر از کمند پیچد ... در جرگه شهسوار ما نیست
آن بنده که رای خویش جوید ... در درگه شهریار ما نیست

لب شیرین خلف نی شکر است / تن سیمین بدل نسترن است

سیب و بادام اگر نیست چه باک / چشم در چشم و ذقن در ذقن است

سنبل ار شاخ تحمل بشکست / زلف مشکین شکن اندر شکن است

بلبل ار رخت ز گلزار ببست / بذله گو شاهد شیرین سخن است

باد اگر کشت چراغ لاله / شمع سیمین تن و زرین لگن است

گلبن از دیده نهان است روا است / که عیان پیکر گل پیرهن است

پای سرو ار نتوان زیست سزا است / دست در دست بت سیمتن است

باد سخت بهم پند خلاف / عهد دارای مخالف شکن است

یاس از آن نیست که امید جهان
بشهنشاه زمین و زمن است

رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست / ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست

وفا اگر که نکو نیست در زمانه که نیست / نکوی که درین خوی و این شمایل نیست

هزار لطف نهانست در تغافل او / وگرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست

وهد گواه به بیهوده گویش بندم / کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست

قبول جانان مشکل بود نشاط ارنه
گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست / بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست

رخ از بلا متاب که مقصود انبیا / جز در میان آتش و کام نهنگ نیست

طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما / یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

مرحله
منزل است

بگشا گرهی ز زلف و بنگر
در کار نشاط بستگیها

شمیم باد بهاری بهین و فیض سحاب
ببوی طره ساقی بگیر جام شراب

بس است حلقه این دشمنان دوست نما
بیا که بر فکنیم از جمال دوست نقاب

هزار جرم شمردم بخود چو رفتی دوش
شب عتاب تو بر من گذشت روز حساب

ز چشم اشک فشانم خیال دوست نرفت
فسانه ایست که نقشی نمیزند در آب

چو اوست اول و آخر هم اوست نیست نشاط
براه عشق تفاوت درنگ را ز شتاب

از عاشقان چه خوشتر رسوائی و ملامت
وز ناصح خردمند ز آزار باد امت

یا رب تو پرده بردار از کار تا بدانند
کامروز در جهان کیست شایسته ملامت

گیرم که ما نرنجیم تا کی رواست آخر
با دوستان تغافل با دشمنان کرامت

بیهوده وقت ما را ضایع همیگذارند
ترسم که بر نیاید از عهده غرامت

چون تیر رفت از شست دیگر چه آید از دست
چون آبگینه بشکست خیزد چه از ندامت

خون منت بگردن ز نیکو نه جور کردن
دست منت بدامن تا دامن قیامت

این غم نشاط از کیست باز این ملالت از چیست
دوران شاه را باد تا هست استقامت

صحنش همیشه با جیش بزمش همیشه با عیش
ذاتش همیشه یا رب ز آفات در سلامت

گاه کاخ است نه وقت چمن است
نوبت خرمی و انجمن است

از رخ و قامت و تن شاهد بزم
نایب سوری و سرو و چمن است

آن آستین فشاندن و این جامه بر زدن — آن رسم بر شکستن طرف کلاه را
بر دسته دسته زلف معنبر در آینه — بیند چنانکه شاه مظفر سپاه را
دیبا میفکنید براهش که عاشقان — از نقش چشم و چهره بپوشند راه را
در شرح دوستی بر او لب گشاده ام — چون عاصیی که عذر بگوید گناه را
خاصان بارگاه رقیبان مدعی — حال گدا که عرضه دهد پادشاه را
جز در که تو راه بجائی نبرده اند — از آستان خویش مران دادخواه را

برلب قرین شکر تو ذکری نیاورم
الا دعای خسرو گیتی پناه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را — فرود آرد کجا تا ساربان از ناقه محمل را
بیا امشب ز ذکر روی او شمعی بزم آریم — ز دل وز یاد زلفش مجمری سازیم محفل را
بصد رنج از خطرها چون گذشتم آید دریغ اکنون — با دل کام این وادی نشان دادند منزل را
بجوید شمع نابینا و گر بینا بود جویا — فروغ روی او در روشن ولیلی شمع محفل را
چو آگاه است او ما غافل ار باشیم به باشد — که از پی میرود صیاد آگه صید غافل را

بتلخی جان شیرین بایدت دادن نشاط اکنون
شرابی تلخ جو و آن شاهد شیرین شمایل را

نام تو کلید بستگیها — یاد تو دوای خستگیها
دل می شکند شکنج زلفت — ای مرهم دل شکستگیها
تاری ز کمند گیسوانت — پیوند بسی گسستگیها
با رشته عقل غم سرشته — در رشته عشق رستگیها

یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است — که بخود ره ندهد عاشق هرجائی را
وقتم امشب همه در صحبت پیمانه برفت — تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را
ساقی امشب می از اندازه برون ده همه — تا بشوئیم بقدح دفتر دانائی را
نیکنامان در دوست پناهنده شدند — تا بخود ره ندهی شنعت سودائی را
خواجه زین در بسلامت سر خود گیرد کاش — که ز سر می ننهد عادت خودرائی را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب — عاقلان نیک شناسند تن آسائی را
بگذارید که تا سر بنهم اندر ره دوست — یا بگیرید ز من این سر سودائی را

دلم از سینه به تنگ است که در خانه نشاط
نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

آب کو بگذر زند این خانه را — سیل آبادی دهد ویرانه را
صوفیان مست شد و زاهد بخبر — از که پرسم من ره میخانه را
شعله شمع است کاتش زد بجمع — خواجه گر سوزد چه غم پروانه را
مست آن بزمم که مستانش کنند — زاب شمشیر تو پر پیمانه را
عشق نوبت میزند بر بام قصر — گر هوس خالی کنید این خانه را
آشنائی حلقه بر در میزند — کیست تا بیرون کند بیگانه را

خطبه میخواند بنام دوست عشق
ای خرد کوتاه کن افسانه را

یارب که چشم بد نرسد آن نگاه را — وان طرز باز دیدن بیگاه و گاه را
آن خم بخم سلاسل مشکین پر شکن — کاندر شکنج هر خمی افکنده ماه را

نوبت ملک است

روح را بی طلب ای دل که بخیزند خراج
خبر زآباد و بخشند مگر ویرانرا

در هوس خانهٔ تن دیر بماندیم کجاست
مرگ تا بر کند این لعبکه شیطانرا

کشتی از لطمهٔ موجی بشکند کوش نشاط
تا شوی بحر و بهم در شکنی طوفانرا

دادم بغمت شادی این هر دو جهانرا
گر عشق نباشد که کشد بار گرانرا

در روی تو بگشود نظر آنکه فرو بست
از کار جهان دست و دل و چشم و زبانرا

از دیده همی اشک فشانم که توان دید
در آب روان سایهٔ آن سرو روانرا

ای باد بهاری ز قدومش خبری گوی
تا خاک فشانم بسر اندوه جهانرا

ساقی بده از آن می باقی قدحی باز
تا فاش کنم باقی این راز نهانرا

مطرب بسر آیتی از رحمت خاصش
تا ره سوی فردوس دهم دوزخیانرا

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانهٔ ما
بگذارید بما این دل دیوانهٔ ما

ساغری از کف ساقی بگرارم بدست
ورنه مستی ندهد دست ز پیمانهٔ ما

سیلی ای دیده روان ساز که ویران کنیش
تا مگر در خور گنجی بود این خانهٔ ما

سقف این کاخ زراندود حجاب فلکست
پرتو مهر بجوید ز ویرانهٔ ما

آنکه یکشب ننهد پا غمش از دل بیرون
کاش یکروز نهد پای بکاشانهٔ ما

حسرت راهبر کوچهٔ غمناکان است
خبری جو ز نشاط از در میخانهٔ ما

منع نظاره روا نیست تماشائی را
ورنه فرقی نبود در زشتی و زیبائی را

آتش از سر بر گذشت ای همرهان آگه کنید
هم ملامتگوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلفت از این عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنم این رشتهٔ کوتاه را

درد چون نیست چه تأثیر بود درمان را
گوی شو تا که به بینی اثر چوگان را

از من ای خاک در دوست خدا را بپذیر
بکجا باز برم این سر بی سامان را

چه عجب خلقی اگر از تو تغافت کند زند
آنکه دردیش نباشد چه کند درمان را

دیده بستم که دل از یاد تو آرام ستانی است
جز برویت نگشایم در این بستان را

عهد گل تازه شد آن ساقی گلچهره کجاست
تا ز پیمانه بما تازه کند پیمان را

شاید از طلعت او روز وصالی سازد
آنکه از بخت من آورد شب هجران را

عاقل اندیشهٔ جان دارد و عاشق جانان
بالله ار ما بشناسیم ز جان جانان را

دل یکی منظر غیب است نه منزلگه ریب
خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را

ایکه در کار نشاطت نظری هست مجوی
راز این غمزدهٔ دلشده حیران را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را
هم بجانان نگر تا بشناسی جان را

نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست
خواجه بنهاده بخود بیهده این بهتان را

هوس خرمی از سبزه ای طالب عشق
آتش افروز بخار خسی نخرد بستان را

ره چو مقصد بود آن به نبود پایانش
عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را

عشق نیران طلبش میبرد شد از باغ نعیم
ورنه آدم نپسندد بخود این حرمان را

کافرم خواند یکی وان دگرم مؤمن گفت
عشق هم کفر برد از من و هم ایمان را

دام بگشائی و جز سوی تو نگشایم کام | که بپا از دل سودازده دامی است مرا
با وجود تو دگر جای ملالت نبود | در همه دهر مگر غیر تو کامی است مرا
تو خداوند من و از تو همین لطفم بس | که مرا بینی و گوئی که غلامی است مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر ذوق نشاط
که همین در دل غمدیده مقامی است مرا

نشناخت دل از زلف تو ویرانهٔ خود را | دیوانه بشب گم نکند خانهٔ خود را
از کوی تو می آیم و از خود خبرم نیست | پرسم مگر از غم ره کاشانهٔ خود را
در خانهٔ ما یار و عجب آنکه ز هر کس | جستیم خبر داد نشان خانهٔ خود را
بی وعده نشستیم و بره منتظر اما | با یار نگفتیم ره خانهٔ خود را
از بیخودی خویش نبودم خبر ای کاش | نشنیدمی از غیر هم افسانهٔ خود را

پنداشت نشاط از ره لطف است و ندانست
مست است و ندانسته ره خانهٔ خود را

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را | تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بیگاه را
ساقی گلچهره شاهد بین و غایب شمع را | مهر عالمتاب طالع بین و غارب ماه را
آبی از ساغر بزن بر عشق و در مجمر بسوز | حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را
خرمی خواهی ز مستی خواه و از بیدانشی | کاسمان بیغم نماند خاطر آگاه را
عقل فکر آموز در عالم نشان از خود ندید | هم نه بیند عشق عالم سوز جز الله را
دیده ناپاکست تا شوئی روان کن اشک را | هر چه افلاک است تا سوزی برافروز آه را
خود حجاب عکس ماهی چند داری بر چاه | سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

مهر از تو نخواهیم و زکین تو نکاهیم
زآتش نه زیان است و نه سود آب روان را

چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم
دیدیم سراسر همه اسباب جهان را

کار من و تو راست نیاید دگر ای دهر
بگذار گزین ورطه بجوئیم کران را

گر بند دلم بنده کی شاه نبودی
برهم زدمی سلسله کون و مکان را

شاهی که ازو شاد روان خسرو لولاک
آن خواجه که او علت غائی است جهان را

نور احد است احمد و شه سایهٔ ایزد
بر بند نشاط از همه جز دوست زبان را

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما
چشم خور جرعه در بزم مستان شما

عشق دارد صیدگاهی نغز و دلکش کاندران
صید شیران میکند آهوی چشمان شما

زلف مشکین خم بخم بر طرف رو چوگان صفت
ای دل عشاق مسکین گوی چوگان شما

عقل از راهی برفت و صبر در کنجی نشست
آری آری عشق باشد مرد میدان شما

خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند و باز
صف بخون عاشقان بسته است مژگان شما

روزگار آشفتگی از سر نهاد استی دگر
تا چه بر سر دارد این زلف پریشان شما

فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد
پس چه خواهد کرد ازین پس چشم فتان شما

از اجل چندان امان خواهد که برگیرد نشاط
بهر رضوان تحفه از خارستان شما

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا
نه غم ننگ و نه اندیشه نامی است مرا

میروم تا چکند مکرمت باده فروش
نقد جانی بکف و حسرت جامی است مرا

ای اسیران قفس گوش بدارید فراز
با شما از چمن قدس پیامی است مرا

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صبح است و گشادند در میخانه را | پیمانه نهادند بکف مغبچگان را
ساقی بده آن رطل گران تا برخ دوست | ریزیم و نه باز نهند خواب گرانرا
وانگاه بجامی دو دگر پاک بشوئیم | از روی دل غمزده گرد دو جهانرا
سرمست خرامیم بباغی که در آنجا | بردامن گل دست ندادند خزانرا
گلزار ولای شه لولاک محمد | کز نکهتی آراست زمین را و زمانرا
صد شکر خدارا که بمردیم و بدیدیم | خالی بجز از وی دل و دست و سر و جانرا
ای شوخ رها کن دل سرگشته ما را | کانسان که تو دیدیش نپسندی دگر آنرا
از جمع دگر بود پریشان دل و یکچند | میبردند انسته بزلف تو کمانرا
خسته شد دل و جرم بابروی تو بستند | دادند بدست تو پس از تیر کمانرا
بگشا نظر ای شاهد دانا سوی آنان | کاندر طلبت بسته شب و روز میانرا

ای بزم طرب فزای دارا | ناهید کمینه چاکرت باد
آنجا که بقا کنند قسمت | فردوس شریک کهترت باد
هر صبح چو سر زند بریدی | با مژده فتح بر درت باد
هر روز که شب شود شرابی | از صاف طرب لبا غرت باد
خوش باش ز روزگار خوشتر | هر روز ز روز دیگرت باد

بند هشتم

ای پرتو آفتاب سایه | سلطان جهان جان محمد
در سایه مهر لایزالی | اینک چه زبان اگر بلالی
خوش باش که بخت پر ز دولت | صد بدر برآرد از هلالت
چشمان تو اند یا دو آهو | آورده بصیدگاه شه رو
یا در دو دریچه هندوانند | بر منظر شه نگاهبانند
آهوی تو در شکار شیران | هندوی تو خواجه امیران
خورشید و مهت جلاجل عهد | با بخت تو است بخت را عهد
زنجیر نهاده گیسوانت | شمشیر کشیده ابروانت

این بر سر عقل و گردن رای
وان بر رخ مهر عالم آرای

جلاجل
زنگهای خورد را
گویند

ابن

مقرون تو روزگار فتنه ‌‌ ‌ در دولت شهریار مقهور
خاقان مؤید مظفر ‌ ‌ ‌ شاهنشه کامکار منصور
آن معنی لفظ آفرینش ‌ ‌ ‌ آن حاصل کارگاه مقدور
گردونی و بر جلالتش سیر ‌ ‌ ‌ خورشیدی و از عدالتش نور

بند ششم

ای کرده فرش ره تو عرش والا ‌ ‌ ‌ عرش از تو بفرش آشکارا
هشته بعدوی تست مقرون ‌ ‌ ‌ اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش ‌ ‌ ‌ آن همچو ضیای مهر و حربا
از رزم به بزم چون خرامی ‌ ‌ ‌ در سایهٔ چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت ‌ ‌ ‌ بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت ‌ ‌ ‌ خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم ‌ ‌ ‌ گر حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان ‌ ‌ ‌ گر ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصهٔ رزم ‌ ‌ ‌ بستان و بده به بند و بگشا

بند هفتم

دل رهبر و بخت یاورت باد ‌ ‌ ‌ کام دو جهان میسرت باد
آشفتگیت مباد هرگز ‌ ‌ ‌ ور باد ز زلف دلبرت باد
گر عقده بکارت افکند چرخ ‌ ‌ ‌ از جعد خطی معنبرت باد
خصم تو مباد سر برآرد ‌ ‌ ‌ ور باد ز نوک خنجرت باد

سرمایه عمر رفت برباد	بنیاد دوی افکنم بر آبی
ملک شه عادلی ولایت	بی مصلحتی اگر خرابی
آزادی ما غلامی تست	ای خواجه بنیکی ثوابی

بند چهارم

زنجیر تو حلقه نجات است	شمشیر تو چشمه حیات است
هم روی تو خوبتر ز خوبان	هم ذات تو برتر از صفات است
در دفتر عشق تو دو عالم	یک حرف ز اولین برات است
جز یاد تو هر چه در دل آید	شک نیست که مبطل الصلوات است
آورد لبت ز سبزه خطی	کاین چشمه نوش و آن نبات است
ترسم نرسی بکعبه ای شیخ	کاین راه بسوی سومنات است
کس تشنه نمیشود و گر نه	عالم همه سر بسر فرات است
در هر قدمی ز نقش پائی	صد چشمه خوشتر از حیات است
گاهی کرمی به بینوائی	کاین دولت حسن بی ثبات است

بند پنجم

شکرانه بازوان پر زور	رحمی بشکستگان رنجور
بیچاره و مستمند و مسکین	شاد از ستم و ز جور مسرور
جانها بمحبت تو مخلوق	دلها بارادت تو مفطور
با طره دلفریب طرار	با غمزه می پرست مخمور
ما احسنک از تو وقت ما خوش	ما الطفک از تو چشم بد دور

سومنات بضم اول و فتح میم و نون بالف کشیده و در آن بتخانه بوده در مملکت گجرات گویند سلطان محمود غزنوی آن را خراب کرد و منات را که از بتهای مشهور است در آن بتخانه بود بشکست و بعضی گویند که منات را از مکه گریزانیده بودند و از راه دریا بدانجا آورده و سومنات گفته اند و گویند این لغت هندوی است که معرب شده و بعضی فارسی گویند و بعضی بسبب آنکه ... گردیده است و بعضی گویند ... و بعضی ضمیمه ... تعظیم ...

ای جشن نقاب چهره برکش — ای بزم غبار طرّه بزدا
ای خلد پاسبان در آویز — ای چرخ در آستان پاسا

بند دوم

کین بزم شهنشه جهان است — مقصود زمین و آسمان است
یا گردونی است بارگه سان — یا بارگه فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی — حاشا که بگویم این چو آن است
از مردم دیده آن نهان شد — در مردم دیده این عیان است
ماهی است نشسته بر سر تخت — یا شاه بر اوج آسمان است
از خد و خط و قد وشاقان — آمیزش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است — هم لاله و هاله توامان است
در ساغر باده عکس روی است — زان هوش ربای مردمان است
با باد سحر شمیم زلفی است — بیداری خفتگان از آن است

بند سیم

یار آمد و همچنان بخوابی — برخیز که سر زد آفتابی
بر چهره نهاده چنبر زلف — صبح است و گشاده پر غرابی
باز آمده از شکار گردون — از خون مهش بکف خضابی
کرده بدو نیم پیکر ما — آویخته هر یک از رکابی
آورده به بند خام زلفش — در هر خم حلقه آفتابی
گر حاصل عاقلی همین است — زین پس من و مستی از شرابی

خام
ابریشم نابافته

گشائی گر نظر یکره بسویم	گشاید صد در دولت برویم
دلی را کو با خلاصت نیاز است	زبانی کو بمدحت نغمه ساز است
پریشان سازدش اندہ روا نیست	زغم خاموش بنشیند روا نیست
بر آتش گر بهستی گل بروید	با آب ار بنگری پستی بجوید
اگر یابد ز راهت یاد گردی	ز سر بگذارد این بیهوده گردی
بخاک رهگذری کو هر شود خاک	بخار ار بنگری خارا کند چاک
گذارد بر سر پایت هر که چون تخت	سزای تاج گردد در خور تخت
زبانها بی ثنایت چاک بادا	روانها بی هوایت خاک بادا
لبی فارغ مبادا از دعایت	دلی طالب مبادا جز رضایت
سپهر اندر حساب کشورت باد	کواکب در شمار لشکرت باد
جهان بین جهان پر نور از تو	فلک خرم زمین معمور از تو

ترکیب بند

ای شام نشاط طره بگشا	ای صبح مراد چهره بنما
ای روز بروی دوست بگذر	ای شب با زلف یار باز آ
ای دوست بخستگان نظر کن	ای خواجه به بندگان ببخشا
ای گوش ره صماخ بر بند	ای چشم در سرای بگشا
ای عشق پی قدوم خسرو	ای عقل پی نثار دارا
بنشین و سرای دل بپرداز	برخیز و فضای سر بیارا
ای جبهه ره سجود برگیر	ای چهره بخاک ره بیالا

صماخ بالکسر سوراخ گوش

پالا امر بپالودن است یعنی پالا و صاف کن

ای چ

نشانی آسمان از پایهٔ تو | فروغی اختران از سایهٔ تو
فریدون حشمت اسکندر خصالی | غلط گفتم که بی شبه و مثالی
ز آهنگر فریدون راست لافی | تو از فولاد تیغ آهن شکافی
بساط خسروی رایت چو گسترد | سکندر زینت جز یکی جهان گرد
سلیمان گر ندادی خاتم از دست | ترا گفتم ز شاهان همسری هست
ملک بر درگهت خدمتگذاری | فلک در پیشگاهت پیشکاری
خرابی آسمان از کشور تو | ثوابت ماندگان لشکر تو
زمین مشتی غبار از آستانت | حجابی چند بر در آسمانت
بجز تاج از تو کس برتر نباشد | بجز افسر ترا هم سر نباشد
جهان یکسر گزید آسایش از تو | جهانداری گرفت آرایش از تو
جهان جسم است و حکم تو روانست | جدائی جسم از جان کی توانست
ز ذاتت جز خدا برتر که باشد | گرین شاهی خداوندی چه باشد
بمیزان سخن مدحت نسنجد | چه باشد لفظ در معنی نگنجد
فزون ز اندیشه بیرون از گمانی | چگویم کاینچنین یا آنچنانی
حکیم گنجه دانای گهر سنج | که دارد گنج گوهر از سخن پنج
بوقتی گفت بهر عذر تقصیر | که گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
گذارش گر بدین درگاه بودی | اگر شیر آمدی روباه بودی
نه تنها بر درت دیر آمدستم | که با صد گونه تقصیر آمدستم
ولی روباهی و شیری ندانم | همین دانم سگ این آستانم

گنجه شهریست میان تبریز و شیروان و گرجستان و مولد شیخ نظامی علیه الرحمه از آنجاست و مراد از پنج گنج پنج کتاب خمسه است

ای سایه آفتاب یزدان / در سایه تست رای خورشید
آورده ز نو جهان دیگر / جاه تو جهان چو مختصر دید
از رای رزین درین مصابیح / وز فکر متین دران مقالید
جود و کرم و امن و عدلش ارکان / عیش و طرب و بقا مواید
هر قطره ازان نظیر دریا / هر ذره آن عدیل خورشید
هر مفلس آن بجای قارون / هر ناکس آن بجاه جمشید
بر عکس جهان در آن نشد کس / هرگز ز مراد خویش نومید
ای روی تو قبله گاه اقبال / بازوی تو اعتضاد تایید
عیدت همه سال باد مسعود / سالت همه روزه باد چون عید

غم دور ز همنشین خاطرت باد
پیوسته نشاط بر درت باد
چاکرت فلان

وقتی از این بنده در خاکبوس درگاه پادشاهی تاخیری رفته بود و در آن اوان که شرفیاب بگشت
اتفاق چند بیت از کتاب خسرو و شیرین حکیم نظامی که در حق ممدوح خود گفته و یکی از ابیات و
این است که فریدون بود طفلی کاو پرورد تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد بنظر انور رسید
خاطر اشرف مایل افتاده بود که چند بیت بدان سیاق موزون شود بدین بنده امر رفت و این
ابیات را بعرض اقدس رساند و در طی آن ابیات حکیم نیز عذر تقصیری و تاخیری خواسته است
و دران ضمن بیتی دارد که مصرعش این است اگر دیر آمدم شیر آمدم تیز

مثنوی در مدح

ملک چاکر خدیوا پادشاها / جهان داور شها عالم پناها
سر گردن کشان و سرفرازان / بدرگاهت نیاز بی نیازان

خاصیت شهد در شرنگ است	آسایش زخم از خدنگ است
ادوار هموم را شتاب است	دوران نشاط را درنگ است
دست کرم و سخا دراز است	پای ستم و ستیزه لنگ است
از تار طرب بدرگه شاه	برگردن چرخ پالهنگ است
درکام مخالف و موالف	تا شهد مخالف شرنگ است
هم شهد طرب قرین جامش	هم شاهد آرزو بکامش

بند چهارم

ای فرش ره تو عرش والا	عرشش از تو بفرش آشکارا
نه واجبی و نه ممکن آمد	در دهر ترا نظیر و همتا
دشمن بعدوی تست مفتون	اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش	آن همچو ضیای مهر و حربا
از رزم ببزم چون خرامی	در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت	برپای فکنده فرق اعدا
شاداز تو روان ملک و ملت	خرم زتو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم	ور حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان	ور ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصه رزم	بستان و بده به بند و بگشا
دوره و خور بکام بادست	این ساغر و آن مدام بادت
هرکو ز خدا ترا جدا دید	از شرک جدا نکرد توحید

بند پنجم

بر آب حیات خاک آنرا | صد گونه شرف یکی از آنست
کز مردم دیده آن نهان شد | در دیده مردم این عیان است
ماهیست نشسته بر سر تخت | یا شاه بر اوج آسمان است
در ساحت آنکه از دو شاخان | آمیزش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است | هم در بر ماه پرنیان است
برتر ز سپهر پایه اش باد | خورشید بزیر سایه اش باد

بند دوم

صد شکر که دور بر مراد است | دوران شه فلک نهاد است
ارکان چهار رکانه دهر | جود و کرم است و عدل و داد است
تا رونق گلستان دهد ابر | چون دست شهنشه جواد است
هم باغ ره خزان ببسته است | هم شاه در کرم گشاده است
باد از پی زینت گلستان | عدل از پی رونق بلاد است
بنیاد زمان بر انبساط است | اجزای جهان در ازدیاد است
روز از اثر بهار هر روز | چون دولت شه در امتداد است
امروز ز بروز گار ر دانی | آن چیست که ناقص او فساد است
یا قدر شب سیاه بخت است | یا بخت و روی بد نهاد است
تا زینت بوستان ز ابر است | تا رونق گلستان ز باد است

بند سیم
خرم ملکش چو گلستان باد
گلزار وی ایمن از خزان باد

شخصت نواظر من قلاه اذ اراه لدی السحر
رسل الریاح بها اشعاض الورد و انتشر الاثر

وردت احادیث الریاض عن الربیع و بالخبر
ان الحوادث ذهبت والصفو عاقبة الکدر

یا طالما عذبت صبا فی هواک و کم صبر
طرف له طرف من الدل و سحر مستتر

الف و سیطع حوله وجه کبدر او سفر
نکا نما سبابة الاعجاز وانشق القمر

وجه بدا فی الشعر ام لیل و یشرفه السفر
خداک ام صدغاک ام جنح الظلام المعتکر

ام شاه سل من القراب حسامه وله الظفر
والحزم قال اذا قدرت علی العداة فلا تذر

والحلم خاطبته بان الصفح شیمة من قدر
متردد متلبث ما بین غمد او شهر

اصرعت فی مرمی الهوی و اصبت من نبل النظر
و غزلت سمعی بل عذرت الی سواک عن البصر

ویلاه من اصغاه ان عذل العذول و ان عذر
وهواک قتال بلا نبل الصوارم والسمر

فکان حینک فی الوری بغض الملیک المقتدر
شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر

فتحعلی شاه الذی هو بن جد ابو ظفر
غلب السماء القدر ره و اذا قضی غلب القدر

یا من قصدت مدیحه قف و احتذر کل الحذر
کم ریم فیه و کم و کم عطل الحجی بطل الفکر

ما زال ان خطر الموارد فی شرایعها الخطر
شتان بینک و المنی یا قلب و یحک کم تغر

این الظلام من الضیاء این العشاء من السحر
هذا مقامک ذا مرامک خذ زمامک ثم ذر

ترکیب بند

شمس الضحی و بهابها
مدح البها، و مابهه

بند اول

این بزم شهنشه جهان است
یا ساحت روضه جنان است

یا گردونی است بارگه سان
یا بارگهی فلک نشان است

خاکش همه آب زندگانی است
آتش همه مایه روان است

اگر بر طایری هیتی خطا رفت
بصید نسر طایر بر سما رفت
چو جان اندر جهان حکمش روان باد
جهان تا هست او جان جهان باد
سر گردن کشان فتراک جویش
روان تاجداران خاک کویش
مراد ش را قضا زین هفت پرده
برارد صورتی هر هفت کرده
پرد گر طایری بی شوق داشش
بود ذوق پرافشانی حرامش
زمانه یار و گردون یاورش باد
نشاط از خاکبوسان درش باد

شاه جهان خسرو عالم تو ئی
شاه نه شاهنشه اعظم تو ئی
خرمی و هر ز عید انکه ز و
عید بد هر آمده خرم تو ئی
پشت ظفر روی هنر چشم عقل
دست کرم جود مجسم تو ئی
شاد تبو عید و تو از عید شاد
عید جهان شادی عالم تو ئی
خاتمهٔ دولت قائم بدهر
قائمهٔ ملت خاتم تو ئی

در تهنیت فصل ربیع عرضه رفت

فاح الصبا لاح الزهر صاح الحمام علی الشجر
یا صاح جد بالراح اذ جاد الغمام بالمطر
هذا الغصون من الصبا والورد پید و ستتر
ام وجد ذی دل خفی حینا وحینا قد ظهر
ام راحة الملک المعظم عند لعطائه الدرر
کاس وفیه مدامة صفراء اسر تهبا البصر
ام عکس وجهی قد بدا فی حدق طرف فی حوز
ام غرصب بالمنی فتح النواظر فانظر
ام عین مهجور نای امسی و اصبح فی السهر
ام طرف مخمور ونی بالتیه یرنوا بالنظر
ریم و ناظره رعته الریح فی فنن خضر
ام نرجس فی روضة خضراء باکرها المطر

هر هفت پروزن
زر بفت آرایش را گویند
مطلقاً و آرایش و زینت
زنان را گویند خصوصاً

صب
عاشق را گویند
نای
ای بعد

چمن خرم ز ابر نوبهاران   ولی چندان ترشحهای باران
گران پر لاله را ساغر نگشتی   وزان دامان زاهد تر نگشتی
صبا چندانکه گل دفتر نریزد   شراب لاله از ساغر نریزد
پریشان زان شود زلف نکویان   نسازد لیک دلها را پریشان
شهنشه با غلامان صیدجویان   درین نخجیرگه گشتند پویان
وشاقان صف بصف رومی و چینی   چگویم من بآیینی که بینی
پریوش چاکران صف برکشیده   ملک بر پشت دیوی جا گزیده
سمندی چون براگیزد برزمش   بران پشتی نگیرد غیر عزمش
کمندی رشته گوئی روزگارش   قضا را با قدر در پود و تارش
سنانی ز آفت جانها سرشته   بران توقیع خونریزی نوشته
کمانی سخت چون سلک عطایش   بران تیری چو رای بیخطایش
خدنگی همچو اخگر تاب داده   تو گوئی ز آتش قهر آب داده
قدوم شاه را مرغان نواساز   ز خورسندی گوزنان در تک و تاز
چنان بستند خود را در کمندش   که نگشاید کسی از صید بندش
ز پیشش بسملی گر کام برداشت   ز کیشش حسرت تیر دگر داشت
اگر شیری رسیدی در کمینش   ندیدی زخم از او جز بر سرینش
غزالی پشت کردی گر ز جنگش   بجز بر دیده کی دیدی خدنگش
ز گردون و زمین هر دم صدائی   که ای تیر و سنان آخر خطائی
سنانی را خطا بر گور ازین داشت   که در دل حسرتی کاوزین داشت

از پرسش حساب اگر اندیشه باشدت / از دست یار ساغر می بی‌حساب خواه
زین آب آتشین چو کشی جرعه خصم را / همچون خسی در آتش و نقش بر آب خواه
جز دلبران که دل برضای تو بادشان / هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه
گلزار مملکت که همی باد از نشاط / پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

در پرده تصویر شکارگاه نگارش یافت

زهی تمثال جان پرور که آرد / بتن جان گرچه جان در تن ندارد
از آن بی پرده نوری آشکار است / که در نه پرده پنهان پرده‌دار است
عجب نبود مثالش گر محال است / مثال پادشاه بی مثال است
تعالی الله زهی شاه جوان بخت / طراز افسر و آرایش تخت
خیالی آسمان از پایه او / مثالی آفتاب از سایه او
کواکب عکس نقش خاک راهش / جهان تمثالی از تصویر جاهش
ز عدلش پای کبک کوهساری / خضاب از خون مرغان شکاری
قضا چون آهوی سر در کمندش / سر گردون لگدکوب سمندش
برون ز اندیشه بیرون از گمان است / چگویم کاین چنین یا آن چنان است
چو زین معنی نشاید راز گویم / همان به شرح صورت باز گویم
حجابی کانجمن ساز نقوش است / مثال صیدگاه کالپوش است
ز گرگان چون هزبران برگذشتند / بشادی کوه و هامون در نوشتند
صباحی جانفزا روزی دلفروز / چو بخت و بخت شه میمون و فیروز
شمیمش راحت تن مایه جان / نسیمش همچو جان پیدا و پنهان

کالپوش نام چمنی است در استراباد

زمانی

مطرب بزمگاه او چیست برید نصرتش — کامده بر درش همی مژده رسان ز هر دری
بر در بارگاه او خصم نموده روز و شب — گاه زناله بربطی گاه ز سینه مجمری
دادگر او سروری ملکا و داورا — ای فلکا نه هم چه از انکه ترا ست برتری
کرده شعاع مغفرت بر رخ مهر برقعی — کرده غبار توسنت بر سر چرخ معجری
نقش سم سبکتکت سجده که سبکتکین — پیرو گرد موکبت کوکبه سکندری
با هوس خلاف تو گر نفسی بر آورد — هر رگ خنجرش کند بر تن خصم خنجری
رزم تو گلشنی دران عزم تو کرده صرصری — بخت تو گلبنی بران بخت تو کرده عبهری
هم بصنوف مرتبت هم بصروف گر بت — هم بحروف مرحمت هم بسیوف قاهری
مهر سپهر ذره ابر ستاره قطره — آب محیط رشحه آتش دوزخ اخگری
حیدر احمد آیتی احمد خضر مدتی — خضر کلیم سطوتی موسی روح پروری
از کف موسوی نسب وز دل حیدری حسب — کشور عیسوی طلب همچو حدود خیبری
از پی رزم و نظم دین عزم ظفر نگر قرین — در ملک الملوک بین نصرت و فتح یاوری
رایت فتح را بران آیت نصر را بخوان — تیغ زبان کشیده بین منتظر مظفری
از تو عزیمتی و بس خصم و هزیمتی و بس — دسته بدسته خسته بین بسته بدست لشکری

در ماه مبارک رمضان در تتبع حکیم انوری حسب الامر الاشرف العرض رسانید

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه — ابروی یار بین وز ساقی شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین — و اندر هلال جام ز می آفتاب خواه
چون دست صبح سجده دهد اوراق شب بباد — گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه
روز از سماع گفته زاهد کنی شب — کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه

بیت یعنی این شعر یعنی آنست که از جهان این قیاس است
این بیت که ستاده باول خوانده
و این در کار نیست که بیننده را
شود و معنی دیگر در حالیست اگر نسخ
را بمعنی خوانیم خیال نخود ذره صفت
و آن این است که سپهر را
کبیرم و مقدم ر بموصوف و همچنین
ستاره را صفت قطره و محیط را
صفت رشحه و دوزخ را صفت
اخگر و در این سیاق مجموع کلام
مشتبه شود و مراد از شبه در اینجا
آن وقت شبه مجموع عن صبح خلد بود
بخلاف معنی اول که سپهر مضاف
الیه مهر و ستاره مضاف الیه ابر بود
و همچنین افهم

هست این نظمی که گوید انوری از افتخار	این قصیده از برای امتحان آورده ام

در تهنیت عید همایون

پیش که آسمان دهد زیب سریر خاوری	خسرو مشرق پا نهد بر سر تخت گوهری
بر اثر مسیحیان مرغ سحر نشید خوان	نی ز حجاز و اصفهان یا که تبازی و دری
از اثر سرود آن دیده بسته اختران	چشم گشودم و نمود آب بچشم اختری
تا که از لب سروش آمدم این سخن بگوش	ایکه نشسته خموش از چه بغفلت اندری
برج فلک پر از صور جمله دلیل و راهبر	بر رقم مقدری بر قلم مصوری
در بن خوشه داس بین کاو نگر خراس بین	بر در پیر آس بین جای گزیده مشتری
داشت ز رای زاهدان خرقه صوفیانه شب	جیب دریده تا کهان بر در دیر خاوری
ریخت ز رخ بسی عرق برد چو ز آتش شفق	ماهی و بره بر طبق تا ز کدام برخوری
بود چو مطبخ آسمان ظلمت شب چو دود از آن	دیده بسته اختران مهر کند مزعفری
یوسف چرخ دوش اگر بود چو یونس اندر آن	همچو خلیل کرده جا بر سر برج آذری
از پی نظم تخت شه وز پی بزم عید که	چرخ گسست صبحگه عقد لآلی و دری
دوش بعاریت گهر برد از آن کنون نگر	مخزن چرخ و تخت شه بی گهر است و گوهری
بزم شه جهان نگر سجده گه شهان نگر	مغفر خسروان نگر زینت تخت سروری
بزم نه گلشن جنان کرده بهر طرف در آن	چشم و قد سهی قدان عبهری و صنوبری
ز آب خضر نگر عیان شعله نار موسوی	پیکر بط ببین در آن خاصیت سمندری
نی ز عصاره رزان کامده قطره از آن	جهل فزای هر دلی هوش ربای هر سری
باده نه مایه روان میکده صحن لامکان	نشأه باده کن فکان عاقله کرده ساغری

نشید آواز را گویند
حجاز و صفهان اسم دو مقامی است از مقامات موسیقی

خراس بر وزن پلاس آسیائی بزرگ را گویند که آنرا با چاروا گردانند نه با آب

پیر آس منه آسیابان است

تا بسوزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را | آفتاب طلعت شاه جهان آورده ام
چرخ بهر حل و عقد آورد اگر سیارگان | من دبیران شه گیتی ستان آورده ام
آسمان را هر طرف خیلی اگر از انجم است | من سپاه بیکران از هر کران آورده ام
از هجوم سرکشان ز آمد شد گردنکشان | راه این درگاه را چون کهکشان آورده ام
خسروا عمری بسر سودای این در داشتم | تا نگوید کس کزین سودا زیان آورده ام
بندگان را قابل خدمت نبودم خویش را | با هزار امید در سلک سگان آورده ام
خستگان را مرهم از داروی لطفش کرده ام | مجرمان را از خط عفوش امان آورده ام
ابر آذاریست عفو شه گلستان اصفهان | ابر آذاری بطرف گلستان آورده ام
لطف شه خورشید تابان اصفهان کان گهر | تابش خورشید تابان سوی کان آورده ام
گر مسیح از باد و خضر از آب بخشیدی حیات | من ز خاک پای شه بر مرده جان آورده ام
جرمهای بی نهایت عفوهای بی شمار | بر در شاه جهان این برده آن آورده ام
کامکارا آسمان با بخت تو گوید مرنج | یک دو روزی خصم را گر کامران آورده ام
آفتاب دولت اول فروزان کرده ام | پس چو شمع صبحگاهش در میان آورده ام
تا بدوران تو هر کس باز داند قدر خویش | این شگفتیها برای امتحان آورده ام
دولتت را با ابد پیوند الفت داده ام | مدتت را با نهایت سرگران آورده ام
هر زمان باد اخطابت از قضا کای شهریار | بو العجب نقشی بدوران عیان آورده ام
دوستت را گرچه در می زعفران افگنده ام | عارضش را همچو شاخ ارغوان آورده ام
دشمنت را گرچه هردم خون بساغر کرده ام | چهره اش را همچو برگ زعفران آورده ام
باشد از انصاف کس عیبم نگوید زانکه من | هم مکرر قافیه هم شایگان آورده ام

چون از جود و احسان کسی دیگر [illegible] می رسید [illegible] سکر آن [illegible] زعفران است لهذا می گویند که زعفران [illegible] در می دوستت کرده ام با همه شادی افزایش پذیرد

راست گویم داشتم گرچند در دوزخ مقام	دین زمان جا در بهشت جاودان آورده ام
جنت از قهر شاه دوزخ شود نبود عجب	نه بهمت این مثل بر اصفهان آورده ام
قهر شاه است آنچه او را نام دوزخ کرده ام	لطف شاه است آنچه نام او را جنان آورده ام
شاه گردون مرتبت مشعلی شه آنکه من	از نخستین تا زبان اندر دهان آورده ام
نیست جز حرف مدیحش بر زبانم گویا	مدح او آموخته آنگه زبان آورده ام
دوش دیدم چرخ را می گفت با سیارگان	خویش را در سایه آن آستان آورده ام
گفت کیوان قدر من بالاتر آمد زانکه من	روز و شب خود را بر آن در پاسبان آورده ام
مشتری گفتا سعادت آنچه اندر قرنهاست	دوستانش را قرین در یک قران آورده ام
گفت مریخ از کمان آسمان تیر بلا	هرچه آید دشمنانش را نشان آورده ام
مهر گفتا سالها در سایه رایش شده م	این همه نور و ضیا از فیض آن آورده ام
زهره گفتا بودم اندر بزمش از خنیاگران	چند روزی بخت بد در آسمان آورده ام
گفت مه گویم چرا کاهی هلالم گاه بدر	خلق را تا چند از این ره در گمان آورده ام
تا ببزم او کنم که ساغری گاهی دفی	خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده ام
با عطارد گفتم از کلکش نداری شرم گفت	پس چرا مهر خموشی بر زبان آورده ام
گفت عنصر با فلک نه پدر را گویم اگر	زامتزاجی اینچنین صاحبقران آورده ام
تا که از فوج ملک بانگی بر آمد کای گروه	تا کی گویید این آورده آن آورده ام
گفت حق کاو را برای مظهر اسمای خویش	از فراز لامکان سوی مکان آورده ام
شهریارا زیبدت گویی اگر از عزم خویش	ترجمان سر لوح نقش کن فکان آورده ام
بارگاهت را سزد الحق که گوید گاه بار	بر زمین از خویش پیدا آسمان آورده ام

خنیاگر سازنده و خواننده و سرود گوی را گویند

ل ٤ گفت عنصر با فلک الفخر لی الاکرمین

از حضرت تو رفته بهندوی چرخ پیک — وز سطوت تو داده بترک فلک پیام

از عدل و فضل و سطوت و رافت سرشته اند — ارکان دولت که مصون باد از انهدام

ملکت مزاج دید ز اضداد معتدل — نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام

آری در اعتدال حقیقی وجود نیست — ور هست ایمن است ز آسیب انعدام

هنگام احتیاج توان دید دست تو — گر جرم آفتاب توان دید در ظلام

ابر گفت بریزش و آنکه بقای آز — خورشید پرتو افکن و آنکه لقای شام

آسوده است خصم تو از خصمی سپهر — صید زبون نه پسندد هرگز زیان ز دام

بر رتبت تو دست که یابد بپای سعی — آری بر آسمان نتوان شد باهتمام

مستی نیاورد دگر آب رزان اگر — افشد ز عکس رای تو یک لمعه در غمام

بر چار چیز باد ترا وقف چار چیز — تا وقف راست شرط که دارند مستدام

احکام را ستایش و آمال را شتاب — اقبال را فزایش و اجلال را دوام

شوق تو در درونم و ذوق تو در وجود — نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

در بدایت حال که هنوز شرف التزام رکاب اشرف نیافته بود اهالی اصفهان بتقصیری مورد سخط قهرمانی شده بودند این قصیده را بعرض رسانید و در صله آن عفو جرائم اصفهانیان بعلاوه پنجهزار تومان مقرر شد

سوی طهران خویش را از اصفهان آورده ام — یا که از گلخن مکان در گلستان آورده ام

یا که از دار الحوادث بار رحلت بسته ام — رخت هستی جانب دار الامان آورده ام

یا که گوئی از بلای زاهدان جان برده ام — نیم جانی بر در پیر مغان آورده ام

هندوی چرخ مراد زحل است و ترک فلک مراد مریخ است

... مسئله ایست از حکمت ... معتدل حقیقی موجود ... بودن ممکن است ... بر تقدیر امکان وجود ... انعدام ... بر اینکه هرگاه معتدل حقیقی ... ممکن شد با وجود آن محقق ... شود در خارج قابل انعدام نخواهد بود

صبح است و بزم و عید و می و مطرب و نبید — دولت مدید و بخت سعید و جهان بکام

گلزار را طراوت و ایام را نشاط — افلاک را سعادت و آفاق را نظام

در زلف روی ساقی و در شیشه عکس می — کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام

باشد حلال توبه نباشد اگر ز می — باشد حرام باده نباشد اگر بجام

باید فروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ — باید خرید باده اگر کس دهد بوام

از طرف جوی میگذرد یار سرو قد — یا داده اعتدال هوا سرو را خرام

از فیض باد و لطف هوا جاودان زید — نقشی اگر بر آب نگارند در منام

جذب صبا بگوش رساند صدای آن — بگذارد ار پری بچمن در خیال گام

اجزای بوستان نه چنان التیام یافت — کاجسام را بوهم توان داد انقسام

گلزار و ابر کوی معشوق و عاشقند — کاین تا بگرید آن دگر آید در ابتسام

دوشیزگان باغ نگر آکنده از زین — کامروز شاه را شده در گلستان مقام

کاراست باد گلشن و گسترد سبزه فرش — آورد ژاله باده و پر کرد لاله جام

برخاست سرو و بید فرو برد سر بزیر — بگشود دیده نرگس و بربست غنچه کام

تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است — شمشاد را که گاه رکوع است و که قیام

آن بوستان مکرمت آن آسمان جود — خورشید سایه خسرو جمشید احتشام

خاقان دهر فتحعلی شاه کز ازل — جودش رهین کف شد و فتحش قرین نام

ای از پی وجود تو اجسام را نظام — اجرام در سجود و جود تو صبح و شام

آفاق را ز پاس تو کیسه ندا احتساب — ارزاق را ز جود تو یابند خاص و عام

سود از تو برد عالم و گنج تو بی زیان — آفاق شد مسخر و تیغ تو در نیام

وام: بمعنی قرض و دین است

اشاره بمسئله بطلان جزء لایتجزی است که حکما قائل اند که جزء لایتجزی منفرد فرض آید و جزو در ضمن اجسام ... انقسام است الی غیر النهایه ... خارجی نپذیرد و وهمی ... این است میگوید چنان التیام و التصاق میان اجزای بوستان پدید شده است که بوهم هم قسمت نتوان نمودن

پاس: بمعنی پاس حفظ کردن

برخلاف عهد دوران شکر کاندر عهد تو — فخرها امروز دانا را بنادان میرسد

روز هیجا کز خروش نای و غوغای درای — منکرا نرا بر ثبوت حشر برهان میرسد

از غبار توسنان و ز لمعه تیغ و سنان — روز چون شب شب چو روز این هر دو یکسان میرسد

باطل آمد لا ملا نزد حکیم از بس همی — بر فراز سطح گردون گرد میدان میرسد

باز ماند از تحرک رمحها را نوک و بن — از دو جانب بسکه بر گردون گردان میرسد

بر ز انسان در شتاب آمد که گوئی عاشقی — بر وصال یار خود اینک ز هجران میرسد

تیغ اگر معشوق آمد از چه خون گرید چو ابر — ور بود عاشق چرا چون برق خندان میرسد

تیره بختانرا بپوشاند لباس نیستی — گرچه خود با پیکری رخشان و عریان میرسد

چون بر آئی بر سمند دیو شکل بادپای — هدهد نصرت همیگوید سلیمان میرسد

آسمانی بر زمین پیدا از او گاه خرام — از زمین بر آسمان تا که بجولان میرسد

بر انگیزیش یکره از حدود امتناع — تا بسر حد وجوب ار خواهی آسان میرسد

رزم تو سیارکان دیدند گفتند الحذر — ز آتش خشمش کنون آفت بدوران میرسد

مشتری ترسان همی تا پیش کیوان شد دوان — ماه را با زهره دید از ره هراسان میرسد

گفت کیوان چون شد این ترک جفا زهره گفت — مانده از سستی بره افتان و خیزان میرسد

گفت با مه هیچ دانی تا چرا مانده است مهر — گفت آن از سستی با رای سلطان میرسد

مشتری گفتا همانا تیر ماند سستی بجای — گر دبیران خدمتی او را بدیوان میرسد

هم ثنایت واجب و هم ممتنع شد چون کنم — زانکه در ذاتت سخن برتر ز امکان میرسد

تهنیت عید سعید و جلوس عمارت مبارکه گلستان

لاله ژاله میچکد از ابر مشک فام — خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام

مسئله این است که در علم حکمت ثابت است که فوق فلک الافلاک که محدد جهات است لا ملاء است و لا خلاء یعنی نه پر است و نه خالی چه هرگاه پر باشد [illegible] بطلیموس خواهد شد [illegible] و اگر خالی باشد لازم آید خلاء که [illegible] [illegible] قائم [illegible] بطلان آن است [illegible] از این که گوینده [illegible] کنون [illegible] گرد میدان [illegible] فوق فلک را نیز گرد [illegible] و این معنی از [illegible] در رزم جوی است

در گلستان یارب این آشفتگی از عشق کیست ... گل گریبان میدرد سنبل پریشان میرسد
عشق را دست تصرف بین که در ملک وجود ... حکم او هم بر نبات و هم بحیوان میرسد
سروها را مانده چون من پا بگل یارب که گفت ... در چمن آن سرو قد نازک خرامان میرسد
چشم نرگس شد سفید از انتظار مقدمی ... کو نی آگاه است کو با چشم فتان میرسد
گل به بلبل مهربان آمد همانا آن نگار ... بارخی رشک گل اکنون در گلستان میرسد
بس کن ای بلبل فغان کاینک مه شد گل نقاب ... ای دل افغان کن که باز آن آفت جان میرسد
او بفکر آنکه افزاید بدردم دردها ... من باین خوش کرده ام خاطر که درمان میرسد
آمد و در گلستان دیدم ز خط عارضش ... گلستانی دیگر از نسرین و ریحان میرسد
گفتم ای زیب گلستان بر گل و بلبل ببین ... تا چسان دلبر بدرد دردمندان میرسد
گفت حاشا درد را درمان کجا باشد که گفت ... کار عاشق هرگز از جانان بسامان میرسد
زخم اگر یار است آساید هم از زخم دگر ... درد گر عشق است افزاید چو درمان میرسد
گفتم اینک وز نوروز و جلوس شهریار ... گر رسد صد قرن کی روزی بدینسان میرسد
روز نوروز است امروز ار چه هر روزی نوی ... در جهان کهنه از بخت جهانبان میرسد
صبح عید و هر کسی را بهره از انعام شاه ... جز مرا کز تو نصیبم جمله حرمان میرسد
افتخار خسروان محمدعلی شه آنکه او ... آستانش را شرف بر اوج کیوان میرسد
از حسب تا بنگری برتر ز برتر میرود ... وز نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد
همتش بر چرخ از او چندانکه خدمت میبرد ... خدمتش بر دهر از او چندانکه فرمان میرسد
شهریارا ایکه از جودت رسد هر دم بدهر ... آنچه در گلشن کنون از ابر نیسان میرسد
تا پدید آمد وجودت ز امتزاج چار طبع ... فخرها بر هفت چرخ از چار ارکان میرسد

شهریارا کامکارا ایکه ز ابر جود تو دهر خرم همچو باغ از باد آذار آمده
خیز و عزم باغ کن کاندر فراق موکبت گلستان آشفته تر از زلف دلدار آمده
بسکه اندر شاهراه انتظار شهریار مانده نرگس همچو چشم یار بیمار آمده
گل زند تا بوسه بر دست همایونت ز شوق سر ز پا نشناخته پا بر سر خار آمده
ابر از بهر نثار مقدمت گوهر بجیب در رهت باد آستین پر مشک تاتار آمده
کی بود یارب نشینی بر فراز قصر و من طوطی طبعم بدین معنی شکر بار آمده
آفتاب است اینکه بر گردون پدیدار آمده یا شهنشاه جهان بر قصر قاجار آمده
آسمانی لیک رایت آفتابی کافتاب همچو رومی ماه از او در کسب انوار آمده
شاد بنشین کاین زمان پیک بشارت در رسید کز خراسان مژده فتح سپهدار آمده
هر کجا شهری و هر جا شهریاری بی گمان یا بغارت رفته از وی یا بزنهار آمده
چون بدخشان لعل خیز آمد نشابور اندر آن خنجر فیروز گونش بسکه خونبار آمده
خواستم دست ترا تا بحر گویم عقل گفت حاش لله این گهر دار آن گهر بار آمده

در تهنیت عید همایون و حرمان حضور خود از جشن میمون سلطانی

باد نوروزی مگر از کوی جانان میرسد کز نسیمش بر تن افسردگان جان میرسد
باز فراش صبا در مقدم سلطان گل از پی آرایش بستان شتابان میرسد
سبزه تا آرد خبر از گل به بلبل در چمن چون شتابان بیکی از شبنم خوی افشان میرسد
رشک گردون شد چمن از لاله کنون بر چرخ پیر صد هزاران طعنه از اطفال بستان میرسد
بسکه باد افشانده بر روی لالهای آتشین آب جور اطعنه بر خاک بدخشان میرسد
گلشن از گل طبعم از معنی است گنج شایگان درج نظمم را قوافی شایگان زان میرسد

آفتابی لیک رایت آفتابی کافتاب آسمان چون لفظ اندر خط ... اند

خوی
با ثانی معدوله بر وزن
می عرق انسان و حیوانات
دیگر را گویند

معنی
گنج شایگان و قوافی
شایگان پیش در همین
کتاب گذشت

تغزل قصیده بر حسب امر اشرف در تتبع امیر معزی گفته شد

زیباترین اشیا فرخ ترین اعیان — از هرچه هست پیدا وز هرچه هست پنهان
از مرغها هزار است از وقتها سحرگه — از فصلها بهار است از نوعها است انسان
از عهدها شباب است از آبها شراب است — از انجم آفتاب است از ماهها است نیسان
از سنگها دل دوست از عیشها غم اوست — از تیغها است ابرو از دشنها است مژگان
از پیرها است افسر از طیبها است عنبر — از عضوها است دیده از خلقها است احسان
از اولیا است حیدر از حوضها است کوثر — از شاخها است طوبی از باغها است رضوان
از انبیا محمد از شهرها مدینه — از خسروان شهنشه از ملکها است ایران
از بحرها است آن دل از ابرها است آن کف — از روحها است آن تن از عقلها است آن جان

در تهنیت ورود موکب اشرف بقصر قاجار

یارب این قصریست از جنت بگلزار آمده — یا نه گلزار است خود جنت پدیدار آمده
نیلگون دریاچه اش هرچند گر بندیدی تاکنون — آسمانی کاه ثابت گاه سیار آمده
هست این عکس فلک پیدا در آبش کاسمان — دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده
ونیکه پستی بر فرازش هست چرخ و اختران — عکس گلزار است و گل کانجا نمودار آمده
قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر — آشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده
گلبنش را آتشی و سبزه اش را اشتی — لی ز باد آذری نه از ابر آذار آمده
شاهدان بی پرده سر بر کرده از هر پرده‌ا — بیدلان در پرده با دلبر بگفتار آمده
در کنار می گساری شاهدی در هر کنار — عاشقی از هر طرف لب بر لب یار آمده
می گسارانش شده آسوده از رنج خمار — عاشقانش فارغ از بیداد اغیار آمده

اشنه
بفتح بر وزن تشنه
نوعی از خضراست که بیشتر
بکوه لار میرسته اند

آذار
با ذال نقطه دار بر وزن
بازار نام اول بهار است
از سال رومیان و بودن
آفتاب در برج حوت

مثنوی در تاریخ عمارت مبارک سلطانیه که هر مصرع آن یک تاریخ است

شهنشاه دریادل ابر کف	ابر طبع او چه گهر چه خزف
جهانجوی و عادل شه دین پرست	جهان در یکی عزم بگشود و بست
بعالم حصاری متین از کرم	که دارد از او بسته پای ستم
بسالی همایون و فرخ بفال	سر سروران آن شه بیهمال
که با روسیان جنگی آهنگ داشت	بااین ره و هم آهنگ آن جنگ داشت
درین عرصه دلکش دلربا	که آرد بتن جان شمیم صبا
بنه پرده زد قبه خرگاه او	چهارم فلک خرگه جاه او
درین دشت چندی بیاسود و ماند	از آنجای لشکر سوی روس راند
چو راندی بر اشهب دیو تک	ملک از فلک خواندی لا مر لک
بپشاد زاین وادی این کوهسار	برین تل که میبود منزلگهش
زحکم وی این قصر پیراسته	چو قصر فلک یابی آراسته
چنان اندرین قصر افکند نور	که در صحن گردون فروزنده هور
ملک چهره پوشاند از شرم او	فلک بی سکون رفت زآزرم او
زمین گشت آرامگاهی حسین	فلک رشک آرد همی بر زمین
درو چون بپیوست سلک نشاط	گهر هم از آن بست کلک نشاط
بدین قطعه بنگر که پا تا بسر	همی عقد بر عقد در و درر
بدان عقدها باد و شه دست	بهر عقد از آن عقد این عهد بست
بهر عقد او گر شماری لآل	دهد یاد آن سال فرخنده فال

خاک او خجلت‌فشان است آب او کوثرصفت | باد او چون طره حوراوشان عنبرفشان
ساکنان عرش با سکان فرشش همنشین | طایران قدس با مرغان بامش همزبان
لامکان است و دران تابان صفات ذوالجلال | یا مکان سایهٔ یزدان شد این خرم مکان
رفعت آنجا پیشکار و عزت آنجا پرده‌دار | دولت آنجا رهنما و شوکت آنجا پاسبان
آسمانی آفتابش گشته تابان روز و شب | آفتابی سایه‌اش اقبال و بخشش سایبان
آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال | پادشاهی بی‌قرین شاهنشهی صاحبقران
آن سپهر مکرمت آن آفتاب موهبت | جم‌نشان فتحعلی‌شه مفخر شاهنشهان
دید رویش بی نقاب و دید از چشمش عتاب | جود دستش سحاب و موج طبعش درفشان
زان ملک شد در حجاب و زین فلک در اضطراب | ابر را در دیده آب و بحر را بر لب فغان
نسبت هستی و ذاتش نسبت جسم است و نور | الفت دوران و جاهش الفت جسم است و جان
رایتش با شیر گردون خفته در یک خوابگاه | نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان
گر نهان در ظلمت آمد آب حیوان جانفزا | آب تیغش جان‌ستان اندازه در ظلمت نهان
کشتی جودش رسد تا بر کنار از بحر طبع | دست او شد ناخدا و عزم او شد بادبان
کی رهاند خصم را از قهر او امداد خصم | شمع آتش کی تواند پرنیان از پرنیان
خر بحکمش چرخ را گردش نه این نبود عجب | چون کند گو گر نه خود فرمان‌بردار صولجان
شد بعزم رزم روشش این چمن منزل که باد | چون بهار دولتش پیوسته ایمن از خزان
خواست بر این تل مکانی از پی آرامگاه | همچو قصر شوکتش محفوظ از آفات زمان
گشت برپا این بنا از سعی معماران که باد | تا ابد چون کاخ جاهش از حوادث در امان
با نشاط از بهر تاریخ بنایش عقل گفت | در جهان بنگر جهان و اندر زمین بین آسمان

پرنیان ابریشم است چنانچه شاعر گوید
نشود سبز بریشم از او را پرنیان خوانی و ... زر دوزی

گفت بره بین که در هر ره بامیدی همی — که چو زرین نعل و گاهی همچو سیمین ساغر است
رایضان و سائقانش چون بچیزی نشمرند — از چه در ماه دگر گه فربه و گه لاغر است
تیر را بنگر که از شرم دبیران ملک — گاهی اندر باختر پنهان گهی در خاور است
وین نه ناهید است بر طرف افق هر شب چنان — گر خیالی بیدلی در انتظار دلبر است
لعبتی با بربطی در انتظار رخصتی — خاهان بزم شه را تا سحر در معبر است
دیده در بر جوشنش ترک فلک روزی برزم — تا کنون از اطلس چرخش بسر بر معجر است
مشتری را بین که همچون واعظان بوالفضول — صبح و شام و روز و شب هر دم فراز منبر است
تا خطیبانش بود روزی بایوان آورند — گاه و بیگه شاه را خطبه سرا مدحتگر است
وین ثوابت را که بینی پیش و پس پویان همی — جانب مغرب شتابان از پی یکدیگر است
آفتاب سلطنت گوئی گذشتستی و باز — مانده بر ره فوجی از واماندگان لشکر است
با خرد گفتم بگو تا کیست این روشن ضمیر — پیر پر تمکین که رای او ز رویش انور است
گفت اینک گفتمت بشنو دبیرا پاس دار — این ملک را پاسبانست این فلک را سرور است
سوی این درگه چو سوی کاروان بانگ درای — کاروان آز را بانگ صریرش رهبر است
بر فلک بهتان اگر با عدل او بودی روا — آسمان را گفتمی با آستانش همسر است
ور جهان را وسعتی با رای او بودی بجای — جاه او را گفتمی اینک جهانی دیگر است
تا فروغ روی خورشید فلک هر صبحگاه — زنگ پرداز سواد شب ز سطح اغبر است
شاهد کامش نماید چهره در مرآت بخت — زانکه مرآت جهان را بخت او صیقل گر است

قصیده در تاریخ عمارت سلطانیه

آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان — یا بهشت جاودانست آشکارا در جهان

رایض
سوار کار و رام
کننده اسب
توسن

سادہ لوح و پاک دل چون عاشقان اندولی — هر زمانش چون هوسناکان نگاری در برست
عارض خوبان فروزانست راه عاشقان — روی این زاهی ز روی عاشقان تیره ترست
ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار — لیک اصل و عکس هر یک را بعکس دیگرست
ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال — آن ز منظورست تمثال این مثال از ناظرست
زشت رویان زشت بینندش نکورویان نکو — وین عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظرست
گر رود کس سوی او رو سوی او آرد ملی — شاهد از اهل نظر دوری نجوید خوشترست
مردمان زانک از همنامیش باشد ولی — نام او را از شرف جا بر سر اسکندرست
منطبع در روی صورت منعکس از وی شعاع — همچو رای و روی دارای سکندر چاکرست
در کف شاه جهان بدریست گوئی در هلال — یا سپهری و بدان تابنده مهر انورست
افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود — بی وجود دست تو همچون عرض بی جوهرست
پادشاها تراهمی زین پیش گفتندی بمدح — کاین سکندر قدر و دارارای و افریدون فرست
چاکران مشکاهت گر نرنجیدی همی — گفتم اینست پیشکار آن بنده آن فرمانبرست
سایه را هرگز نه پسندد کس جدا از آفتاب — پس کسی کو منکر ذات تو باشد کافرست
عقل گوید چون بگاه رزم آری زیر پای — باد رفتاری که گوئی نعلش اندر آذرست
سرعت برقست در زین یا بزیرت توسنست — صورت مجدست پیدا یا بفرقت افسرست
آیت فتحست بر پا یا به پشت رایتست — مرگ خصمست آشکارا یا بدستت خنجرست
این مشت یا آسمانی در میان جوشنست — این رخست یا آفتابی در کنار مغفرست
با خرد گفتم چو دیدم دوش سوی اختران — این بداندیشان گر ایشان دهر پر شور و شرست
هیچ دانی نامشان یا یک بیک اجرامشان — جنبش و آرامشان کین ثابتست آن سایرست

عید آمد از یکساله ره زد بوسه بر در بار شه ‌‌ نبود عجب گر دست شه گوهرفشان شد بر سرش

هم ابر گوهربار شد هم شاخ گوهردار شد ‌‌ هم خاک گوهرزار شد از طبع گوهرپرورش

باغ خلافت از خسان چون گلستان بود از خزان ‌‌ اکنون چو از گل گلستان رونق رسید از حیدرش

بزم طرب برپا نگر مجلس بهشت آسا نگر ‌‌ ساقی بقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش

ناخورده می نبود عجب در خط شفق آسا لبش ‌‌ گردد شفق پیدا لب چون خور نهان شد پیکرش

تا بزم شه برپا شده مجمر تن اعدا شده ‌‌ جانشان سپند آسا شده تا سوزد اندر مجمرش

شاه ملایک پاسبان بر فرش عرش از وی عیان ‌‌ تخت شهنشه عرش دان ذات شهنشه داورش

خورشید فر جمشید شان کی حشمت اسکندرنشان ‌‌ که زرفشان که سرفشان این از کف آن از خنجرش

ماه از پی کسب شرف تیر از پیش دفتر بکف ‌‌ ناهید با مزمار و دف پابنده شاید بر سرش

خورشید جویای ضیا بهرام و برجیس از قفا ‌‌ کیوان نشان شد رهنما پایش دیدبان درش

ملکش چو بحری و اندران از عدل کشتیها روان ‌‌ گر عزم دار و بادبان ور حلم باشد لنگرش

عزمش چو مرغی تیزپر زان سوی امکانش گذر ‌‌ منقارش از نصرت نگر از فتح هین بال و پرش

تا گردش گردون بود تا عیدها میمون بود ‌‌ ز اقبال روزافزون بود هر روز عید دیگرش

مسعود بادا ناصرش منصور بادا لشکرش ‌‌ مسرور بادا خاطرش معمور بادا کشورش

قصیده در مدح اقدس اشرف ارفع اعلی شاهنشاه اسلام پناه مصدر بلغز آینه

چیست آن روشندلی کز تیره سنگش گوهر است ‌‌ عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است

که دلش از سنگ و که ز آهن ولی سنگین دلش ‌‌ از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است

ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد ولی ‌‌ هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است

عارض خوبان فروزان است از آه عاشقان ‌‌ روی این ز آهی ز روز عاشقان تیره تر است

ناهید زهره ‌‌ تیر عطارد ‌‌ برجیس مشتری ‌‌ بهرام مریخ ‌‌ کیوان زحل

لعل شبه‌اندود بین جزع گهرآلود بین
این آتش و آن دود بین پر آب از آن چشم ترش

بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحائی ز سر
اعجاز دادی گر جوشن ز خط بین در برش

آن مار و مارافسا ستی یا معجز موسا ستی
آن افعی آن بیضا ستی یا روی و زلف کافرش

بر عارضش خط برده ره بگذشته تا زین راه شه
بنشسته بر رخساره گرد از سیر لشکرش

در قید مهرش پای دل چون شد دل کین پرورش
رفت از کفش کالای دل کو غمزهٔ غارتگرش

پر خار دل زارها دامن ز خون گلزارها
آری گل آرد خارها این طرفه است از آذرش

تا دل نداد آن دلشکن باور نبودش درد من
باشد بفکر خویشتن اکنون که آمد باورش

هر شب نخفتن تا سحر پی وعده بودن منتظر
باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش

معشوق کار افتاده به دل برده و دل داده به
افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش

هم خط بر آن رخساره به هم سبزه بر ازهار به
هم گل میان خاره به ایمن ز گلچین پیکرش

هرگز دهد دل زیرکی در دست نادان کودکی
نقد ار دهی صد جان یکی با وعده مشتی زرش

شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بد کیشش یکی
بیگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش

آن طرز غافل دیدنش آن دیدن و خندیدنش
آن بی‌سبب رنجیدنش آن رنجش صلح آورش

با غیر خفتن تا سحر از محرمان کردن حذر
هم موجبی خواندن ببر بیجرم راندن از درش

چند ای دل بیهوده گو مهر بتان کینه جو
برکن نهال آرزو چون بهره نبود از برش

تار امل بگسسته به جام هوس بشکسته به
درج غزل دربسته به ناسفته خوشتر گوهرش

عید است و دارد هر کسی فکر نثار مجلسی
گیرم تو از زر مفلسی گوهرفشان جای زرش

قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن
درج معانی باز کن گوهرفشان شو بر درش

شاهنشه عرش آستان خورشید کیوان پاسبان
فتحعلی شه کز شهان هرگز نیامد همسرش

جزع: بالفتح مهره‌ایست سیاه و سفید که چشم را در سیاهی بدان تشبیه کنند و جزع نیز آمده است

ازهار: شکوفها

یا غرایم خوان شدندی مطربان کز هر طرف
در فضایش از پری فوجی مسخر داشتند

مجمر آسا عارض خوبان فروزان و ندران
جای عود از خط مشکین عنبر تر داشتند

ساقیان ادعوی اعجاز اگر باشد روا
زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشتند

هوش بردند و رواداند کهش ساقیان
آب خضر و آتش موسی بساغر داشتند

مهوشان در رقص از نزدیکی و دوری بهم
راست رفتار دو شعر او دو پیکر داشتند

نیستند ار دشمن جان جراحت دیدگان
جای دلها از چه در زلف معنبر داشتند

ور علاج ناتوانان شان نبودی در نظر
پس چرا در چشم و لب بادام و شکر داشتند

نقشبندان قدم در کارگاه حادثات
امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشتند

گاه تمثالی ز جم که از فریدون ساختند
گاه نقشی از ملکشه که ز سنجر داشتند

نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی تو
کار بستند از سیه کاری قلم بر داشتند

تا ابد نقش است بر رخسار عالم بخت تو
نقش بستندی جز این خوشتر از این گر داشتند

شاد باش و شادمان تا شاد باشد عالمی
کانده و شادی بعالم از تو مصدر داشتند

در تهنیت عید همایون

آن آهوان نغز بین بر طرف گلبرگ ترش
طرف گلستان سنبل بین از نافه جان پرورش

افزون ز زیب گلستان چون سبزه سر بر زد از آن
بنگر بتاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش

زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا
دلها فرو ریزد صبا مستی بر دارد از عبهرش

تا از گلش نرد و سبزه سر در سنبلش بنود اثر
از دل دلی باشد بر از برگ گل نازکترش

در آن سر زلف دوتا از ما دلی شد مبتلا
میگرد چون دلها رها یا رب چه آمد بر سرش

بر گونه اش اشک این عجب بنمود چو خط سر زد ز لب
رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب این اخترش

دو پیکر
کلهٔ برج جوزا است

نغز
هر چیز نیکو و عجیب
بدیعی را گویند
و دیدنش خوش آید

در ظهور احمدی ختم نبوت خواسته‌اند — سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند

تاج فرق خسروی فتحعلی شه کز شرف — خسروان خاک رهش را زیب افسر داشتند

بی قضای او قدر را کی مقرر یافتند — بی رضای او قدر را کی مقدر داشتند

وقف بر او قاف دانی از چه شد حکم خلود — خنجر بدخواه او را وقف خنجر داشتند

کعبی فرداوری کز مجمع گشتی بهم — چرخ را در سیر با عرش برابر داشتند

ور مشاهد حادث فردا چو دی شد گفتمی — مهر را از نور رای او منور داشتند

دی بکر اول روز گذشته را گویند

کی فزی یابد که یابد کیفر سپه خصم ترا — از مکافات امین و فارغ ز کیفر داشتند

کشورت را امین از آفات لشکر ساختند — لشکرت را آفت صد گونه کشور داشتند

چون بعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی — هم زمانت فتح پیدا پیش لشکر داشتند

زیر رانت آسمان آسا ز عنصر پیکری — کامتزاج او همین از باد و آذر داشتند

لوحش الله بادپائی مسرعان فکر و وهم — سرعتش با سرعت عزم تو همسر داشتند

از خرامش چرخ اندر ارض اغبر یافتند — وز غبارش ارض اندر چرخ اخضر داشتند

این نه مهرست و نه ماه آن کارپردازان دهر — چون بنای طرح این فرخنده منظر داشتند

از پی نعل سمش جسمی منور ساختند — وز پی گوی دمش جرمی مدور داشتند

اسب تازی رام سازی دست یازی پد ربیع — سوی تیغ آلگن ظفرا ز پی مصور داشتند

رزم جوئی مفرد آری در تصاریف قتال — کثرت خصم ترا جمع مکسر داشتند

دشمنت را جای در دوزخ شد اکنون باز کرد — مقدمت را بزم از جنت نکوتر داشتند

حبذا زان بزم خلد آسا که در هر شامگاه — خادمانش از صباح عید خوشتر داشتند

در هوایش طبع عنصر با فلک آمیختند — کآفتاب و ماه بر سرو و صنوبر داشتند

بو البشر را بر بشر گر برتری دادند لیک / پایه خیر البشر برتر ز برتر داشتند
ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک / از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند
که دم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند / گاه دست موسی از نورش منور داشتند
جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را / کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشتند
قهر مهر آمیز او را مظهری جستند باز / آذر از نمرود و ابراهیم تر آذر داشتند
بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی / پرده عصمت زلیخا را ز رخ بر داشتند
در جلال او چو مرآت وجودش عکس یافت / تخت او را عرضه بر تخت سکندر داشتند
ز اختلاف وزن آمد تابشش یک آفتاب / سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند
عاشق میخواره را گردند سرمست جنون / واعظ بیچاره را پابست منبر داشتند
قد سرو و نارون دادند خوبان را ولی / عاشقان را پای در گل دست بر سر داشتند
میکاران ازل گر پیشگاه لم یزل / نفعها هر سو روان در دفع هر ضر داشتند
تا نگوئی خیر و شر بی عزمشان آمد پدید / یا نه پنداری که بموجب تیر شر بر داشتند
فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود / زان ستمکش خواست آن وین ستمگر داشتند
قوه ها را راه سوی فعل دادند ورنه کی / آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند
می نه بینی سایه ها را پیش و کم نزدیک و دور / در خور خود پرتوی از تابش خور داشتند
انبساطات وجود از اعتبارات حدود / همچو ظل در قرب و بعد مهر از نور داشتند
ور بگوئی ز اعتباری کی اثر آمد پدید / گویم این آثار هم او هام مظهر داشتند
چون در انسان عالم معنی و صورت نهان / ز امتزاج خاک و آب و باد و آذر داشتند
از پی نظم دو عالم از پی هم یک بیک / شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند

در تهنیت بزم همایون و انجمن میمون هنگام مراجعت موکب اشرف از نهضت آذربایجان بدار الخلافه طهران

بسم الله الرحمن الرحیم

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند
پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند

خواست بزم محرمان پیدا شود حسن ازل
محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند

شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور
رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند

خامهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
از نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی
که بعقل اولین او را معبر داشتند

نفس کل کز سایه اش طبع هیولی پایه یافت
مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند

واندران نور آنچه در نقصان و پستی یافتند
عرش نامیدند وزان کرسی فروتر داشتند

وز کف دود هیولی از پس یکجا حشن
چرخ اخضر برفراز ارض اغبر داشتند

بازلال عشق پس آن جمله را آمیختند
وانکه از وی طینت آدم مخمر داشتند

من گفت زنهار بوستان با دوستان به و دوستان در بوستان هیچ عاقل انکار این نتواند کرد که
شک صحبت محبوب در مکان منزه محبوبتر است گفتم حاشا که چنین باشد نصیب هر کسی از دوست
بقدر توجه و نظر او بدوست و بهر مقدار در نظر تفرقه پدید آید وجد او نیز متفرق خواهد گشت پس چندانکه
ز گل و گلشن ذوق یابد از حضور او با معشوق بکاهد زیرا که نظر او مقسوم است و هم او متکثر تا صرف نظر
ز تو نکنم چگونه بگل توانم دیدن سبحان الله تعالی عما یشرکون مرا یاد تو از دیدن تو نیز فارغ داشت
اچه رسد بگلزار این صورت لطیف را معنی بس شریف هست که چشم سر فریفته این است و چشم دل
شیفته آن و هرکرا دل قویتر از بدن است یا دیار شریعت از حضور بود وانکه در صورت تو معشوق نیست
چشم جانش تهی ز نور بود از این برترم نیز درین مقال مجالی بود که در اینجا ترا عایق
از استماع آن عزیمت گلزار است و مرا پاس وقت
خود مانع از گفتار اللهم اجعل هومی هما
واحدا و حالی فتح خدمتک سرمدا
والسلام

من افکاره

از دوست رنجیده را دیدم که همیرفت و میگفت پاداش ستمش چنین کنم و سزای جفایش چنان دهم گفتم العزیز با دوستان سر تسلیم در پیش به و تیر ستیزه در کیش خموشی نه که از یاران خروشی با دشمنان تذلل و خشوع سازی به که با دوستان تجلد و بی نیازی والسلام

من رشحات اقلامه

مهندسی را دیدم که بتعلیم کسی میگفت آنچه در هیچ جهة قسمت پذیر نباشد نقطه باشد و آنچه در هر جهة قسمت پذیرد جسم و الخط طول بلا عرض و السطح ماله طول و عرض گفتم از نقطه و طول و عرض و عمق ار سخنی است خالی و خطی و جبهه و ذقنی است و اگر بیانی دیگر خواهند آنچه قسمت آن از هر جهة معدوم است دل ما در هوای دوست و آنچه از هر جهة مقسوم نیل خاطر ادوست اگر از طول سخن رانند شب هجرانست و اگر طول العرض سخن

افسانها — در گذارش حال و بیان مقال حال خود با منظور در فصل بهار — بیدلان

در ایام خرمی بوستان یکی از دوستانرا که با مهرش سری داشتم و با چهرش نظری هوای گلگشت چمن دامنگیر خاطر افتاده بود بدست تلطف گریبانم گرفته گفت تا چند در زاویهٔ خمول ملول نشینی وقت است که از تفرج گلزار و بوستان خرم شوند و شاد نشینند دوستان رست از زمین زمرد و بیجاده از درخت برخیز تا بجانب بستان ساحت گشیم رخت گفتم ای گلشن روحانی اگر دست دهد دولت وصل تو حاجت چه بسرو و سمن است و گرم دیدن روی تو میسر نشود با خیال تو بهر گوشه که باشم چمن است مرا بگذار با یادت که من از طرف این گلشن بجیب دل هزاران آتشین گل بشتر دارم بخویم گل بنویم جانب گلشن که با یادت اگر در خار بنم بهشتی در نظر دارم گفتا نه آخر مخایل گل از شمایل رویم حکایت کند و صفحات باغ از متنزهات گویم بیاد آورد گفتمش کور به آن دیده که با طلعت تو روی گل بیند و از یاد تو دل شاد کند یار مارا نه فراموش توان کرد و نه یاد تو فراموش نگشتی که گستی یاد کند حاشا که با خیال تو هوای گلشن کنم یا با جمال تو مجال

نَیل — بالفتح دریافتن

مخایل — آثار و علامات و جاهای خیال

رخ نو

بدست محبتش داده بگویش پوشیده گذری داشت و بروپش نهفته نظری عاقبت مهرش در روی اثر کرد
از پریشانیش اورا خبر کرد کاهی بکارش تلطفی کردی و بروزگارش تاسف بردی ولی دردی که بدلش از
حبیب بود بعادت بی دردان بمعالجت طبیب حوالت داشتی وکردی که بخاطرش از رقیب بر سیم
گردکان در خور ادیب پدید آمدی وگفته‌اند هر بلائی کز آسمان آید گرچه بر دیگری قضا باشد بر زمین نارسیده می‌گوید خانهٔ انوری کجا باشد هر نهالی
که از زمین روید گوید این نیست جز برای ادیب کاهی بی آگاهی چشم سیاهش نگاهش بفریاد حسرت آمیز
نگاهی رسیدی و وقتی بی رخصت لعل دلنوازش نازش دست نیازی گرفتی بدینسان روزگاری رفت
که روزها خاک قدمش بدیده رفتی وخار ستمش در سینه نهفتی وشبها بیاد جمالش نخفتی و با خیالش گفتی
باشد که زبان بی زبانی دانی اندوه دل و غم نهانی دانی طفلی تو راز خویشتن نتوان گفت ناگفته
درد کس تو انی دانی پس از چندی ناگاه باغبان عارضش بر ورق گلبرگ طری بغلط سبزه‌ها نشاند
وخنثی آهوان چشمش بر حریر چینی بخطا نافها افشاند زلفش که از جمعیت دلها در سر گرانی مثالی بنداشت
به پریشانی و بی سر و سامانی مثل گشت و اعجاز عیسوی لبش بمعجزه داودی بدل از تو ارد نظر
نظارگیان حسرت زده عارضش را زره در بر .. و باشتباه هوس مژگان پر اندیشه شبهش روی پوش محزن
گوهر گشت چشمش که عشوه بصد بینا زنفروختی این زمان بصد عشوه نگاهی میخرید و لبش که جواب خواهان را
بعتابی هم نگفتی اکنون بصد خطاب جوابی نشنید اقتضای وقت را نجا لالت حریفان مایل وار
مصاحبت این وآنش نکته‌ها حاصل آمده بود روزی با حریف پیشینه اش دیدم که می‌گفت زانچه بیجیتی
زمن زین پیش و سکفتی کنون نکته‌دانم اشارت کن اگر کاریت هست شنیدم در جوابش گوهر این
معنی می‌سفت زشت رو گرچه نکته‌دان باشد هرچه گوید از او نکو نبود سخن دل زکس نشاید برد
عشق محتاج گفتگو نبود اگر بطلاقت لسان و رشاقت بیان وظرایف معانی وظرایف
سخندانی دل توان بردن من خود ز تو آگاه ترم در همه فنها چون روی نکو نیست چه آید ز سخنها

جوابی چون غایت نیازم بدیدی رخصت ناز پرده از راز نهانی باز کرده گفت سنگین دلم از ستم به تنگ
آمده است غمزه‌ام بر سر غمخواری و عشوه‌ام راه‌وای دلداریست ولی در بر سیمبران نقد قلبی که بجنس چنین
محک ستمکاری و خلاص دل آزاری و خلوص و فاداریش بیازماید چندان عیاری ندارد که مشتی زر قلب
بوالهوسان داد بلاغت دادی و درهای فصاحت کشادی نکته‌ها کفتی و درها سفتی مرا از آن چه سود
و ترا ازین چه کشود زر و سیمت اگر بکف نبود رو سر خویش کیر و هیچ مجوی ور زرت هست هم چه رنج بری
هرچه خواهی بجوی و هیچ مکوی بکو تا در سر این کار چه داری مجال و صالت هست یا خیال محالی کفتم
نوعروسان حجله دل را حسن شاطه مهر کابین است زر و سیمی که هست عاشق را چهره زرد و اشک سیمین است
آنم که سر در قدمت سودم و دیده و ترش را طلبت نمودم جز جانی و جز دلی نبودم دانی ز تو کار هر دو چون
شد با آه ز سینه این برآمد با اشک ز دیده این برون شد بر جوابم عتاب آورده این بکفت و برفت

بر سر راه آنکه ننگری دل آزرده جان افکار است　　با چنین مایه سودمی بسر دل و جان را چه قدر و مقدار است

حکایت در عشق و جوانی و شور

یکی را دل در کف کودکی بود و روز و شب از غم عشقش یکی لب از شیر صبی ناشسته در ره صید دلهان
نشسته بود در خسارش از گلزار نکوئی تازه گلی ولی افغان بلبلی نشنیده و غوغای زاغی ندیده نه باغبان
از حراست آن پاسی و نه از غارت گلچینانش هراسی قدش از باغ خوبی تازه سروی ولی نشسته
بر سروش تذروی اگرچه دام از زلف مشکفامش در رهگذار دلها دامی داشت اگر بر خواستی مرغی ز بامش
و گر صیدی در افتادی بدامش نه زین آگه شدی نه زان خبردار که این آزادکشتی آن گرفتار هنوز نه
نه سکان پاسبانش را با دل از دست دادگان الفتی و نه ساحت آستانش را از غبار جانها کلفتی بود
نه عهد کسی بیادش فراموشی آورده و نه فریاد کسی لبش را خاموشی آموخته بعادت طفلانش مهربانی
پیشه بود و از ریختن خون بیکناهانش هنوز اندیشه عمری رفت که سر تسلیم براه ارادتش نهاده و قلب سلیم

دوست و روز اشارت بحضرت دوست و خیالش معبر بسحر که حضور نیست اگر غیبت انگیخته و نوریست با ظلمت
آمیخته و آنرا که خیال دوست پیش نظر است روز و شب و صبح و شام هر دم سحر است دعائی را مستجاب
نگذارد چه گوید و یادش چیزی

حکایت ظریفه

بخاطر نگذاشت که جویدهم

در یکی از اسفار بر ربع دیاری گذرم افتاد گفتی با آبش آتش محبت آمیخته و از خاکش هوای عشق انگیخته
وصالش عجز انگیز و عشوه ساز و هوایش مایه بخش ناز و نیاز مسافر از دور آن عزم اقامت ولی کم تر اقامت
تا قیامت ز شاهین کبک را هر سو اسیری غزالی هر طرف در صید شیری ربع الحمی و غزال من غزلان
وادی الغضا فیه غصن من اغصان ام روضة الخلد فی اطرافها لعبت ولدان رضوان ام صبیان غلمان
نمیدانم نظر سوی که افتاد چه میپرسی ترا با دل چه افتاد ندیدم دل گرو پرسم که چونی همی دیدم که زلفت از دیده
خونی در ساحت آن مانند مهی بر آسمانی یا سرو بطرف بوستانی تازه جوانی در جمعیت کودکان مشاهده
کردم و با خود بسی مجاهده که دردم نهفته ماند و رازم نگشته و العین احسن قایل و الدمع امین شاهد گفتم با چنین
شکل و شمایل که توئی دیده از روی تو بستن نتوان در گشایم بحالت نظری دگر از قید تو رستن نتوان
از سخنم بر آشفته گفت مده تا میتوانی دل بدستم دل از جوابش بجوش آمد و لب از عتابش در خروش گفتم چو دیده دید
چسان منع دل کنم گفتا که منع دیده ز دیدار بایدت با خود گفتم سبحان الله شیرین لبش را اینهمه تلخ گفتاری چیست
با غمزه خونریز اگر زلف دلاویز نبودی چه بودی رحم آن سیمین بدن چون در دل سنگین نداشت با دل
سنگین چه بودی گر تن سیمین نداشت خواستم از او کناره گیرم پای دل خسته ام هنوز چون بسته دام خویش یافت
بمعذرتم شتافته گفت با چنین صبر و با چنین طاقت کس ره عشق از چه پیماید گو که از سر خیال بحر به آنکه با قطره
بر نمی آید سیمتن را چو دل ز سنگ افتاد بیدل آن به که دل نهد بشکیب چاره جز احتمال بیدادش چه بود آنکه
دل دهد بحبیب مجملا با هم نشستیم و راه آمد و شد بیگانگان بستیم از حیرت جمالش حکایت هر دو جهانم فراموش شده
و از بیخودی وصالش لبم از قصه خاموش تا دیرگاه بچشم و لب فرصت خطابی داد و به جمالش بعشوه رخصت

بخبر باز خویشتن نشوی **دراظهار ملالت از بخت خود و گله از منظور** شوانی خبر از او جستن

هو الله فالق الاصباح و خالق الارواح صبا حکم بالخیر و رواحکم بالسعاده اگر بنده را در حضرت خداوند کریم جبار نی باشد چه باشد نشنیده نداد و نه چه بر قصه ما گوش نا دیده شادیم چرا از نظر او غنچه تمنا هنوز گلی از اهتزاز نسیمت در گلشن خاطر افسرده نشکفته بود نفحات عنایت چه شد و خنده سحاب آسمون قطره از امطار کرمت بکام خشک لبی نرسیده بود رشحات رحمت را چه افتاد هنوز گامی از این ره نرفته باز گشتن چه بود هنوز جامی از این می نکشیده ساغر شکستن چرا چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم

وله مرا هم توبه هم ساغر شکستی **ایضا**

باز دل سوازده از آتشی در جوش است و ابر اثر جوش خود از زبان خامه اش چشم خروش والسلام

من افکاره و خیالاته

خوابم ربوده بود خیالی نه دیده دوش کامد خروش بلبلی از گلشنم بگوش از کار رشد و انم و از دست شد توان از دل برفت صبرم و از سر برفت هوش همانا یکی از دوستان که پاس وقت من داشتی این حالتش بمکشف آمده گفت بلبلی بر شاخ گلی خروشی است تو را چه افتاده که چنین مدهوشی گفتم خموش باش که در گلستان ما آن گل که بلبلان بخروش آورد یکی است ما من شیئ الا یسبح بحمده اگر عشق بلک فغان آموز بلبلان است چاک گریبان گل از دست کیست باز پریشانی سنبل ز چیست و اگر نوای فاخته از هوای سرو توان است سرو را خود بیقراری از کجاست باد را آشفتگی یا رب چرا است اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری جمله را آشفتگی

از یاد او است دوست **بیان مکالمه و صحبت با جلسا در یکی از شبها** میگویند و میجویند دوست

یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر نخفتیم مرا از حضور خیالی خاطر پریشان بود و غیبتی از خود و ایشان وقتی گفتند اکنون سحر است و دعا را نوبت اثر بر خیز تا بگوئیم و بجوئیم گفتم شبی بس عزیز است و ماهی مبارک نیز و لی ما را بشمار خود حسابی دگر است ماهی دگر است و آفتابی دگر است شب عبارت از غیبت

بگمان وجودی هست سبحان الله بدگمانی تا کی هر چه هست توئی و هر چه نیست منم خوش آنزمان که ازین
هر دو پرده بر فکنم با کیستی و چنین خشمگین از چیستی جز وجود دست در وجودم هیچ نیست با خود آخر این عتاب
این خشم چیست چه حضوری چه غیابی چه سوالی چه جوابی چه گناهی چه ثوابی چه عطائی چه عتابی چاره گیر زدم
گیره بر هر چه که هست آنجا که منم خشم و عنایت یکسان آنجا که توئی شکر و شکایت یکسان مرا جز با ذات تو
شماری نیست و بجز تو اگر همه صفات تست کاری نه تو بذات خود مقصود مائی با هر صفت که خواهی باش
وصفها آب است و ذاتت آفتاب مهر کی مبدل شد ز تبدیل آب لطف تو سلسال و شهد آمیخته
خشم تو دریای شور انگیخته آب میجوئیم چه شیرین چه شور تا پدید آید ازان دیدار نور تشنه نوریم نه جویای آب
لیک میجوئیم در آب آفتاب آشکار **وله ایضاً** از آب عکس نور رباد آب اگر شیرین بناشد شور باد
دگر صبح است و باز آفتاب خاوری جهان افروز است تبارک الله ازین آفتاب جان افروز
کلم اصبحت فیه ذراته فقلت هذا ربی و سبحان الله ان کان من الآفلین ای سپهر روح و ای خورشید جان
ای جهان جان و ای جان جهان آفتابی آفتابی آفتاب روشنی بخشای آباد و خراب بنده را از لقای
شاد کن چون **من واقعات وقاته** خرابش کرده آباد کن

در جمع چاکران با منش خلافت وقتی مرا خاطری مجموع بود و ظاهری پریشان و مدام نه بر قرار ایشان
نه با سامان کار خود سری داشتم و نه در بد و نیک روز کار خود نظری حریفانم روزی نکوهش سخن در آ
کرده گفتند کوتاه کن فسانه خدمت که کسی ندید در تشنگان سقایت و از خستگان علاج آنکه در کار خود در ماند
چاره کار غیر تواند نشنیده ام تا کنون هرگز راه گم کرده رهبری دانند در کار خود ای غمزده دل نظری کن
آنگاه نظر از پی کار دگری کن گفتم زنهار بنده را در کار خدا اگر نظری است مجال خود پرستی کجا باشد
حق پرستی دگر و نفس پرستی دگر است آنکه بر روی دوست دیده گشود حیف باشد بسوی خود دیدن خدا
پرستان از خود رسته اند و خود پرستان چشم از خدا بسته هر که را سر خط بندگی است دست باید ز کار خود شستن

رحمی آخر ای طبیب خستگان گر بباید زیستن درمان فرست ور بباید مردنم درمان فرست

خطاب کلهٔ آمیز بمطلوب

کیست تا بی زبانی را بسؤالی گویا کند و سائلی را بجوابی دست گیرد خدارا ایخداوندان لحمی نگارلی نظری شوریده دلی دارم و ژولیده روانی با خامه سودازده آشفته بیانی راهم نمودی و پایم بستی پایم گشودی و بالم شکستی بلی بنده را که هیچ خرند ازاین نکوتر داشتن نشاید و پاس صیدی که پی تربیت دانه بدام آورند ازاین بیشتر چه باید نظر با دگرانت باید که با دگری نیز نظری دارند و سرآن بی با وسران که بهر سو گذری او هم خامه گستاخ است و عرصه نامه فراخ عنان کشیده تر ایدل که مانداد بقفا مگر که از او شکایت داری و با که حکایت . خیال اوست که در پیش دیده جلوه گر است چه جای شکوه هنوزت مگر ز خود خبر است ای جفا از تو عنایت هم ز تو شکر هم از تو شکایت هم ز تو گاه خشم و گه عتاب آوری گاه شکر و گه شکایت آوری یک اشکر و یک اشکو یک اسمع و یک ادعو با وجود دوست من خود نیستم نیستم گرد وست پس خود کیستم اشبا ایدل مستی و بی خویشتن می ندانی با که میرانی سخن

باری ای خامه تو یکره هوش دار قصه کوته کن زبان خاموش دار

من وقایع اوقاته

وقتی مرا در پیخودیها با حضرتش گستاخانه حالتی دست داده بود و یکی از یاران بتشنیع زبان بگشاده همی گفت ترا چه افتاده است که نه آداب خدمتش را پاس داری و نه از شکوه حضرتش هراس گفتم ای عزیز مرا افتاده دل از کف ترا چه افتاده است بتشنیع چه کوشی و بتادیبم چه کوبی ویرانه را از سیل چه جای هراس است و سوخته را با آتش چه هنگام پاس . گر ادب رادامن از کف داده ام از ادب آنسوتر که افتاد

خطاب بمطلب من

می ندانم خواجه ام یا بنده ام مرده ام از خویش و با او زنده ام

خدارا بازاین چه عتاب است آزردن بندگان مسکین در شهر شما اگر ثواب است اگر هنوزت در

اذواق بندگی مساوق اطباق این نیستی و هستی است   تو پنداری که دل بردی و رستی معبود

تو و عبد تو   **در شرح غم دل**   و عابد تو ام

غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته و چه آشفتنی و کدامین نهفتنی

که هر چه پریشان سازمش مجموع تر گردد و چندانکه پنهان دارمش پیدا تر شود   آتش اندر سینه پنهان

چون شود   هر چه افزون پوشیش افزون شود   ظلمت شب کی تواند ستر نور   هم ز نزدیکست

پیدا هم   **در عجز از اظهار ما فی الضمیر**   ز دور

مرادران حضرت متعالی از نگارش نامه گذارش حالی مقدور نخواهد شد چرا که چندین واسطه که

هر یک را مرتبه تنزل از دیگریست از باطن دل تا ظاهر نامه شرح خاطر را در کار است و از نزول یک

ز مراتب وسایط نقصی پدیدار او لا نفس از مرتبه اطلاق تا مقید بتعینات فکری نشود معانی

ز یکدیگر ممتاز نخواهد شد و این لا اطلاق من التقیید و تعینات معانی نیز تا بر هوای منبعث از قلب

منبسط نگردد قابل تحدید مخارج و تصویر حروف نخواهد بود و محدودات حروف تا صورت ترکیب

پذیرد هیأت کلام نخواهد گرفت و تا دراز اهر حرفی و لفظی نقشی معین و مصور نباشد تحریری از آن

تعبیر نشاید کرد پس نقوش نامه که بچندین مرتبه از حضرت دل تنزل است و در هر مرتبه وی را نقصی حاصل

از حقیقت دل چگونه حکایت نمود و از حکایت نامه حالت دل چگونه معلوم تواند شد   تو ندانی که عمر

دل در خدمتت آمیخته و جان با خاک قدمت آمیخته هر دو پیکه و گاه در پیشگاه شهود دست مشهود بلکه با آن

حضرت پاک خود موجود ند و با اینهمه باز در خدمتت از ما خبری نیست هنوز   و السلام

در زیاران نوشته شد

براست و باران و آفتاب کوکبه شهریاران ساحت افروز زیاران خدا پرستی آخر زیاران

هنوزت دل بدلجوئی بیدلان مایل نیست بازت سر پرسش نیازمندان نه بستگی یا سخن آهستگی تا

ولی من و مولای من خدا و سایه خداست و عدوی من و بدخواه من نفس من و حس من که سایه نفس من ست
از دوستان خدا و سایه خدا چشم رعایت دارم و اگر کسی را با من سر دشمنی باشد چه باشد حریفان مر
از مقامات حس و خیال تجاوز نیست پس دشمن حس من خواهند بود یا نفس من و دشمن دشمن باعتبار
دوست من است و این نیز بر تقدیریست که ایشان بر حس من و خیال من محیط باشند و چون چنین شد
پس اگر نیک نظر کنند این جمله دوستان و دشمنان دوست و دشمن حس و خیال خود خواهند بود

ومن تزکی فانما یتزکی لنفسه والی الله **در حکایت از بخت خود** المصیر ولا یستوی الاعمی والبصیر

بخت بد بر در گلزار و بدامم نرساند نه گلی قسمت من شده نصیبم قفسی زاغ سیاه کار را مانم که
باغبان خبر در فصل خزانم بوستان نه پسندد و صیاد از پی صیدم جز بامتحان تیر از شست نگشاید
باری اینک با آزمایش تیری از پا افتاده ام کجاست طفلی تا ببازی بافش نیازی باشد بسویم د
بگشاید بخوانم آنچه آلاید بسنگی گاه بالم خسته دارد کشاید که پرم که بسته دارد والسلام والاکرام

من افکاره و خیالاته

تا کی و چند خیل خیالی را بشرح مقالی روان سازم و خامه را عصا فرآسا با نوای صریر دمساز دارم
و از دهشت آن موری هولناک تشنه کام و خشک لب این دیار اگر گاهی بطمع شرح حالی مقال
قلم را بسلسال مقالی آشنا داشته ام کشرب الطائر الفزع دمی بکام خاطر نگذاشته ام حکیم اخا
عواقب الطمع با مشرب حریفانم نسبی یگانگی است ابصار محجوبه و اسماع معیوبه قلوب لاهیه و اوهام و

فکیف حیلتی **من مکالماته مع المنظور** ما لها من دا

وقتی از این پیش با خیال خواجه خویش همی گفتم ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی چو من آگه اگر بهیچ
خرمدت که خویشتن بفروشی همانا شئونات خداوندی را فاقد اطوار بندگی یا فتمی فسبحان الله زهی غفلت
کمال خداوند در آنست که بنده را از خود نیست سازد و بنده کامل آنکه بوجود خواجه هست شود دانی

کله از منظور

سبحان الله زهی زهی بی انصاف هیچت حیف نیامد برما دلت بسوخت ندانم چرا نسوخت آرزو
که بساط مهرت چیدم و غمت برنشاط گزیدم کمانم این بود که درین عهد کسیکه از عهده عهد درست و دل
شکسته من برآید تو باشی مارا دلت نخواست ندانم چرا نخواست دلم را قدر ندانستی و این خودنسبی شگفت
نیست جهان را حوصله درخور این حالت نبود و دریغا که نبود والسلام

گذارش حالت دوشینه

دوشم با خیال او حالتی میرفت سروش همانا دیده بود که با من میگفت در کف پایش سری بسامان داری
و بر سر راهش پای بدامان لب بی استراق نامحرمان بعرض نیاز باز است و گوش فارغ از غوغای
حاسدان با صفای راز نه بهر دیداری از هر جانب پاس اجابت باید داشت و نه بهر گفتاری از هجوم اغیار
صد گونه کنایت باید گذاشت ساحت خیال ماست و هر گونه مجال را مجال گدائی با شاهی آمیزد و باد
با سپاهی ستیزد قطره را لاف نیل است و پشه را مصاف پیل وقت است اگر حکایتی باید کرد در حضرت
او شکایتی باید کرد گفتم معاذ الله من و پادوست حکایت چه حکایت باشد حکایت حال خود با دوست
نسبی نا سزاتر از شکایت اوست چرا که این ملزوم نسبت ظلم است و آن مقوع شیمت جهل انکه در صرف
اوقات حالها تصریفا و دگرگون است و در تقلب احوال قلبها تقلبا و پرخون بر کرده خویش

درشب قدر نوشته شد

دانا ست و اگر تغیری سزد توانا والسلام

انا انزلناه فی لیلة القدر گویان قدری بر این رقعه نظری گمارند و ما ادریک ما لیلة القدر یک
شب ماست لیلة القدر اگر دیده بدان دیدار خجسته پیوند د خیر من الف شهر چرا که دران مقدم شریف
تنزل الملائکة والروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذرتی نهند این بندگان نیز رخصتی دهند که باذن
ربهم عزمیت خدمت ساخته یک امشب را من کل امر سلام در ملازمت آنحضرت قیام نمائیم هی حتی

مطلع — **وله ایضا** — الفجر

استراق
وز دیده گوش فرا داشتن

خطاب بمعشوق

هر کجا معاینه منیست تو کوئی در دلی و هر جا بخاطر آرمت همانا در مقابلی ندانم در دلی یا دیده من و چه دیده
و کدام دل دیده ام دل شده و دل دلبر شده از دیده اثر نماند و از دل خبری در هر دو جهان جز تو نماند دگری

ذریعه مطلوب

اگر در مجاری حالم بسط مقالی خواهی از بس ملالم مجالی نیست و اگر از موجبات ملالم پرسی چه گویم
که پذیرای مقالی نیست همی دانم که هیچ ندانم و همی جویم که هیچ نجویم و همی گویم که هیچ نگویم ولی آنکه میداند
همی گوید بجو و آنکه می جویم همی گوید بگو والسلام

خطاب بمنظور

آخر چه نویسم با کدام دل یا کدام دست دستی بر دل و دلی بدستی دارم دلم در دست دوست و دستم
بر دل از دست او ست بلی دهم مراد را بر طرف نامه کاهی گذاری هست ولی ز ساحت ذکر او کامی پیش
نیارد گذاشت و هزار دستان خامه را بر ربیع صفحه نوائی ولی جز از یکی داستان سرودی نشاید داشت پابسته
مرغی را اگر پرواز باشد جز باندازه رشته نیست و بشست افتاده ماهی را اگر رفتار جز تا کنار صیاد نه

وله ایضاً

شبا هنگام است و اینک آفتاب خاوری در ظلمتکده خاک جای گزین چه شود اگر یک امشب آن خجسته
مهر سپهر مهر با چهر فروزان ظلمت زدای دیده ما خاک نشینان آید نه ما خاکساریم و او مهر تابان

خطاب بمراد

براعی یراعی ما ابطاک کسالت تا کی توانی تا بچند سراپای صفحه در جستجوی مقدمت همه دیده است
و از انتظار بعید و انت احب الیه من کل قریب و بعید مرا نیز از خاکپائی دست طلب کوتاه است و چشم
امید در راه از سواد مداد دیدگان نامه ضیائی بخش با صور شاهدان خاطر را در آن جلوه گر سازم
و جباه الفاظ و شفاه معانی را تقبیل خاک راهی فرستم شاید رحمتی آرد و تشریف من قدمی گذارد

وزان آتش — **من افکار ابکاره** — رشک والسلام

حالت دوشینه که باسی سیاق دیرینه با مقالت پیوند چون شب دوش ما دیر بپایان رسید
اینک روز است و شب بپایان آمد وآن قصه هنوز بر سر آغاز است شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز
بلی دلم خونی است زهرها در آن ریخته وکعم شیر بست با شهد آمیخته اندکی در کفت اگر تا خیز شد مهلتی بایست
تا خون شیر شد خامه را جز به نیروی دست چه یارای نگاشتن ولز دست شکسته دلان چرا چشم

پامردی داشتن کار با دل است — **وله ایضاً** — وسعی بیدلان بیحاصل والسلام

باز خامه را از خجلت سر بزیر است و نامه در اضطراب از تشویر همانا خطاب با کسی است که چون با تحضرت
خویش از خجلت زدگان لبی دارد و در تجمل سر بر خط دادگان هوسی والسلام

در شرح حال خود و گمان مردم در حق او

مقتدای مسلمانان کافرم خواند و پیشوای طبیبان دیوانه ام داند در جمع همگنان بسستی و ناتوانی
معروفم و در کارها با همال و توانی موصوف نهی حیرت که از الطاف غیب با این جمله عیب مقصود دوستانم

ومحمود — **در حقیقت نیت خود گوید** — دشمنان

از ما دشمنان بجلند چه جای دوستان خارها نزد ما عزیز نند تا چه رسد بگلها یا که بوستان از هوای
خود رسته ام و بارضای یکی پیوسته بموسویت معروفم ولی چه موسائی چه عیسائی چه آخرتی چه دنیائی
او وین بدین الصدق انی توجهت رکابه ارسلت دینی وایمانی نه با دوستان دستانی دارم و نه با دشمنان
دعوائی از جمع آن انجمنم که دعوتهم فیها سبحانک اللهم وتحیتهم فیها سلام وآخر دعوتهم ان الحمد لله

رب — **کلهٔ ز مطلوب** — العالمین

یا غایهٔ مقصودی آخر نه کم از قاصدی و کتابی اگر همه عتابی باشد آخر چه باشد که دیدگان در راه انتظار
سفید را از مدادی سوادی فرستی وسیاه روزان تیره روزگار را از بیاض صفحه ضیائی نجشی والسلام

تشویر: خجلت کردن و شرمسار کردن

توانائی: کسالت و سستی

دستان: مکرات

من رشحات اقلامه

خامه درطی سطری که حاوی سطری از آتش اشواق باشد از بیم آنکه بسوزد نپوید و نامه نقشی برخود نپذیرد
که آب دیده نشوید از ین روی رخسار صفحه که مانند روز ما سیاه بایستی چون دیده منتظران سفید است

والله علی کل — **ایضا فی هذه المعنی** — شیء شهید

هوا چون دیده هوا گرفته دلان ترشحی دارد
وصبا بخاطر صبابه دیدگان در آشفتگی تشبهی ای سحاب رحمت آخر رشحه ای نسیم رافت آخر نفحه ولله

کذلک فی هذه المعنی

قلمی برداشتم وعزمی بگماشتم ولی چه حاصل وقتی هم زبانی کشادیم مگر مقصود دل بتقریر برآمد که اکنون
بتحریری از آن تعبیری توان کرد ما را زبان بیزبانی بمضمون بی مضمونی باید گفت ولله الحمد هرچه باید گفتیم

وهرچه باید شنفتیم — **من واردات افکاره** — والسلام علی من اتبع الهدی

ذکر صبح است و بار افراد جنبی متحرک بالاراده تهیج شهوات گوناگون درجنبش آیند خدایا این شب و روز
مگر تا بکی ای خوشا آن شب که شب را روز نی ای خوش آن خوابی که بیدارنیست ای خوش آن مستی که هشیارنیست
شبی خواهم که پایانش نباشد مگر آنگه که پایانش تو باشی خدایا آشفتگی بخش که پایان نگیرد آرزدگی ده
که درمان نپذیرد آیتی که دگرگون نشود حالتی که کم وافزون نگردد سبحان الله ربی واستغفر الله هو الذی

یحیی ویمیت وله اختلاف — **خطاب بخامه ونامه** — اللیل والنهار

ای خامه خام هوس تا چند وای نامه دراز نفس تا کی ذرونی ذرونی کی اموت بدائی بس کنید آخر از این ذرونی ای ابتر کونی
بیهوده گفتنها چه سود سبحان الله با هم چه وعدها که ندادیم از او کنون ما شرمسار دیده و دل شرمسار ما
باری آنکه می گفت کار دل را درحضرتش اکنون چندان مایه وپایه نیست درین یک نیمه شب چه بودی گرخیالش
شب وی آموختی ورجمالش بزم ما افروختی تا همی دیده بدیدی وو در آن سیل سرشک تا همی ناله شنیدی

بی وجود تو من کجا باشم بی وجود تو من چرا باشم چتو با با تو بنودم من دمی هستی در نیستی بودم همی

وله ایضاً

پایان شب و اول گاه سحر است یاران بیخبر از نوبت دعائی بی اثر و مرا از خیال آمیزش زلف و رخسارش سحری و اثری دگر وقت است که با خرقهٔ مرقع فلک را از آه آتشین جبین ملمع سازم و بناگوش سپیده دم را از اشک لعلگون قرطهٔ مرصع بندم سحر آهسته تر نه کشور دلها گرفته صبحا آسوده تر نه طلعت دلبر شکسته صبح جمالش از مشرق خیال تابان است چه بودی کافتاب آسا از در درآمدی و ظلمت فرقتش نیز چون شب دوشینه سرآمدی ای خامه مددی کن و از ظلمت مداد دوات و بیاض صفحهٔ نو تدارک صبحی ساز و بطلب تشریف قدومش عرض نیازی فرست شاید اکنون که آسمان در مقدم آفتاب افق ستاره افشان است ما نیز از انجم اشک مطلع آفتاب جمالش را نثاری سازیم و بالجمله صبح در صبح و سحر در سحر است طلعت تست که صبحی دگر است در رهگذرت نشسته جان بر سر دست

من واردات برخیز و بیا که با تو کاری دارم قلبیه

چه روزها که با یاد آن خط شبه آسا شب کردم و چه شبها که با خیال آن روی دل افروز روز نه در فراق تو بودم نه در وصال تو بودم همی بیاد تو مستغرق خیال تو بودم اگرچه عنان اشهب لطف و ادهم قهرت بدست قاید خیالم بود سطوات قهرت نگذاشت که از خطوات معهود تو گامی تجاوز تواند کرد گاه بگاه با خود مهربانت ساختمی ولی نه چندان که دل میخواست و بیگه و گاهت بخود سرگران داشتمی ولی نه چندان که غیرت محبت و بالجمله در دست قهرمان قهرت مقهورم چه در غیابم و چه در حضورم

شبه نام سنگی است سیاه دبراق

قاید پیشرو و لشکرکش

وله ایضاً

کجاست ها تفی تا مطیفان آنحضرت را از ما نهفته سلامی رساند و باین دو بیت پیامی ان استطعتم لعل القول نفعه اراق دمی مستحقراً قولوا قتلت نفسا بلا دیة ولا حرج تا به انک عن هذا لمستعد و ل

من علیها فان ویبقی وجه ربک ذی الجلال والاکرام خواه محرم داری و خواه محروم خواه خادم شمر
و خواه مخدوم منیخواهم زخود در خود اثر هیچ رضای دوست میخواهم دگر هیچ بلی شیشه پندارم را جز با دل
سنگ شکستن صورت نمی بست و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی در خود پرستیها بهر کو رسید
مغلوب خود دیدم و آنکس که سزای دل من داد تو بودی سبحان الله آنهمه خُیلاء کجا رفت و آن ج
رعونت چه شد شد این نثار خیالی شد آن فدای خرامی معرفتهای چهل ساله لافی گزاف بو
و گفته های گذشته یکسر خلاف همه الفاظ بی معنی همه اشباح بی ارواح خود بینی بود نه خدا پرستی عر
جولی بود نه از باده مستی در قید تو از قید دو عالم رستم و زیاد تو با یاد خدا پیوستم خود نیستم و جز
نه پندارم هست خورسندم از آنکه نیستم تا هستم باری ما در بندکیها از هوای خود گذشتیم تا خود چه کی

بمعشوق در خداوندیها والسلام علی یوم اموت و یوم ابعث حیا **نوشته**

دلی از شکایت رسته دارم و لبی از حکایت بسته لبم بست از حکایت آنکه آموخت نگاهت
زبان از بیزبانی چگویم که هر چه گویم بی گفتگو دانی و چه جویم که هر چه جویم بی جستجو رسانی کفش کار ز
و جستن میل از دان و من خود نه اینم و نه آن آنجا که منم جز تو نباشد دگری از لب خبری باشد و از
اثری کو لب که دران سخن گذارد قدمی کو جان که دران طلب نماید گذری ولی زبانم گشادند تا با
بگویم و روانم دادند تا از تو بجویم اگر نگویم صنعتی عاطل ماند و اگر نجویم خلقتی باطل بهر عضوم ز تو شوری دگر هست
تو پنداری مرا از خود خبر هست اگر گاهی دل را ملالتی باشد یا زبان را از بروق آن مقالتی یا خامه را از این دو حکا

بمطلوب یا درطی نامه شکایتی بر من خیبا شی میتانات زروا زره و زرا خری **نوشته**

سبحان الله تا کجا بدبختی خود مرا این چه زندگی باشد و این کجا رسم بندگی باشد کاکنون روزها و
بر من گذشت که دور از آن حضرت در هر صباح با حرمان خفاش بودم و در هر شام با حسرت حربا
غنودم کدام بودن و کجا غنودن که بی وجود تو بودن بسی محال است این که با خیال تو خفتن دمی خیال است این

خُیَلاء بضم خا و فتح یا دکبر کردن و پندار داشتن

رَعْنو حمق است

حِرْبا حیوانی است که آنرا آفتاب پرست گویند

ن شکر و شکایه فی مبینی هبط من العسر و فی یساری فوج من العسر رجائی خلفی و قنوطی امامی و انا فی مقامی

ن هذا ضاحک باک مشاکر شاک تشبیب شبابه

لرچه گویم با خود چه جویم بهوس بیهده دادیم دل از دست و دریغ کانچه جستیم و ندیدیم ز کس با دل بود
ر حقیقت خود بخود بیگانه باشیم عشق و با خود ز خود ناشناسیم سبحان الله این خود چه حالت است
دفعه رابی هیچ تقریر و تحریر تو گوئی دانسته و خوانده و از آنچه با صد تکریر گفتیم هنوز غافل و بیخبر مانده
در حضرت تو ناگفته چو گفته گفته چون ناگفته در خدمت تو ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

در روز پانزدهم شعبان که روز برات است نوشته شده

حمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور آغاز طلوع صبح نشاط است و انجام شب
رات و مرا همین همت دوست از هر چه جز یاد دوست برات نجات فرخنده شبی بود و مبارک سحر
بدایت شب ما را از حضرتش شکایتی بود و با جنابش ملالتی رفت اکنون از دهشت این معامله در مقابل
بالش بیخودانه حالتی دست داد عنان بارگی شعور یکباره از ظاهر مصروف شد و از انجمن سروش پرده‌ها
شوف شنیدم که یکی میگفت نعم المولی و بئس العبد بنده همان به که از جفا بخروشد تمام سوخته دود
داشت بر سر آتش تو گر جفا بخروشی خموش باش که خامی تو خود نه آنی که همی گفتی از هوای خود مرده ام و دل
رضای او سپرده کی براید ز مردگان آواز اینک از پی اعتراض با خداوند بنده نوازت سر تا پا حکایتی
پای تا سر شکایت مرده از نیشتر کجا نالد اگر زنده بنده نیستی و اگر بنده زنده تا زنده بندگی چه جوئی
با خودی از خدا چه گوئی از هستی خویشتن بپرهیز در دامن نیستی در آویز تا نیستی تو دست پیوند
ز انسان که مراد اوست پیوند از ظلمت هستیت رهاند در سایهٔ هستیش نشاند چارهٔ کار خویش را
بهر طرف گرد خاطر گردیدم وای بس با خود گفتم و شنیدم عاقبت دیدم غیر مردن هستی و رستگی دگر
ناظر نبری که خود دگر هستم من اکنون از هوای خود رسته ام و با رضای تو پیوسته دلی دارم گل

بارگی
اسب را گویند

دل برکن تا من نیز بخشی خو چنانچه هست هستی خود را غارت سازم و یکباره خاطر از جز رضای تو پردازم از خود نیست شویم و بیکدیگر هست تا هواها یکی شود و خلافها از میانه برخیزد و ما را هیچ حالت با ملالت نیامیزد هرچه با یکدیگر گوییم روا باشد اگر همه ناسزا باشد کارها از دو سو صواب نماید اگرچه جمله خطا باشد و اگر مرا خود قابل اینگونه یکجهتی نمیدانی باری بگوی تا من نیز بمقدار خویش شناخته بیدقی که در خور باشد پرداخته باشم تا در طریق بندگیت بقدمی سست بیهوده نپویم و از الطاف خداوندیت بطمعی خام زیاده نجویم

در روز عید اضحی نوشته شده

امروز که روز اضحی است حاجیان از طواف برگرد خانه سنگ و گل است و تو سنگدل را نوخسته کوتکلوک که تنکری خاص ابوی دور مقام و منزل خلیلا دل ما را ازین خرابتر مخواه خانه خداست و تعمیرش در عهده شما باری اینک هنگام سوق هدی است و زمام ما بدست سایق تسلیم اگر بقربانگاه عید خرامی بعید نیست

هدی بالفتح و بکسر نیز آمده چارپای قربانی که بمکه معظمه فرستند و سوق هدی عبارت از قربانگاه است

من واردات قلبیه

بحیرتم که چرا خواجه ام هیچ فروخت اگر غلام نمیخواست میخرید از چه بنگری ایخواجه تا چه افتادت کفی لک عاراً انی عنک راحل سبحان الله چرا چنین شد گویی خوابی بود یا شرابی در خواب شدیم و باز بیدار شدیم یا مست شدیم و باز هشیار شدیم باری پایه و مایه خواجگیت همین بود مگر خود نداری سر قید ما کمندت شاید با صید ما ازین پس گیریم بکام خاطر فارغ از زحمت ملاقات بی هنگام و مقالات بی فرجام ما آسوده بمان ناخدائی که آن حالت را بدین ملالت پیوست باز چه انگیزد

فرجام بروزن و معنی انجام است که انتها و آخر باشد

خطاب بمعشوق

متی تغلبنی خیالک واخذ بناصیة شوقی جمالک تلظّی تصلیة الهوی فیجتنی نار الجوی و تطغی وجد جبی وسکبت منها الجفون السخط علی الثری وکحلت باثمد الحب عیون الرضا واذا اسقط فی یدی و بشّ اللذة علی قلبی حال العبه حال وطلقه بعد اعتقال متوسل متفضل متثر و متولی قلبی بین سلوة و صبابة و لسانی

اثمد بکسر همزه و میم سرمه را گویند

اصل ناگزیرم آینه در غرب و روی تو بشرق پشت کردم بر توای خالقم بفرق چندانکه از پی قرب صورت
بسوی آینه قدم نهادم بحقیقت از تو دور افتادم پشت بر مقصود میرفتم براه ماه میدیدم ولی در قعر چاه
یاالهی ویاربی اکنون باین خوشم که مرا بصورت از خود ربوده بحقیقت نیز پذیری زپا افکنده
تا دست گیری انت اکرم من ان تسئل وانا احوج السائلین

ایضا من وارداته

اگرچه مرا از خود وجودی نیست و اینکه پسند جز نمودی نه دریغم آید که اگر همه بصورت باشد از تو جدا باشم
و با چنین معنی ژرف در شمار صورت پرستان خویشتن نمادستی هم که بمساعدت تو باز رست جز دامان
توجوید روایت یابی که به نیروی تو دزبک وتار جز بسوی تو پوید سزانه چشمی که جز تو نه پند جز الصورت بر
دیگری فکنم وجودی که جز تو نباشد چرا تهمت گویم که منم مرا بحقیقت از خود ربودی بصورت نیز پذیری
چه شود بساغری از پا افکندیم بدیگری دست گیری چه شود شکار را که زخم کاری ست اگر رحمی کنی
زخمی دگر زن ای عشق مرا چه حد که گویم چون شو ای صبر بگاه وای بلا افزون شو ای دست فنا

ایضا — از آستین بیرون شو ای جان از تن برای وای دل خون شو — رقعه

خلیل جلیل من ولی از دست تو خسته دارم و خاطری بهرت پیوسته اگر پذیری ور نپذیری مرا
از تو گزیری نیست وقتی از این پیش که هنوزت با من انسی بیش نبود وحشی صفت همی گفتم اگرچه آتش است
و آتش افروز مبادا لکم که خوش سوز نیست این سوز ملتمسم با جابت پیوست چه کلم که هردم آتشی بر آتش
افزودم و از همه گرمیها جز دل سردی تو سودی نبودم وامروزم کآب حسرت از دیده روان است خاکم
در دهن باد که حفظ رسم موافقت را از گفته حافظ همی یادم گفت یارب این آتش که بر جان من است
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل و بالجمله دراز نفسی بسیج لاطایل سخن کوتاه اولیتر اگر بر سر این کار
ترا با ما سر نیست یک کار از این دو کار بباید کرد یا با وجود من از خود و هر چه هست نیست شود و از هوای خود

هو الله

درج خامس در واردات وجدی و تغزلات و تشبیبات نثری است

این نه خوابست این نه بیداری　　　این نه مستی است وین نه هشیاری

چه خواب است کافتابها برآمد اگر همه طلعت دوست بود و بیدار نگشتیم و چه بیداری کافسانها اید اگر چه بند خردمند بود و بخواب نرفتیم چه مستی که بادها کشیدیم از ساغر عشق نیز ولی از خود نرستیم و چه هشیاری که خمها شکستیم و در خمخانه نشستیم و از خود آگاه نگشتیم با خود چه راز است این که هرچه کوشیدیم آشکار نشد و چندانکه پوشیدیم نهفته نماند چه درد است اینکه درمانی ندارد چه گفت است این که پایانی ندارد طبیبا رحمتی تا بچند بی رحمتی　دردم از تست و درمان هم توئی هم تو آغازی و پایان هم توئی

من افکار ابکاره

خدایا خدایا مرا بآیات قهرت انذارها کردی که ز تیغ شاه و که ز ابروی یار و بآثار مهرت بشارتها دادی که زندای شاه و که از روی یار اگر ماه بود و اگر مهر اگر مهر بود و اگر قهر مرآت ذات تو بود و عکس صفات تو عکس تو بود آنچه در آینه دیدم و در طلب قرب تو بود اگر تقرب بصورت گزیدم ولی در مواجهه عکس از مطالع

هو الله

درج پنجم از کتاب منتطاب میرزا عبد الوهاب معتمد علیه الرحمه

در کارخانه سلالة السادات العظام آقا میرباقر صورت انطباع یافت

چون بهم پیوست هموجبی در هم شکست چرخ پیر راهنوز عادت کودکانست که هرچندگاه مانند طف
هوس پیشه نقشی برآرد و با هزار گونه زیب و زیور بدارد زمانی نگذرد که نگذرد و بدیگری پردازد پس او
نیز بصورت اول سازد یا همانا دهر را پیشه لعبت بازان است که هر چند تازه بساطی بر نهد و صلا
نشاطی در دهد یکیک لعبتکاز امیان اندازد و هر یکیرا دگرگونه نوائی سازد هر یکی گرچه جداگانه نوائی دا
در پس پرده پنهان نغمه سرائی دارند ناگاه یکان یکان لعبتکار از در برکشد و عاقبت بساط را یکبار
برکشد منه المبدا و الیه المآب خوشوقت صاحبدلی که پای انبساط برین بساط
بری از نشاط نگذارد و بطلب شادمانی سرای فانی گریبان نفس که صدرنشین
بساط روحانی و بهره یاب از نشاط جاودانی تواند بود
بدست غم بیکران نسپارد   خوش آنکه زهستی جهان خرم نیست
و زهستی زمانه در ماتم هست   پندارد نیست آنچه در عالم هست
انکار دهست آنچه در عالم نیست

حرره علی اصغر

١٢٨١

خیزان حسرت تیر د کردارم واگر صیدی در آغاز بستن تن بگرفتاری بر داشتن دام را از بی آزادی پنداشتی فرخنده شکاری که بدست افتاد حاشا که غم دانه و آبش باشد در دست تو دست و پا زند گر صیدی از بیم رهائی اضطرابش باشد پس در هنگامی که غزال خاوری سرتاسر دشت نیلوفری ابمشک انباشته از ساحت باختر در گذشت آفتاب عالمتاب سلطنت که توسن چرخ پیوسته رامش و صید مرام دو جهانی بدامش باد پرتو افکن ساحت بار فروش گشت الا کل شیئ ما خلا الله باطل و کل نعیم لامحاله زایل

در نصیحت و پند و تدبر در اجزای عالم و اعتبار گرفتن از آن

عقلا تغیر عالم را که حدوث لازم اوست از بدیهیات اولیه شمرده و واقفان اسرار تجدد حدوث نیز پی برده اند تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب برین زمان که زمانی بپاید اعتماد نشاید و از معنی ما ضحکت فی یومها ابکت غدا بعد الها من دار مرحومها محروم و میسورها محور یسرها عسر و نعیمها خسران بهار گلستان دهر را خزان در آستین و باغبان روزگار را عادت گلچین است سلامت پرورد کاخ بش خود نجوید اگر شمشاد را سر بر افراخت پای در گل داشت و اگر لاله را سرخ رو ساخت داغ بر دل غنچه اش نشکفته و سنبلش آشفته سروش از آزادی ثمری ندید و شمشادش از رسم شادی بجز در اسم اثری بهارش چنین است تا در خزان چه دارد نشاطش این است تا وقت غم چه آرد باد را دم سرد سازد باغ را رخسار ره زرد برگ بر خاک افکند و خاک بر شاخ افشاند غبار غنچه ها نشکفته ماند قصه ها ناگفته زانکه نشانی اثر ماند ز بلبل نه نشان از نو بهار و رگلزار روزگار گل خوشرنگ و بو پیشتر منظور گلچینان گردد و در بستان زمانه درخت پر ثمر بیشتر مقصود میوه طلبان باشد در باغ دهر شاخ بلند را از شدباد حوادث زیاده آسیب رسد و در گلستان جهان بر مرغ نغمه سرا تیر بلا زودتر رهبر آید جوهری زمانه گوهری را که در رسته بازار کون نمایش داد چون با علی ثمن رسید بهیچ فروخت و خازن روزگار مخزنی را که سالها بخون دل اندوخت

که اقرب تبالا بوده از تزیین مصابیح بمفاد انا زینا السماء الدنیا سپهری نمودار شد طلعت خسرو کا...
تنجیرک معدن شمال ثوابت شمع و چراغ بر محدب دریچه سیار و مقعر جداول انهار از ترادف انجم...
صغار و تصادف انوار مجره وار پدیدار مجلسی پیراسته گشت و بهرچه باید آراسته مطربان نشسته و ...
لال بر خواسته شجر اخضر نارنج آرد پرورش آب خضر و باد مسیح نار موسوی ببار آورده پرتو آن بر اطراف
چمن تافته و امواج آب و افواج حباب از محاذات آفتاب خسروی هر یک عکسی جداگانه یافته
ساحت باغ و محفل از نغمات غوانی و بلابل چنان بود که نه در انجمن نوای ارغنون بگوش رسیدی
و نه در چمن آواز بلبلان فاخته دلباخته سروقامتان انجمن و مجلسیان حسرت زده درختان چمن
شاهدان خضرا پوش گلستان از نفحات عیسوی در حرکات جانفزا و سهی قامتان غوانی و قینان
از نغمات داودی با سکنات دل ربا اگرچه مجلس از باده عیشی که نزد بخردان طرب سببی خوشتر
از آن نیست تشبی بود ولی پادشاه آگاه را ساغر دل از شراب الطاف خداوندی لبریز
و باریافتگان بزم ارم نظم را صهبای بندگی نشاط انگیز آمده روزی و شبی چند بغایت خورسندی
گذشت صباح روز چهارم که نسرین چرخ از نشیمن جدی در پرواز آمد و غزاله مهر انور در طرف دشت
اخضر خرامیدن آغاز کرد قوشچیان سحرساز و شکیبانان شکارانداز که فی الواقع نسر طایر و اسد
چرخ روباه باز را در سلسله دام رام توانستی کردن سوی به پیرامون کوه و هامون آوردند غزالان
شیر شکار بر عقابان آهو سم کوزن سرین بر نشسته هژبران پلنگ کین اسد سیوف غابهم و قرابهم
فی تحت رایته ام ظل حضرت راه بر اطراف صیدگاه بستند مرغان هوا و آهوان صحرا شکر قدوم
همایونش را بدین نظم هم آواز آمدند خوش وقت غزالی که شود صیادش خرم دل مرغی که بدام افتادش
آزاد شکاری که بقیدش میرد بیچاره اسیری که کند آزادش اگر طایری به تیری از پا نیفتادی
عذر جبار ترا بدین ترانه صفیری داشت زتیرت ای شکارافکن کجا جان میبرم تا روم افتان و

غوانی
جمع غانیه زن غناکننده را
گویند

قینان
بالکسر کنیزکان سرودگوی
جمع قینه

غزاله
مخفف غزاله است
که بمعنی آفتاب
باشد

غاب
بیشه

قراب
غلاف شمشیر

هوایش آتشی آرد روا جان در دم باد صبحگاهی دارد نیلگون دریاچه‌اش از حرکات نسیم آسمان آسا
بر نفس خویش سیارست و در آیش عکس فلک نیست خود سپهر است که از خجلت ایوان فلک سایش نگون سار
اگر رفعت قصرش را بپایهٔ افلاک دانم تفاوت از زمین تا آسمان است و اگر ساحتش را مشابه بهشت
خوانم خبر را با عیان فرقی عیان است اگر طرف گلشنش را دیدار نکویان گویم بهار حسن خوبان نخچران نیست
درین گلچین و در آن باغبان نیست و اگر سبزهٔ چمنش را نمودار خط بنفشه مویان فزاید جان اگر آرایش گردد
ز افزونی آن دل آرایش گردد خط مشکین لاله رخان سمن بهار ردیف بنفشه زارش توان ساخت اگر
قافیه بنفشه بدست آید باد آزارش راحت جان است و آب آزرش راح جنان باغ چهل ستونش که در دامن
کوه موجها للشمال واقع و ساحتش بمساحت هشتصد ذراع در چهارصد است تحسینا للجنان بهشت مرتبه
مرتب افتاده مشتمل است بر تالاری از جانب جنوب و شمال گشاده از آنجا که شمالش را حجابی نیست از
دو فرسخی آن بحر خزر از نشیمن تالار نمودار و تعدد سفاین کثرت الجواری فی البحر کالاعلام بنظر در پیش آمده است
و در سایهٔ تالار که مقام سایه گرد کار است دریاچه ایست غیرت چشمهٔ حیات که تلاطم بحر هم از غیرت اوست
و در اطراف آن لمن خاف مقام ربه جنتان و در مرتبهٔ دویم بمجرای آب شارا زدریاچه جدولی جاری است
غیرت سلسبیل از سلسال و از دو طرف آن جشان عن یمین و شمال و همچنین در مرتبه سیم تا آخر مراتب
جنا الجنتین دان و من دونهما جنتان چون بلده اشرف از سایر بلاد مازندران قرب باستراباد و کوه و دشت
این دو ساحت نشیب بنیاد کنام و مقام عساکر جلادت نهاد است پادشاه جمجاه را در آن روضهٔ دلخواه
نخست اوقات خجسته پرسش احوال لشکریان و نوازش این و آن گذشت و روزی چند بدین روش که
مدار تدبیر جهانبانی و حاصل تدبیر ملک ستانی است منقضی گشت کوکب نشاط و طرب بعد البعد رسید
و وقت آن شد که باوج آید بام آفتاب سلطنت در آن فرخنده محل که بهشتی ممثل و تصمیم نشاط را حاوی
تتمیم اسباب و علل است چراغان دریاچه و جدول متمم مقتضیات انبساط آمد در یکی از مراتب هشتگانه

بنفشه ... در بیم
بجز قافیه و ...
چون نظر آن ...
به تصنیف
... قافیه بنفشه
... آید
جواری
بمعنی کشتیها و کنیزکان
هردو آمده است ولی
لطفی که در عبارت
مخفی نیست

حکایت شهد و شرنگ است اگر در فضایش آفتاب بسی روز یابسی و زچهره نماید بجاست که بر
هر نهال نارنجی دو صد آفتاب است آسوده از رنج زوال و اگر در هوایش نصیب عارض سیب خون ل
آید روا است که از ذوق با هر خان خورد سالش هر طرف سیبی است فارغ از آسیب ماه و سال از خض
اسا نهال نارنجش نار موسوی پیدا و از شمیم گل مریمش دم عیسوی آشکار است ای مایه روح و راحت ج
ای خاک تو به ز آب حیوان ای ساحت دلگشای اشرف ای روضه جانفزای رضوان

ای غنچه گلبنت سخن سنج	ای سوسن گلشنت زبان دان	بادت چه عجب اگر برد دل
آبت چه عجب اگر دهد جان	خاکت چه عجب اگر شود لعل	از مقدم آفتاب تابان
ای باد صبا بحنت بگذر	بر ساحت باغ و طرف بستان	از لاله بکف پیاله برگیر
وز ژاله عرق برخ بیفشان	از جعد بنفشه عطر بردار	از عارض گل گلاب بستان
منشین که رسید موکب شاه	برخیز و غبار راه بنشان	وانگاه بسوی شهر بگذر
بر عارض دلفریب خوبان	دلها بر بان ز جعد گیسو	جانها بستان ز نوک مژگان
در مقدم اشرفش بیفکن	بر پای مبارکش بیفشان	خاقان معظم مکرم
دارای جهان خدیو دوران	آن معنی لفظ آفرینش	آن حاصل کارگاه امکان
تا شادی جسم باشد از روح	تا شادی روح باشد از جان	تو شاد نشین و شاد عالم

در ظل تو ای تو ظل یزدان   اشرف البلاد اشرف از آن است که بسعی خامه وطی نامه بحریم وصفش
توان رسید ولی از اثر طراوت هوای جان فزایش قلم سودا زده بی قرار رطب اللسان است از نواد
اوراد محاسن دلربایش عندلیب طبع افسرده بی اختیار نواخوان خامه را سودای مدح سرائی چنان بر سر زد
که از سر دوان است و با بی زبانیها در ستایش با دو زبان مدح خوان اگر قلم سیاه کار از پی وصف لب
آبش در چشم دوات قدمی گذارد بجاست جا چشمه خضر در سیاهی دارد و اگر مرمر آسا معانی بکر بستودن

ایهمه شکل مخالف که همی	یکی لحظه عیان در نظر است
بی سبب نیست بگو چیست بگو	بزم و رزم شه انجم حشم است

الحق ساحت مازندران نیکوتر از آن است که بتحریر درآید و لو انّ ما فی الارض من شجرة اقلام
در فرح آباد ساری صفای سوری و سنبل نورده خورشید و نوای دو دانگه ساری و بلبل طره بخش
ناهید است ساحت بار فروش از خوبان سحرآفرین غیرت بابل است و حوران بهشت تا نا ظر د
آن گشته آمل آب املش با مل آمیخته و خاک اشرفش با گل طرف نرگس زارش مستان است و کنا
جویبارش گل افشان سنگ ریزه اش در زیر آب آبروی لعل بدخشان ریخته و با زلال دو آبش صاف
کوثر و تسنیم آمیخته است درین اوان که منظور خسرو سلیمان محل است چشمه شور آبه سر کوهستانش بر دهان
شیرین لبان شرف دارد و خنجر گردان برز و توانش رستم مثال از گلوگاه دشمنان دیو خصال چشمه خو
برآرد به نیروی اقبال ملک فیروز جاه بکند ز قد منوچهر کلاه مردان شهر آشوبش چون از میان ده بر آ
چنگ در میان گردان توران وارس تواند نمود و بعلم داری بخت فیروز از سر کلاه افراسیاب و خورشید
کلاه تواند ربود درویشان روشن روانش از آهی دشت سر بسر بسوزند مگر در خاک تورانش خون
سیاوش ریخته اند که همه ساله لاله احمر در جوش است و آب جویبارش از چشمه خضر انگیخته که در خشانش همیشه
خضر اپوش در حسرت نرگس راغش هر شب تا سحر چشم اختران باز است و از غیرت لاله باغش هر صبح و شام
ساغر آفتاب با اشک خونین شفق دمساز از اعتدال هوا حجرش منبت شجر است و شجرش در موسم دی
پر ثمر مرکبات آنجا را مگر از اجرام البسیطه فلکی سرشته اند که مصون از تغییرات عالم آب و خاک است
مگر لیمو را همانا رنجی از غم عشق ترنج غبغبی رسیده که با زنگی زرد و دلی چاک چاک است و تو پس نسیم که
ام اغصان و اشجارش گشته و از ساحت آن قدمی نگذشته گوئی از گران باری شمیم بهار نالنگ
باد رنگ است در پس لطافت نازکی آن لعل پر نیرنگ بتان نارپستان از نازکی منت دار گر هست

بدستیاری خامه چون دل سرگشته ام نامه ما ناکه بخت برگشته ام پیچیده بهم چو زلف یارم درهم تر
ازاین سه روز کارم چون روی من از نقش تقصیر سیاه آمد ولی از این سودا چه سود پیر گنجها بکار بردم
و در آن حضرت زبگی نداشت مگر این حاجب دیده بدستیاری ابن مقله سرشک بر اوراق چهره که
اهتزاز از نسیم سرد آهم بهم ژولیده است و بنحوی رفع کسر دل بی سکون تواند کرد از این اعراب انجا
نفرمائید نه آخر بنای بحثی در شرح کافیه داریم مبحث عدل است ولی تعاملنی بفضلک چرا که مار
خروجی از ضیاع اصل بهیچ فصل متصور نیست از روان ژولیده و دل آشفته و خاطر افسرده و ضمیر
آزرده و سر سودا زده و حسرت بی پایان و حرمان بیکران و غمی بی اندازه و ستمی تازه اسباب تسع
منع صرف جمع است و خود را از خیال آنحضرت بهیچ ضرورت وشناسی منصرف نتوانیم داشت و لو
بالسلاسل ولاغلال

ابن مقله مخترع خطی است

در توصیف بعضی از ولایات مازندران

این همان ساحت جنت اثر است	یا خیالی وجهانی دگر است
این روانست روان یا آب است	این جنان است عیان یا سمر است
بر سر خاره گل بنچاره است	در میان حجر اصل شجر است
از حجر بسکه گل و لاله دمید	کس نداند که حجر یا شجر است
بر سر هر گذری غمزه زنان	دلبری تا که رسد منتظر است
هر طرف سرو قدی جلوه کنان	ملک است آن نه پری نه بشر است
جیب گل تا کمر پیراهن چاک است	دامن سبزه تر پر گهر است
ترکش غنچه پر از پیکان است	ساغر لاله پر از لعل تر است
سرو را پای مقید بگل است	شاخ را تاج مرصع ثمر است
آبرا سلسله در ارکان است	خاک را خلعت خضرا ببر است

سلیمان آصف درایت فرزند مقام معظم مکرم را ابد ضمان زمان عزت و بدخواهانش مضمن زمن ذلت باد

درجواب میرزا حسن وزیر سرکار نایب السلطنه که شرحی مقفی و مسجع نوشته بود

مرا با شما بسر قافیه اندیشی منیت و بجز عشقتان درویشی اوراق دل از آتش اشواق وری باشد
چه سود اگر از نامه حرف وی باشد ما که در نظم بزم ضمیر با ردیف شهود قرینیم چرا بلقای قافیه ننشینیم
اگر از خود خبری گویند با سجع حمام به نه با تسجیع کلام و اگر از ما اثری جویند با صیحه ورقاء که در صفحه اوراق

یکی از دوستان نوشته شد

رفع ساَمت آن خجسته خاطر را چاره انگیخته ام که خواه از زلال دینی باشد و خواه از مآل عقبی
بسی سودمند است یعنی آینه ایدی حضور آن حضرت شد تا آن فرخنده شمایل را در آن بپسندد و
یکباره از اندوه دو عالم فارغ نشینند بلی دوائی بس مجرب است بارها دیده ایم و آسوده گردیده ایم

درد خود را جمله خود درمان توئی

در اصفهان یکی از یاران نوشته شده

بر رخساری که تیغ افلاک از خجلت آن کاه و بکاه مغمد بمنبع است تیغ دلاک کشیدن بسی دریغ آ
نضارت گل را از خضارت سبزه فزایش باشد و پرتو ماه را در سواد شب نمایش بی سبزه چشمه حیات زینا
و لبان نباتی بی نبات نباید ستردن خطی که نگاشته خامه صنع خداست خطاست هزار نکته باریکتر
ز مو اینجاست همان بهتر که ریحان صفت خطی بر آن طلعت یاقوت گون پدید آید تا دلهای شکسته
به تعلیق صدق ارادت پیوسته اند غبار ره بزه آرائی حریفانرا نسخ نمایند و هوسناکان بی باک
از ترسیل رقاعی سیاق فضاحی فسخ روا باشد که از ین خطر با خطا بخوبند و نگویند پیرایش سبزه بهتر از آرایش
دست سهل است خاطر ما از ین پس ریش نخواهند و از ما زیاده در خط نشوند و بیشتر از این از خط نگارند
و علیکم بحسن الخط یعنی کاهی مشقی هم فرموده باشند والسلام

در بی جیرون آمدن
به فتح
آتش از آتش زننده
ورقاء
کبوتر

مغمد
غلاف کرده شده
منبع
ابر است

بلغ من الکبر عتیا فوهب له غلاماً زکیا و ذهب به مکاناً قصیا و کان امراً مقضیا ما کان شیئاً فریاً بهیا و افدا الی ربه ثلث لیال سویا مسجاله بکرة و عشیا معاتباً للشیطان اهجرنی ملیا مخاطبا للاخوان اعتزلکم و ما تدعون من دون الله و ادعوا ربی عسی ان لا اکون بدعاء ربی شقیا عاش و اقام و کان عند ربه مرضیا و مات و ارتحل جنات عدن التی وعد الرحمن عباده بالغیب انه کان وعده ماتیا فیا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیاً منسیا

در فوت مرحوم سید حسین مجمر بکی از دوستان نوشته شد

اما تری ما فعل اللیالی بسید الانام ذی المعالی اما رایته صریعا علی الفراش متقلبا بین یدی الاسقام و قد افزعه الآلام اما نظرت الیه و قد حففت حوله اجنحة المنیه ثم انثبت مخالبها به اما وجدته ممدودا علی المغتسل ثم محمولا علی العود و العجب انه ما کان مجمرة بالغسل معهودا و کان عهدی یحمل المجمر العودا اما بواته وحیدا فی القبر فکیف امر یکب بالصبر رب اغفر له و لنا والسلام

در عنوان وقفنامه حمام و طاحونه میرزا هدایت الله نوشته شده

الحمد لمن وقف علیه المحامد الواقف علی الغائب و الشاهد دار بتصریفه السماء کالرحاء و حار بتوقیفه الارض بین السماء و قف الماء البارد فی الهواء الحار بلا زجر و رفع الابخرة بمزجها مع الارض و النار بلا اجر نفس یتقطر الربیع الاعضان او ساخ الشتاء و نور بتنویر البدیع زهر الحمر علی قضب الخضراء و الصلوة علی من طوحت بولایته رحا الهدایه و آله الواقفین مواقف الولایه الذین اذهب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا و اغتسلوا الی عین یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

از جانب صدر اعظم بوزیر بغداد نوشته شده

همواره تا زمان را شتاب و زمین را قرار است جناب بالقابه بزم آرای آداب مجد رشک افزای اصحاب نجد حافظ دار السلام و داد مسلم احکام اتحاد صاعد دست وزارت آصف سلیمان آیت

ملیا: بالفتح و تشدید یا، زبان دراز و پاره از زمان

بوا: بالفتح باز گشتن و جای گزیدن

قضب: درخت بسیار شاخ

بلمان لزا

سره سره زر رایج زور و غار در حجر حجره نفس و هوا مهجور و مجور گذاشتم و با قلبی محک دیده صدق و صفا بخریداری متاع اتباع یاران بیوفا رفته با حرمان کودکی که در اهم قلب خود را از بازار صرافان بازار آرد بازگشتم مجملا اکنون که دانم چه باید و هم آوردی حریفان را چه شاید مهلت امل بسر رسید و نوبت اجل در رسید نه طبع را آرزوم ناملایم ملالی است و نه نفس را ازلوم لائم انفعالی تا چند توان بیهوده خود را آزرد بیاید مرد و زود میباید مرد والحمد لله اوّلاً و آخراً و ظاهراً و باطناً

با میر مکرم حاجی محمد حسین خان نوشته شده

مضی اوّل الربیع بعدکم علی محرّما وآخره من ظفری علی الوطر صفرا وسنتی هذه جمادیة اولا وآخر ابرجب الفراق منی الروح والجنان فهما شعبان من النیران رمضا نهارا ولیلا وشواله الشوق لذا عقدة ذی عنکم فیا لیتنی اطوف حول مثلکم وافوز نیلا عظیما والسلام

ایضا بمعزی الیه نوشته شده

سقی الله یراعا بنت فی رباع البراعة ویبث علی الرقاع من انواع الدرر بضاعة البراعة وبعد یا عجبا ملأ من اللؤلؤ نال الیسا منه کتاب کنیل الهرم وسیل العرم واذهب همنا کایدی اسبا وضعفنا علی یدی عدل ما لنا وذلک الخطاب وکیف اجترئنا بالجواب قد فلّ غرا غرورنا وما سار دوار زاره زرزو زر ورنا وهل نزاول حل العقد مشلول الیس جوابکم قط علینا ونستدعی ایابکم الآن الینا ونحن فی دعوة ارادتکم والسلام

در وفات مرحوم میرزا بابای مستوفی دیوان اعلی بمقرب الخاقان میرزا موسی برادر مشار الیه نوشته شده

عبد احیاه ربه للممات واماته للحیات البشة للبلاء وبعثه للجزا اسلام علیه یوم ولد و یوم یموت و یوم یبعث حیا جعله ربه رضیا و کان تقیا ولم یکن جبارا عصیا عبد ضعیف ورب قوی لطیف قد کان

حجر
کنا رزا گویند

روم
بالفتح جستن و قصد کردن

بیغش
نعمت و بیهده
گفتن ؟ ریا
سری ؟ آفتاب
؟ یلیس چون ؟
؟ زمین ؟
بازمین ؟
؟ ؟

براعه
ظرافت است
هرم
بفتح اول و کسر ثانی
مرد پیر
عرم
بفتح اول و کسر ثانی
رود خانه

ای ؟ ؟
؟ ؟
و ؟ ؟ ؟
؟ ؟ ؟
نه ؟ ؟ ؟
نه

یاران ایلا الصاف پیرلاپلسون بدان پاک کردکار سوکنه که مرا با دشمن و دوست رسم راستی
آموخته و گوهر مهر دوستانم در مخزن گوهر اندوخته است که در جمع یاران شمع راستی افروخته ام و برین
افروخته شمع خویش خود را پروانه سان سوخته پرتو شمع بر جمع همکنان تافته و در هر یک از حریفان بساط
رنگارنگ الفت باختلاف الوان ظهوری یافته است اگر بساط انجمنی بقطعات سیاه و سفید مشحون
باشد از پرتو شمع جز این اثر متوقع نیست که ملونات مختلفه را از یکدیگر ممتاز دارد و هر یک را برنگی که هست پدید
آرد و گرنه سیاه از حضور شمع سفید نگردد و سفید در غیبت شمع ملون بلونی جدید و اگر از این راست تر
خواهی هر آینه مرا چون آینه دان هیچکس جز عکس خود در من ندید   این همی پسند سعید و آن پلید

یکی از دوستان نوشته شده

این کیم یا زماقده آزرم مونینگ ایچون ازیار زم یا شمدین از قالیب یا شیم یا زغامی تنگ تا غار
حق بیلور و حق اوزاع و کول کیم اوزاعینگ چاقیدین بو چاقچا پیرزمان جمالینگ اوتوب اولمان
وخیالینگ ضمیریدین چقاروب بولماس والسلام

یکی از دوستان که نسبت اهمالی به بنده درگاه جهان پناه داده بود نوشته شد

گرامی دوستا   مرا با ثبات کسالت و اهمال ستوده بود دیدبلی چکنم تا به نیروی شباب و جوانی
تاب و توانی بود خود را در حجاب توانی پوشیده شربت احلی من العسل نوشیده در ترادف کودکان
نابود و امردان عنین پاس ارداف خود داشتم و در جوش جوهریان هوشمند با تصادف خزف خرد شبی
چند اصداف لآلی ثمین را پوشیده کداشتم نکمینه نیز سحرکتی کالمذبوح توصیف ممدوح را جهد و ثبر لقب
داده و مصادمت جیش کرو براعیش نام نهاده عموم عمر را تصحیف تقاضی کشته و از جمله رسوم نشاط
باسمی اضی زره زره از زخارف ریا و نفاق در باره داشتم و کالای فاسد و فاو وفاق را در دست
گرفته مانند یکی میفروشی که در گذار رندان باده نوش متاع سبحه بدوش گذارد از سرتاسر رسته دهر گذشتم

گوهر یم بمعنی ذات و نهاد است

ملونات مختلفه بمعنی رنگهای رنگارنگ

توانی ورم بمعنی سستی اکساسات

فتح بالفتح گران بار کردن وام کسی را

کرب جمع کرب است بمعنی مشقت

گر آسمان خوانم ترا یا بحر گردانم تو را — رای تو حجت کرده ام دست تو برهان دیده ام
ای خواجه تو ای بنده من پیش تو سر افکنده من — خود را ز تو شرمنده من بجرم و عصیان دیده ام
گر دادی آزارم بسی هیبت نگوید با کسی — تا کرده بر خود هر زمان جرم فراوان دیده ام
شرم از گنه زاید همی من خود چو عذرا مریمی — از شرم بر خود هر دمی صد کوه بهتان دیده ام
جرمی گر از من شد عیان هم از تو آمد بر تو آن — زان کز تو بر خود هر زمان صد لطف پنهان دیده ام
گز مهر برج مهتری خورشید اوج سروری — آورده ام با هم قرین با هر دو یکسان دیده ام
تا مهرتان بر داشتم رسم دوئی بگذاشتم — یک چشم و یکدل داشتم یک جسم و یکجان دیده ام
گر جرمم از حد شد فزون شرمم فزونتر زان کنون — عفو ترا صد ره فزون از این و از آن دیده ام
در مدتت پایان مباد از دولتت نقصان مباد — بالله کمالت را اگر در وهم پایان دیده ام

عذرا زن دوشیزه و عذارا جمع است

بیکی از فضلا نوشته شده

امروز شنیدم در طی مهم یوسف اشطار اذنی از من داشته اند و همانا مرا مدعی مالکیت بنده انگاشته سبحان الله مالک الملک عبدی مملوکم مرا با مالکیت چکار او خود یکی از بندگان خداست و مرا اگر بپذیرند نیز بنده دیگر و اگر آنجناب گویند که بحکم ظاهر شرع مبین تو مالکی و او مملوک و این طریقه بین المسلمین مسلوک است تکلیف خود را در طلب اذنی از من دانند بلی ماذونند و کفی بالله شهیدا که مرا در آنچه تصرف دارم دعوی ملکیت نیست هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو ببر ما نیم و دلی خراب و آن نیز یکروز با حشیار ما نیست والسلم

بیکی از دوستان که از پی تقدیم خدمتی از خدمات دیوان بفرا هان رفته و از جانب این بنده در گاه در حق خود بدگمان شده بود نوشته

مکرم استادم انا لله انا الیه شرور فراهان این محفوظ سرور فراوان این محفوظ او لا خلاف من

روشنی بخش سواد کشور برتری و اجلال سواد مردم دیده مردمی و افضال که عبهر شهلای بخشش مص
از رهشه عین الکمال باد اگر از عیادت این رمد دیده باحتراز معاینه لقای قهر ضیا چشم پوش
کفته اند دیده آب آرد چو بیند آفتاب بلی عذری بجاست ولی دیدن خورشید نتوان جز در آب
بادی بنگارش رقیمه چرا در پرسش حال اهمال رفت اگرچه خواهند گفت نیز که خامه مشکین پراست دنامه عط
عبارات رنگین و اشارات شیرین و وقوف بر مطاوی معانی موقوف بامعان نظر و شهود
مهیج مواد دماغ محبت اثر و جمله این علل سته معد علت بصر و بالجمله از شش جهة ابواب معذرت با
وحضرت وقایع نگار بکار افسانه دور و دراز العذر عند صریح ابود مقبول والصب بعد عن التقصیر
شرمندگی مبادترا از جفای تو صد عذر پیش ساخته دارم برای تو ولی نفرستادن یکی از مقط
بپرسش یاران عذری نتوانست ساخت والسلام

در تعزیه وفات میرزا محمد رضا بمیرزا عبدالباقی نوشته شده

ما را در مجاری قضا از رضا گزیری نیست وچون چنین باشد همان به ره تسلیم بپوییم و همی
اسکنه الله الغفور فی دار السرور نه با وجود نشاط شادمان باشیم ونه با عدم رضا چهره از غم
بشب بریم و شبی بروز آوریم تا از صورت بمیریم و بمعنی راه سرای باقی گیریم وما الموت الا رحلة
من المنزل الفانی الی المنزل الباقی

با میر مکرم حاجی محمد حسین خان مروزی در عذر ملالتی که رفته بود نوشته شد

ای آنکه وصفت راهی برتر ز امکان دیده ام	حس و هم چون پیند ترا در وهم ز انسان دیده ام
از پایه قدرت همی کامد فروتر همه دمی	در در کهت کار اهی برتر ز کیوان دیده ام
هر شام دامان فلک پر ز اشک خونین شفق	هر صبح دست آسمان سوی گریبان دیده ام
آن بود از آیت خجل این پیش قدرت منفعل	قدر فلک بیموده ام خورشید تابان دیده ام

عبهر
با تعبیر گل بستان افروز و نرگس و یاسمین را گویند
عین الکمال
عبارتست از چشم زخم

شفق
سرخی مقارن غروب شمس با آسمان پدید آید

خطابی بل عتابی شنیدم که امروز هنگام عرض عرایض لاطایل تونیست اگر در پیشگاه اجابت دست
دعائی داری الصدق اقطع برهانا من الخطب و اگر پای درنگی در میدان وغا السیف اصدق انباء
من الکتب از سروش هوش بگوش غیب نیوش این نکته نشنفتم و ترک عزیمت گفتم اکنون عذر خواه هم
و مستدعی نصرت چاکران آن درگاه از حضرت آله و در این معنی هم اوست گواه والسلام

در حالت رمد بیکی از دوستان نوشته شده

روزی چند گذشت که رقعهٔ کهنه تیره رفع خیرگی نظر را حاجب دیده رمد دیده است و احتجاب بصر
کاشف حجاب بصیرت و رافع نقاب سریرت گردیده در انجمن ضمیر با حریفان غیبی هانوش و هیچگونه
الفتی با مؤتلفات محسوس نیست لطایف معانی کی پذیرای صورت تقریر بود که اکنون با متداد
دوری از ملابس صوری بلباس تحریر آید و چنانکه شاید از محفل شهود یاران نقاب از چهرهٔ مقصود دید کشاید
از ابکار افکار خاطر افگار که یکچند با شطار سفیری خپ در زوایای ضمیر بستر ذهول و بستر خمول خفته و پس
از اهتزاز نسیم کرد انگیز عزیمت خاطر آشفته مشوش الصدغین معفر الخدین الهضیض المعاطف
غمیض العین جامه نارسای عبارت و کسوت عاریت استعارت پوشیده بواسطه سیاهکاری شاطه
خامه تحریر حضرت میرزا محمد نصیر و قد نصیر بالتصحیف بصیر از ظلمت تراکیب حروف و نقوش
چون در هیکل اهرمنی روان سروش جلوه گر گردیده اند چه خواهد گشود معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر
بیکران در ظرف ناید یا غایة غرامی یکی از غرماء وارد و قبل از ادای وجوه تسویف با باطیل و عود اشطاط
قضای وجه موعود دارد آیت لا علی المریض نخواند و روایت ابیات قریض نداند حدیث از قرض
حدیث و عتیق اند کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد اگر با چنین حال منتظر سیاق مقال امساق خیال
باشند مثال ادای وجه مقصود خیالی محال خواهد بود والسلام من اتبع الهدی

با میر مکرم حاجی محمد حسین خان مروزی نوشته

وغا
بالفتح آواز غوغا

ذهول
غفلت کردن
خمول
بالضم گم نام بودن

تسویف
تاخیر کردن
قریض
شعر را گویند

تویی که طبع ترا بحر خواستم گفتن — تویی که رای تو با مهر خواستم سنجید
زمانه گفت که این قطره است و آن دریا — سپهر گفت که این ذره است و آن خورشید
از آن زمان که من از تو جدا همی شده‌ام — جدا ز هم شوائم چو ماه روزه و عید
دی و بهار و گل و خار و گلخن و گلزار — صباح و شام و ضیا و ظلام و سایه و شید
در افتراق تو روزم چو روزگار سیاه — در اشتیاق تو چشمم ز انتظار سفید
یکی نسیم ز کنعان بمصر آمده بود — یکی شمیم بشیراز از صفهان بوزید
چه بود همره آن بود بوی پیرهنی — چه داشت این زیکی نامه بهر من تعوید
بچشم کور از آن بوی نور آمد باز — بجسم مرده ازین نامه جان تازه رسید
چه نامه نامه و در آن قصیده غرا — چگونه غرا غیرت ده ظهیر و رشید
نه آن نبی و هم آن مهبط مراز آن وحی — نه آن نُبی و بر اعجاز خویش گشته شهید
ز نظم خویش توانم محیط مدحش شد — درون شکل حبابی محیط اگر گنجید
همان نه بهتر پویم ره ثنا بدعا — همان نه بهتر گویم بگرد کار مجید
بزرگوارا خدایا چه بود دی ار بودی — همیشه تا که بهار و خزان و روزه و عید
ز تو بساطم چونانکه بوستان ز بهار — بتو نشاطم چونانکه روزه دار بعید
امیدوار چنانم که کس نگیرد عیب — که شد رسید مکرر درین قوافی و عید
درین دو روزه که می گشت ماه روزه تمام — بود دور دز بانم ضرا انکه عید رسید

خورشید: آفتاب

تعوید: پناه دادن و پناه آوردن

بکارگذاران نواب مستطاب سپهر رکاب نواب نایب السلطنه نوشته شده

به بساط شهود پیشگاه مسعود نواب مالک رقابی خواستم عرض حالی نویسم تا که وصول آن را
بدان حضرت سپهر رتبت مستخلا دیدم و از نیقمان نکته دان آن آستان بزبان حالی و بیان حالی

بیا درفت مرا گلستان عمر و دریغ
که دست من گلی از گلبن مراد نچید

کنون که عید و بهار است و روز و شب نشاط
جوان و پیر چه رند و شقی چه شیخ و سعید

بروز خویش بباید مرا چو ابر گریست
ببخت خویش بباید مرا چو گل خندید

سروش عشق بگوشم رساند مژده که هان
غمین مباش که اینک ز راه یار رسید

نثار مقدم او جان رسیده بود بلب
ز در درآمد و بنشست یار و سویم دید

چه گفت گفت که گر عید روزه داران شد
هم از جمالم گلشن هم از وصالم عید

نشسته یار و به پیش ستاده من حیران
چو پیش خواجهٔ بدخو گناهکار عبید

بنود جرات گفتار اگر نه بود مرا
خطابهای فصیح و جوابهای سدید

بنود در خصوصش از ناز اگر نه بود نهان
بزیر خشم و عتابش هزار لطف و نوید

ز حد گذشت چو هنگامه‌های ناز و نیاز
بسر رسید چو افسانه‌های وعد و وعید

دلش بخستگی و ناتوانیم بخشود
لبش به بستگی و بی زبانیم بخشید

ز روی لطف مرا خواند و پیش خویش نشاند
پس آنکه این لغز از من بامتحان پرسید

که باز گوی بمن خود چه باشد آن مرغی
که هیچ باز نیابد چو ز آشیانه پرید

نه جسم دارد و نه جان ورا و هست جان در جسم
نه گوش دارد و نه لب و زاو هست گفت و شنید

چه گوهر است که جا کرده در هزار صدف
اگرچه بود یکی قطره چون ز ابر چکید

درون بحر گهر جای دارد این عجب است
که گوهر است و دران بحر ژرف جای گزید

یکی است در و شده گوشوار چندین گوش
یکی است شمع و بصد خانه نور ازان تابید

جواب گفتمش این نیست جز سخن کامروز
دران فرید کسی کوست در زمانه فرید

دلش چو آینه آثار غیب را مخزن
لبش خزاین اسرار عرش را است کلید

زر و سیمی که بدان جیب و دل آرایم — مشت گردی است که بر خاسته از دامن ماست
خرمنی چندکه از زرع صفیعان دارم — حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست
خزف گوهر تا ردید شرف از در و لعل — شرف کون و مکان از گهر مخزن ماست
جامه و فرش نوبت قدر بنفزود ولی — اطلس عرش برین کهنه لباس تن ماست
خود دگر بر فرس و استر خود رشک بری — کاشهب چرخ روان بر اثر توسن ماست
راست تر خواهی از ین خواجه مرا با تو جگر — آنچه در وهم تو گلزار تو شد گلخن ماست

در جواب قصیده سحاب نظم نموده

بشکل جام می آمد هلال عید پدید — اشارتیست که دور هلال جام رسید
کسی ندیده قرین مهر با هلال و کنون — زشکل جام و می آمد هلال و مهر پدید
چه نقشهای غریب و چه رنگهای عجب — که نقشبند بهاری بروی باغ کشید
برون ز زیر سفیداب سوده شد رنگار — عیان ز توده زنگار زعفران گردید
درخت ثور دگر شد که بر سر شاخش — شده است منزل پروین و خانه ناهید
چه رنجها و چه غمها بباغ و باده کشان — که از رسیدن دیماه و ماه روزه رسید
برای عشرت مستان و زینت بستان — بچرخ ماه بر آمد بشاخ غنچه دمید
ز پردهای نواهای مطرب و بلبل — چه پردها که ز ناموس زهدها بدرید
بهای باده ببین گشت تا چه حد ارزان — که داد دانش و دین شیخ و جام باده خرید
کرم ببین که درین فصل اگرچه زاهد بود — کسی ز همت پیر مغان نشد نومید
گرفت راه خرابات رند و جرعه گرفت — کشید رخت بمیخانه شیخ و باده کشید
نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ — که کس مباد چو من مانده در غم جاوید

پر طپش درین گفتار بر سرم کی گذری من حبشی تو قرشی زبان بسته و چشم گشاده قفس تن را اسباب
شکستن آماده طایر روح را تهیه پرواز است و جسم را ساز آغاز تو ضیع نسب تصحیح حسب است اگر آن
قرشی زاده آزاده از کبر کبی بگذرد و بر سر او گذر آرد و بتواضع فطری بنگرد و بر جالت او نظر ترحم اندازد

یکی از دوستان نوشته شده

وقتی میان من و عزیزی که در نظر سبب نگران و از سبب بیخبر این اکثر مالا و اعز نفرا مینمود بعضی رنگ
کدورت رفته بود و خاطر یاران از آن واقعه آشفته دل آسائی دوستی مهر باز از این فقره نگارش یافت
یریدون ان یطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره در حلبه رهان فرس نزوان سابق آید و در ساحت
بستان نهال بی ثمر سرافرازی نماید سیف شاه از عریانی مشهور شود و هلال شهور از لاغری منظور
غایت کمال آیت زوال است و نهایت فراق بدایت وصال و الحمد لله علی کل حال مرا که خاک
وجودم با آب تجرد سرشته و گرد هوائی بر دامن خاطر نگذشته بسی فرق است با آمال که تا فرق
غرق آب و کل علایق در رهگذار حدوث طوارق و بوائقند کرشم صرصر خزان در ساحت چمن وزانست
گلبن بی برگ و برراچه زیان از آن و الحمد لله که امروز با اهتزاز نسایم مکارم سحابی آغاز حضرت نضرت
تازه نهالان بستانی و عندلیبان خوش الحان را نوبت پرافشانی و نغمه خوانی است گوش هوشم
بر آواز سروش و سخنان حریفانم چون خروش و جوش و ما هی بمسمعی الا کنغمة غراب و طنین ذباب
و ما هم الا کموج سراب والله اعلم بالصواب

و هم در مساق آن احوال این قطعه را کسی که از جانب آن عزیز پیامی عتاب انگیز آورده بود نوشتم

دوش میگفت کسی گفت فلان خوجه مرا	که فلان از پی جاه و خطر و مسکن ماست
گفتم ار باز بپیشش بگو کای خواجه	مال و جاه هست چه بود خون تو در گردن ماست
خواجه هشدار و میندیش و میاسا که فلان	با چنین بی زر و سیمی چه غم از دشمن ماست

نزوان
بفتحتین بر جستن

بوایق
جمع بایق هلاک
شونده

بی آبیاری مداد دیگر نمی نهاد نگذاریم و از پیوند اقلام اشجار اتفاق را با ثمار خجسته مثمر داریم لهـ...

در عنوان مکتوبی که از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم ...
عثمانی نوشته شده است

نسایم دعواتی که از مهب صدق و صفا در اهتزاز است و شمایم ثنائی که با نفحات خلوص و فا...
ارسال گلشن بزم بهشت مثال آن صدر آرای محفل صدارت قدر افزای مسند وزارت فسیح...
صدر کفالت تابش بدر جلالت دست دانش را دستور اعظم گنج بینش را گنجور اکرم ضیا، ذکا د...
صفا، هوای هوا ناظم مناظم دولت متین عالم معالم ملت مبین نظام الدنیا والدین برادر معـ...
مکرم صدر اعظم اکرم لازال من الافات محفوظا و من الآمال محظوظا ساحته مکشوف رای المجهتی قـ...
گرامی میدارد

رقعه

که فـ...

واللیل اذا عسعس علی زکمه و رمد والصبح اذا تنفس نور دک شمس نور دقلبی مردود الیک فعنـ...
الصا مقبول لدیک وان شاء الله لاحد ینقضی لامد قبل الرد والسلام

زهی رفیع جنابی که درگه عالیت
سپهر را به بسیط زمین تشکل کرد

عروس معنی طبعم بعقد نظم نداد
که جز بزیور مدح تو اش تجمل کرد

زهی بنجو استن قطعه از جناب تو دوش
پس از تفکر بسیار بس تخیل کرد

که تا چگونه کند عرض این حدیث بتو
بسی تردد بنمود و بس تامل کرد

بدستیاری این قطعه ملتمس گردید
بپایمردی الطاف تو توکل کرد

بجناب جالینوس الزمان میرزا احمد حکیمباشی نوشته

شنیدنا حبشی زاده‌ء در بستر ناتوانی افتاده سوار نبضش در موضع سوار با عظم شان بی تمکین ...
قرار است و سطیه زبانش از بس گرانی بار عاطل از رفتار بلی منطق حالش با خیال آنجناب از ...

سوار دست برنجن را گویند

سطیه شتر بارکش را گویند

آمال وعندلیبان اقبال بهم نوای نغم نشید خوان مزید عزت و جلال باد بعد از اهدای ریاحین دعائی
از روایح آن فوایح استجابت راحت بخش مشام جان وجنان تواند بود غالیه ساز طره طرازی محبت
و ولا میگردد که مراسله گرامی و مکاتبه نامی در هنگامی که دیده امید در رهگذار وصول مفاوضات
لازم الاعزاز باز و اشواق خاطر دوستی ذخایر از هر طرف بسراغ خبری از احوال آنجناب صبا آسا
در اهتزاز بود مصحوب فلان تا تار غرور رود بخشید گلهای بکار ضمیر افکار که از هبوب صرصر مهجوری
افسردگی پذیرفته بود از نشر نسیم مسرت شمیم مژده سلامت وجود مسعود شگفتن آغاز کرد و شخص بهجت نشاط
در بساط دوری از فیض ملاقات و محرومی از نیل مراسلات در بستر تواری خفته از طلوع طلایع مکتوب
نامی که از آرایش نور بیاض صفحه با ظلمت نقوش الفاظ مصداق صبح صادق بود دیده شهود
باز نموده دل صداقت منزل باصناف مسرت مقرون و خاطر محبت ذخایر بانواع بهجت مشحون گشت

بوزیر بغداد نوشته شده است

چندانکه بر کنار دار الحوادث جهان قطره نیلگون سپهر روان است و کواکب سیمگون حوت آسا
کل فی فلک یسبحون دار السلام عزت و احتشام را در هر کنار نیلی از نیل مرام جاری و با اهتزاز نسیم تایید
حضرت باری جواری نشاءت آمال را جا بر ساحل کامکاری باد بعد از اجرای فرات ادعیه و فرات
شوق رای عطوفت آرای گرامی میدارد که چون مدتی گذشت که نه از مژده سلامت وجود مسعود
نویدی مسرت بخش خاطر دوستان گردیده شده و نه از این سو سفیری و بریدی شرح اشواق را طریق
آن صوب با صواب نورد دیده نه از آنجناب خبری و پیامی و نه از این طرف اخباری و اعلامی شخص
حصول شکسته و سلک طرب را سمط وصول گسسته لآلی ضمایر محبت در درج صبوری نهفته و شاهدان
اسرار مودت در حجاب خمول نهفته بود ادای فرایض وداد را مقتضی افتاد که از رشحات سحاب اقلام
چمنهای دوستی را مخضر و تازه و از نغمات صریر دلپذیر خامه گلشن یکرنگی را پر آوازه سازیم ارباع وفاق

تواری بمعنی پوشیدن و نهان شدن

جواری کشتیها

خمول انزوا ورزیدن

اگر در ماتم اختران صبح را گریبان چاک است هم از خاک آن فروزنده مهری تابناک و اگر سریر آرای
سپهر را در ساحت باختر مغاک است هم از پرتو آن بدر تابان زینت بخش صدر افلاک ان مضی اجل
فقد قضی اجل ان حضر اجل فقد علی والحمد لله جل ما مول چنان است که در مجاری خزان و بهار گلشن
احوال دوستان را در بوستان یکجهتی سرو آسا براستی ثابت قدم دانند و گلهای آمال یکرنگی از انوار
صفیر صریر قلم ملاطفت رقم با نغمات رجوع خدمات همدم دارند والسلام

بوزیر بغداد نوشته شده است

چندانکه وجوه مناظم و مصالح حدود عالم از آثار مقارنات و مرابطات نجمین سعدین بطراز سعادت
و شرف آراسته و زنگ کدورت ظلام از مرایای لیالی و ایام بتصریف ادوار و تالیف انوار نیرین
اعظمین پیراسته است سپهر مجد و اجلال با نظار دارای التفات دولتین علیتین مزین و درجات
عزت و اقبال منور از سعادت نشاتین باد بعد از طی ادوار دعا تصیر محرکات والا مشهور دای ضیا رازند

عنوان مراسله یکی از وزرای فرنگ است

لمعات ثنائی که شعشعه انوارش ضیا بخش انجمن مراودت و موالفت را شایسته آید و نفحات
دعائی که اهتزاز آثارش از صفحات خاطرها یکباره غبار خلاف دوستی زواید نثار منزل سرور
یعنی محفل حضور نور افزای دیده بصیرت و اشتبار لخلخه سای دماغ سلطنت و اشیار قطب و مدار
سپهر حزم و عزم باد

یکی از وزرای روم نوشته شده

تا در مهر بهار سفرای نسیم عطر آمیز صحف یکرنگی خضرای چمن را که بدستیاری خامه ابر گوهر نثار
مشحون بنقوش رنگین سوری و سمن و اسرار توحید داور ذو المنن است به پیشگاه گلشن رسانند
افنان نورسته ازهار دولت و اغصان بهم پیوسته اشجار مجدت بهمدستی هم سایه افکن ساحت

باختر
مغرب را گویند
مغاک
زمین گودال را
گویند

سعدین
زهره و مشتری است
نیرین
شمس و قمر است

قطب
عبارتست از هر یک از دو نقطه
که در محیط کره بنحوی واقع شوند
که بعد آن دو از نقطه آن کره
در جمیع جهات متساوی باشد

مدار
عبارتست از دایره که کوکب
در یکشبانه روز بحرکت فلک
اعظم در آن سیر نموده سیر
آن گردد

امال مولوی

تبلّج
روشن شدن

بخصمها برها علی البریه بحر فی البر متموج وجودها علی الخلیقه فهو من الجبل تبلّج سلک قوافل الارب محلات الن
الیها فلازالت رواحل المجد معقوله الرند لدیها وبعد فلا یخفی علی الضمیر المنیر والشمس منه تستنیر انه عرض مرارا
اسرارا وجهارا علی الحضرة السنیة العالیة الخاقانیة روحی فداه واعلی الله علاها ان خدامکم الکرام لا یزالون
یسعون فی رعایه عابری ذاک السبیل وقاصدی بیت الله الجلیل سیما مسافری هذی البلاد فرعوا فیهم
حق الوداد ولا غرو اذ الرسوم بین الجانبین محفوظه والقلوب من الود محظوظه فلما انکشف امر اشرار تنهی
فی هذی الممالک عن سلوک طریق غیر تلک المسالک فشد الرحال الی المحال علی حسب الحکم المتعال
واذا عزم السید الجلیل والحبر النبیل ذو الحسب المنیع والنسب الرفیع مقتدی الانام علامه الایام میرزا
هدایت الله مع اخویه المحترمین علی طواف الحرمین المکرمین وتبعهم حم من الحجاج وهم هموا ذلک المنهاج
ونرجوا منکم ان تبعثوا الیهم بعیّن العنایه وتامروا اتباعکم واشیاعکم لحسن الرعایه فاسلکوهم الی الارض
التهامه وادخلوهم الی البلد الامین ولنا ایضا امل ان یکون مرفوعا بیننا الحجاب ویسعی الرسل
عن امرها بالکتاب والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

حمّ
گروه بسیار

تهامه
بالکسر زمینی است
در ملک عرب
که مکه معظمه در آن
واقع است

در تعزیت علی پاشا و تهنیت سلیمان پاشای وزیر بغداد نوشته شده

تا هر صباحی از پی مسائی و هر غدائی از پی عشائی هر ظلمتی را ضیائی و هر فنائی را بقائی است
وجود مسعود سامی گرامی را صباح غدات دولت بی رواح عشا و ضیای بقای شوکت بی ظلمت فنا
باد بعد از جریان عیون اشواق بی‌نهایات که خار بن تحسر حرمان از آن خضرتی بی اندازه و پس از اهتزاز نسیم
یاد کرد ذات خجسته سمات که گلبن بهجت را از آن شکفتی تازه است مکشوف رای ظلمت زدای مهر ضیا
میدارد که مراسله غم اندوز شادی افروز گرامی مشعر بر خبر رحلت مرحوم وزیر غفران شعار و تمکین آن قدر افزای
صدر وزارت و اختیار پرتو وصول انداخته زبان حال را بانشاد این ابیات مترنم ساخت هنا
محی ذاک العزی المتقدما فما عبس المحزون حتی تبسما ثغور ابتسام فی ثغور مدامع شبیهان لا یمتاز ذو السبق منهما

آن نگردیم و اگر بر خلاف عهد همه شهد است ننوشیم و اگر با رضای ایشان همه زهر است بجهد در طلب
آن کوشیم اگر از ما رسم مواسات جویند نخست در طریق متابعت آن دولت پویند اگر نه ما را در بساط
الفت با شما جز ساز جنگ نیست و سوزن پیوند ما جز سنان و خدنگ مجملاً خطاب ایشان را
از ما جواب صواب جز این نیست سخن همین است که گفته ایم با دوستان آن دولت دوستیم و با دشمنان
دشمن و این معنی بر باروشن است که اولیای آن دولت که صدر نشینان بزم دانش و هوش و بزیور
فرزانگی هر یکیرا روانی آگاه‌تر از سروش است نیز در معامله دوستان و دشمنان چشمداد خاطر جز این
نخواهد بود که هر یک از این سه دولت علیه ایران و روم و فرانسه در صلح و جنگ و شتاب و درنگ
یک جهت و یکرنگ باشند زیرا که اگر با خصم راه جنگ جوییم اجتماع و اتفاق مایه پستی و شور دشمنان است
و اگر احیاناً طریق صلح پوییم نیز موافقت یکدلان باعث سختی و درستی پیمان و ایمان باید اساس
کار را از این نکته قیاس گیریم که آب و خاک و باد که سه رکن از ارکان چهارگانه جهانند با یکدیگر اتفاق دوگانه
و سه گانه نتوانند و در کنار رکنی دیگر که آتش است اگر باجتماع ننشینند زیانی نه بینند چون در مزاج انسان
که حاصل از امتزاج هر چهار است و منتج فواید و زواید آثار ولی آب اگر بی همراهی اصحاب با آتش پیوند یا
خاک نقش این هوا بندد یکان و دوگان راه این سودا پویند بجز نقص و زیان سودی نجویند اگر صلح است
از مصلحت کار رهم نگذریم و اگر جنگ آریم طریق ستیزه نیز بموافقت هم بسپریم امید که تا رهبان فلک هر صباح
در مسدس جهات مفتح باب است ابواب فتح و فیروزی از شش جهت بر چهره اولیای دولتین علیتین باز
و دشمنان را بر پیشگاه این دو حضرت آسمان طراز روی تضرع و نیاز باد

فرزانگی: دانشمندی

از جانب صدر اعظم بسعود فرمانروای نجد و حجاز نوشته شده

سلامهم ازهی من الزهر و ابهی من الدرر موشح به صدر الاخلاص و المحبة مزجاة علیه کالدلاص علی حضرت
علیه بهیه قد علی بها جبل النجد و انبسط لها بر المجد ارتسم السعود فی السماء باسمها و اتسم النحوس فی البلاد

مزجاة: چیز کم
و دلاص: زره نرم درخشنده را گویند

که در اشجار عهد و وفا نسیم بهار اتحادش ببار آرد نثار بزم حضور آن صدر آرای محفل صدارت قدر
افزای مسند وزارت ناظم مناظم جهان واقف مصالح پیدا و نهان فرخنده نظر بی نظیر فلاطون
فطنت ارسطو ضمیر مشتری رای مهر اندیش هارون موسوی دست عیسوی کیش وزیر معظم مکرم
دستور اعظم اکرم افخم که تا فلک را مدار است و زمین را قرار پیشگاه آمالش موقف مامول و مسیر حصول
باد ساحت مکشوف رای دقیقه آرای گرامی میدارد که چون به نیروی لطف خداوند بیچون و چند
و پرتو مهر داور یکتای بی‌همتا خداوندان این دو دولت ابد پیوند چندانکه باید بساط یکدلی و یگانگی
افکنده و گسترده و شاهد یکجهتی و دوستی را بی پرده بمحفل شهود آشنا و یگانه آورده اند ما که بندگان نعمت
پرورده ایم و زنار چاکری را زیور میان و جان کرده همان به که به نیروی خداوندان خویش با یکدیگر دمساز
و در هر کار رهمداستان و همراز باشیم و از هر دو جانب پیوند اندیشهای صواب رشته یکجهتی را محکم
بسته و این رشته را تا ابد پیوسته داریم تا پیوند امید بدخواهان از هم گسسته گردد و شیشه اندیشه دشمنان
درهم شکسته لهذا درین اوان خجسته که عالیجاه عسکرخان بجهة رساندن نامه همایون اعلیحضرت قدر
قدرت قضا سطوت فلک سریر ملک ضمیر سیاره خدم ستاره حشم مهر همم ماه علم ابر کرم بحر شیم
پادشاه ظل الله جهان پناه روحی فداه راه سپار آن سو بود لازم افتاد که این هواخواه نیز
بدستیاری خامه آهنگ نامه سازد و بشرح برخی از رازهای یکجهتی پردازد بران فروزنده مهر سپهر فطانت
این نکته پوشیده نماند که درین سال اولیای دولت روس در بساط مراودت با کارگذاران
این دولت محروس بر ساز جنگ و جدال از آهنگ مدارا و مهال پرده‌ها بسته و بپای تردد برید و سفیر
رشته دستان و فریب را بهم پیوسته در بستن میثاق و عهد دست سعی و جهد گشاده و شکستن ساغر
جنگ را ابنگ مدارا و درنگ آماده بودند و از کارگذاران این دولت جز این خطابی و جوابی نشنودند
که مارا با اولیای دولت جاوید مهد فرانسه عهدیست که تا در انجمن سپهر ساغر مهر گردانست گرد خلاف

انجلت مرایا اقباله والطبعت فیها صور آماله باد اگرچه در سوالف ازمنه نظر بتخالف امکنه و تصادف
سوانع شرف توالف دست نداده ولیکن از استماع محامد ذات و اطلاع بر مجاری صفات آن برادر
والاگهر خاطر دوستی شمایل ازین پیش تبیین مبانی الفت را شایق و مایل افتاده اغانی الفت روحانی
بربط اشتیاق بربط مجلسیان بزم وفاق نهانی که ساز ریا و نفاق را باتفاق در مجالس روحانی
مجال سرودی نیست طرب انگیز و باده گساران محفل موانست معنوی را فارغ از خمار مهجوری
که تابع مواصلت حضوریست ساغر مصفای صدق و صفا لبریز بود درین اوان که خبر فرح گستر
و مژده بهجت اثر ارتقاء و اعتلاء آن برادر عالی گهر بلند اختر بمدارج وکالت کبری و معارج صدارت
عظمی مسموع این دوست صداقت سیر مسرت افزای خاطر مودت پرور گردید از چهره شاهد ان
موالات که تاکنون در حجب حرمان ملاقات صوری و فقدان مکاتبات سطوری مستور
گردیده ادای رسوم تهنیت را بدستیاری ترسیل کتابی کشف حجابی و رفع نقابی لازم و انشاء الله الودود
بعد الیوم مناظم دولت علیه را از لآلی افکار رای صواب نمای عالی زیوری دیگر و مصالح شوکت بهیه را
از مآثر ضمیر عقده گشای متعالی رونقی درخور خواهد بود زهی نظام زرای تو ملک و دولت و دین را
والحمد لله الملک المنان از سوالف دهور و ازمان در مرآت دولتین بهیتین روم و ایران بنا بر تطابق
دین و ملت و توافق ملک و دولت صور یکجهتی و وداد بدیده انما المؤمنون اخوة ملحوظ و ساحت ملک و ملت
یا ایها الذین آمنوا کونوا یدا واحدة از تطرق جنود دشمن محفوظ و اکنون نیز بعنایة الله العزیز بالکلیه حجاب مخالفت
از هر باب مرتفع و مواد تضاد از هر جهة از میانه مندفع اسباب مسالمت آماده و ابواب مخالطت
گشاده است بر آن شفیق شفیق حری و حقیق آنست که فلان والسلام

از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم فرانسه نوشته

لآلی مدح و ثنائی که از بحار صدق و صفا غواص وداد دست برکنار گذارد و شکوفه شگفته مهر و ولای

اغانی جمع اغنیه سرودها و او جمع آیه بضم همزه و تشدید یا است

ارتقاء و اعتلاء هر دو طلب بلندی نمودنست

که از جانب محمد پاشای حاکم بظهور رسیده اندک فتوری رخ کرده بود و اکنون با تهیهٔ تازه و تدارک
بی اندازه مشهر مجال و مهیای قتال است و عالیجاه امیر الامراء العظام نظام الجلاله والاحتشام
حسین خان سردار بیگلربیگی ایروان با عدتی از دلاوران کشاده دست بسته میان برحسب امر قدر
مثال شاهزاده بهمال از طرف ایروان بامداد و اعدا دنایره افروز نار جدال و الحمد لله العزیز المتعال
اصبح المسلمون بعضهم اولیاء بعض والارضون فی سنة لاجماع بر فض فرض از رای عقده کشای
آنجناب که بفکر رزین و اندیشهٔ صواب ناظم حوزه سنت مستطاب است مامول آنکه در مطاوی غزا سیف
مسلول مجاهدین را مفلول نگذارند و در تجدید و تدارک اسباب لازمه مامورین سرحدات سیما جناب
یوسف پاشا غایت شرایط ملزومه را مبذول دارند واعدوا لهم ما استطعتم من قوة و من رباط الخیل
ترهبون به عدو الله وعدوکم و از فروختن آتش مقاتلت روسیه که گلستان ممالک ثلثه از نوایر آن
سیراب است اشجار اتحاد یکجهتی را باثمار فرخنده مثمر سازند و از نفحهٔ شکوی و وداد کماهو حقه نافهای مراد
براطراف صفحه بیزند و از افنان اقلام گلهای شگفته عبارات و غنچهای نهفته اشارات بر جیب و
دامن نامه ریزند

ایضاً کذالک

نسایم دعواتی عنبر از شمایم ریب که در روضات قدس و انجمن غیب شایستهٔ افتتاح ابواب
استجابت تواند بود و نفحات تحیاتی که از عارض شاهدان یکجهتی نقاب عدم مراودت و حجاب فقدان
مکاتبت تواند گشود و از فضای صدق ولا و هوای صفای وفا در اهتزاز و نشر روایح مرام را لخلخه ساز
مشام مطیعان بزم ارم نظم جناب وزارت و امارت مآب عنوان فطنت و فراست دیباچه صفوت
وکیاست مقوم محامد فضایل متمم محاسن خصایل مکمل ناموس السلطنه بالرای الصائب مرصص
بنیان الدوله بالفکر الثاقب نظام مهام الامم قوام السیف والقلم شفیق شفوق و صدیق صدیق

مشهر: فرصت جو را گویند

مسلول: از غلاف کشیده

مفلول: کنده گردیده شده

افنان: جمع فنن یعنی شاخ

ولا: دوستی

مرصص: استوار کردن و بقلعی و انه زیر محکم نمودن چیزیرا گویند

کوکب برج خلافت شبل غاب و ول سحاب لیث صائل و غیث سائل نور زاهر و نور ظاهر
ولی النعم مولی الامم شاهزاده آزاده اعظم اکرم نایب السلطنه القاهره الباهره عباس میرزا اصبح الله الویه
منصوره و امسی اعدائه مقهوره با صد هزار لشکر پیل پیکر و صد عراده توپ نهنگ صولت از دوائر ساحت
افروز آذربایجان و آذرانداز جان روسیان بود در بدایت این بهار مسعود نیز از مهب کتائب فتح
نسیم پرچم رایات فوجی از بهادران چون صرصر خزان بر خاربن وجود آن خسان وزان گشت و اکناف
کوه و دشت آن ثغور از صهیل رعد نوای توسنان و بریق برق آسای تیغ و سنان نمودار بهار
جدید و اراضی و صحاری گشت از انهار رماح آبدار روستاک خدنگ و خنجر مینارنگ بکردار زرع خوشه
و بالجمله از جانب اولیای این دولت بهی کوتهی و قصوری در مهم روسیه نیست و یثبت الله الذین
آمنوا بالقول الثابت و اگرچه شیران حضرت فلک بسطت قیصر اگرچند ازین پیش تلبیسات
آن بدکیشان حیلت اندیش در مهم ایشان تغافلی میرفت ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن
یخرج الله اضغانهم درین اوان بدست تمرن اوضاع و احوال و تقلب اقوال و افعال مستورات
زرق و فسون آن قوم زبون والله یشهد ان المنافقین لکاذبون مکشوف گشت ثم ینقضون عهدهم فی کل مرة
عنان عزیمت مجاهدین حوزه اسلام بتصریف لایقاتلوا قوما نکثوا ایمانهم از صوب اهمال مصروف
و لیشف صدور قوم مؤمنین و باعلام قاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون اعلام مجاهدین
افراخته و بامر خذوهم واحصروهم واقعدوا لهم کل مرصد نیروی بازوی غزات سلین سیوف
مقاتلت در هر یک از حدود آخته آمد جناب وزارت مآب یوسف پاشا که باشارت اولیای این دولت
دوران مدت با سپاهی ستاره عدت سپهر صدمت در حدود آخسقه ساحت آرای قتال مشرکین و
از شروق طلایع مواکب کتائب اسلام اختر منحوس رایت کفره معکوس و منکوس و رؤس بسیاری از
رؤس و اذناب روس گوی صوالج قوائم اسبان شموس شد اگرچه در حدود فارس بعلت تغافلی

شبل: بچه شیر است
غاب: بیشه شیر است
ول: باران بزرگ قطره است
صائل: صولت دارنده
نور زاهر: بالفتح شکوفه
ستاک: شاخهای نازک را گویند
غزات: جمع غازی جنگجو را گویند
آخته: کشیده
صوالج: جمع صولجان است که بمعنی چوگان باشد
شموس: بالفتح اسب سرکش را گویند

ین میمین سیدایام را بدستیاری اولیای دولتین علیتین سرافرازی و شمع جمع انجمن اسلام گیتی
مان افروز این دو پادشاه مظفر غازی و الحمد لله العزیز نفحات یکجهتی بر صفحات گلزار دولتین
ن شایبه غباری در اهتزاز است و هزار دستان یکدلی بی دستان و نغاری نغمه ساز و از گردنکشان
طراف و ارباب اقتدار اکناف کسی کر اکنون سالک طریق خلاف این دو دولت محروس است
فره روس و این معنی نیز مشهود و محسوس که اولیای این دو دولت را با آن گروه راه مسالمت پیمودن
جویای مدارا و مواسات بودن و بستر تغافل و بستر توانی آسودن سودی جز دست ندامت بر کف
امت سودن نیست اسلام با کفر نه پیوندد و پیوند نور و ظلمت صورت نه بندد نه در سحاب آفتاب توان
یدو نه در بحر سراب آب از آتش در جوش است و آتش از آب در خروش و این نکته آویزه گوش هوش آن گروه
ا در عدت و قدرت خود فتوری نه پسندند بساط مسالمت نچینند و تا در طرف دیگر قصوری نه نگرند
طریق مکاوحت نسپرند و اکنون که لشکر ظفر انگیز فزاینا فریق روسیه هنگامه ساز ستیز و نیز و کلا آن دو
امنای این دو حضرت و لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم انه
عزیز پیوند روابط و وسایط مهر آمیز و سحاب الفت و یکدلی بر ارباع و اقطار ممالک ثلثه قطره ریز است
روسیه را ماده فتور و قصور از نزدیک و دور آماده و بر چهره این سه دولت از شش جهة مفاتیح یکجهتی
ابواب قدرت و نصرت گشاده است و لا زالت فی الزیاده صوبت آنست و انسب چنان که د
معاضدت یکدیگر آرند و روی در مظاهرت هم گذارند گرانی عنان را بر کاب ثبات بسپارند و اثبات
عزم را بالضرورت نوعی از حزم شمارند تا خصم را در نگ است بی شتاب نمانند که شاید با شتاب
و درنگ شوانند اخگر بغیر و حشه را آبی منطفی تواند و غبار خواسته را بجری فرو نشاند و از آنجا که گلبن
همت پادشاه جهان پناه روحی و روح من یروح و یغدو فداه گلهای عزایم قضا نسایم هر صباح
و مسا با عندلیب غزا دمساز است و از جنبش نسیم تصمیم پیوسته در اهتزاز با آنکه کوکبه موکب فروزان

دستان
مکر و فریب را گویند
نغاز
ماخوذ از نغرات
که بتازی خشم را گویند
توانی
سستی و کسالت
ورزیدن
فتور
سستی و ضعف است
مکاوحت
[illegible]
معاضدت
هم بازو شدن و
کمک نمودن

قبض و بسط مهام کاشف الحکام عقد و ربط نظام کافل مصالح دولت متین کافی مناظم سنت مبین قوام الدنیا والدین ملاذ المسلمین دستور افخم اکرم صدر معظم که در هر صباح نسیم سحری در مقدم مهر خاوری از توده ظلام مشکینه واز اختران کلریز است انجمن احوال و چمن اجلالش بهب شمایم اقبال و نسیم ازهار آمال باد و بعد از شکفتن گلهای دعا مبشر شمیم صدق و صفا عندلیب آسا خامه بر اوراق نامه سازند مدعا میگردد که هر چند تا کنون از هبوب نفحات مراودات دوستانه شمیمی جانفزا بمشام تکمهتی رسیده و دست آرزو گلی خوش رنگ و بو از گلبن یکرنگی نچیده نافهای وداد از ناف آهوان دشت معنی ریخته و در مخازن صورت بختم عدم عرفان مختوم است و عرف آن مکتوم و افنان محبت از اغصان اشجار ازل رسته و از سردی هنگامه اظهار ازهار آن معدوم است و دماغ مودت از استشمام روایح جدائی مزکوم ولی در عرف طیبات این مثل معروفست و پردهٔ غنچه این نکته مکشوف که رایحهٔ مشک بار بار کس پوشیده نماند و گل در خاک و لاله در سنگ درنگ نشواند در اینوقت که برحسب امر همایون اعلیحضرت علیه فلک بسطت کیوان حزم قمر عزم خورشید بزم مریخ رزم دست آستین زیردستی صورت معنی هستی شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر خاقان اعظم اکرم سلطان امجد افخم ظل الممبوط فی العالم لا زالت قصور اجلاله مغلقة الابواب علی القصور و مفتحات عتبات آماله عیارة بانواع السرور عالیجاه ابراهیم خان بجهة ابلاغ گلبن نامه مشکینه الختامه اشرف بساحت سرابستان شوکت بنخزان باهره مخزن ختام دولت جهه احتشام قاهره دار الخلافه قیصری عازم صوب حضور فیض گنجور بود مخبوبات ضمایر مواحدت بدستیاری فصوص قلم عنبرین رقم از قید مستوری نقضی یافته مکنونات وداد و وداد با آبیاری مداد مشکین نهاد از اکمام صوری بیرون شتافته بدین رسیله وسیله جوی اهتزاز فوایح خلت و مصافات و بدین واسطه رابطه نضد ریاحین مقاصد و مهمات گردید که او لا بر رای صواب نمای گرامی که مرآت صور نکته دانی است این نکته پوشیده نخواهد بود که امروز رایات خجسته آیات

توده
هر را گویند

نهب
مسکات وزمین باد است

عرف
بوی خوشش را گویند

مزکوم
زکام گردیده شده

کیوان
زحل را گویند که اورا تباری
طارق نیز گویند

گنجور
خزانه دار را گویند

فصوص
جمع فص نشه به صادا است
که بمعنی نگین باشد

وداد
دوستی

خلت
نیز دوستی را گویند

دان لبن

مؤلفه و موطن مجتمعات مختلفه و از پی امامت امام و اقامت شرایع اسلام و ارائت طریق خاص و عام و نشر علوم دینیه و کشف رسوم یقینیه و ایقاع صیغ و عقود و اجرای احکام و حدود علی ما انزل الله الودود و وجود مانند آنجناب کسی کر کسوت این مقال جامه ایست بقامت اهلیتش دوخته و در مجلس افادت و افاضت وجود مسعودش شمعی است بمشکوة هدایت افروخته و یکاد زیتها یضئ لازم و التزام خدمت شرع مبین و تقلد ترویج شعایر دین باجابت دعوت پادشاه اسلام مروج شرایع سید انام علیه الصلوة و السلام سیما در مهامی که قبول آن متضمن رونق دین و اصلاح حال مسلمین متلازم است قبل ازین از جانب اشرف پادشاهی بآنجناب اشارت رفته بود که از اصفهان عزیمت طهران نمایند و عموم معتقدین را از نیل این موهبت قرین هزار گونه سعادت فرمایند و مسجد جدید سلطانی که زوایای طاق و رواقش رشک بخشای صوامع ملایک آسمان است خالی از شواغل عبادات و اذکار و تسبیحات نگذارند و مغلقات ابوابش را هر صبح و شام ملک آسا از یمین و یسار بال افشان و از اصوات صریر ذکر گروه تسبیح خوان دارند لهذا گستاخی میرود

مغلق
در بسته را
گویند

عنوان عریضه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا

بمعرض دولت و اقبال موقف شوکت و اجلال مورد امانی و آمال مصدر مکارم و افضال آستان آسمان نشان بارگاه عرش تمثال سایه انوار لایزالی آفتاب سپهر معالی نواب مستطاب فلک جناب قمر رکاب خورشید آفتاب والا میرساند که فلان

از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بصدر اعظم دولت عثمانی نوشته شده

نافه نافه مشکی که پرورده مشکوی صواب آیدنه گسترده صحرای خطا و دسته دسته گلی کر بسته دست هوا باید نه خسته شست صبا مختوم ثنائی بیکرانه و اوراد دعائی صادقانه نثار بهشتی جلوه دانه یعنی محفل سرور دستور یگانه و مجلس حضور مفخر زمانه عطر بخشای دماغ صدارت گلشن آرای باغ وزارت فاتح ختام

مشکوی
قصر را گویند
مختوم
مهر کرده شده

که درطی ارقام قضا نظام این کمینه چاکر فدوی را باختصاص عواطف خاص سرافراز بین الخواص بتخصیص ملاطفی ممتاز دارند

عریضه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا

بموقف عرض والا میرساند که در معرضی که خورشید رخشان را عرصه عرض وجود و بدر تابان را تاب جلوه و نمود نیست ذره را از بهره مرور و سها را بهره ظهور نخواهد بود در پیشگاه فلک احتشام عرضه داشت چون این غلام ناقابلی چگونه روا و در انجمن خدام و چاکران ذکر مانند این بنده شرمنده کجا نزاست ولی بنده را از رحمت خدا امید عالی نیست و کدارا از رافت پادشاه تمنای ملاطفی محتاج قبول ناقابلاند و مستحق حصول عطا بیحاصلان ناقابلی خود را وسیله استدعای مرحمت یافته و با همه بیحاصلی به پیرامن خرمن مکارم والا شتافته امیدوارم و استدعا دارم که از صدور ارقام مطاعه و رجوع خدمات لازم الاطاعه بین الاماثل والاقران سرافراز و از همگنان ممتاز کردم لآلی قطرات غمام بهاری را در وهاد زیاده رواج است و تیره شبان بی سراج را تابش آفتاب عالمتاب افروش احتیاج والسلام

خدمت جناب علامة العلمائی آقا سید محمد نوشته شده است

بعرض مقدس عالی میرساند که هرچند بظاهر این بنده عقیدتمند از فیض سعادت حضور آن قبله گاه معظم دور است ولی در تضاعیف لیالی و ایام بذکر آنجناب با بهجت و سرور و در محفل قرب معنوی بتوجهات ضمیر آنصاحب بی نظیر ادراک فیوضات بی منتها سعادت بخش این معتقد مهجور است و اگر قصوری در تکریر ذرایع و تجدید عرایض رفته باشد عدم تضییع اوقات فرخنده ساعات گرامی منظور و از این روی پیوسته در آرزوی وقوع سببی و حدوث مطلبی است که بدان واسطه تحریری ماموره و در تضییع اوقات آن قبله گاه معذور باشد مطاعا دارالسلطنه طهران امروز در محل رجوع ممالک ایران و مرکز دایره تشیع و ایمان و حامل خلافت قاهره و مدار امم متشاوره مسکن متفرقات

وهاد

جمع وهده زمین پست را گویند

لثغ
بالفتح سین را ثا
کفتن
وثت
صحه رخانه

من لثغه السین اضحی الناس فی غدر حتی یری الثا مجذوفا من الجمل الدست یعرفه بالمجد و الکرم
و البید تعرفه بالخیل و الاسل مااللصوارم هل تعرفن غادته بالعفو تمضی علی الاعدا بلا اجل
الا یسبقن من اولی سبق به یمشون من خلفه فی العلم و العمل الا الاصابه دون الرای و الحکم
الا المهابه عند الحرب و الجدل قصدته آملا یا منیتی انفسی و جدته باذلا یا خیبتی رحل
یک جلد نسخه دیوان همایون پادشاهی را بر حسب امر اشرف شاهنشاهی روحی فداه بر سم پیشکش
ارسال حضور داشته بدین بیت جسارت بعرض نمود هدیتی فوق مقداری تشریان بصاب
منک عطا دونه املی امرنا قد و الامطاع

عریضه خدمت نواب فلکجناب حسنعلی میرزا زاده الله اشرفا

عارض عقیدت و رخسار ارادت را که بزیور صدق و زیب خلوص آراسته است فرش راهگذار
باریافتگان بارگاه عرش اشتباه و الا ساحت نموده دیده امید و امل که توتیا دیده نوید عطوفت قدیم و
جدید است از فرش شاهراه حصول سئول باز و بمعرض شهود و شفقان آستان راستان نواز مقدس
رسانده که دیریست که این بنده درین جوزا مثال از نطاق چاکری سپهر سروری طراز بخش شان
اعتبار و برتری کردیده جوی از سنبله عنایت چاکران مشتری درایت مریخ آیت را در میزان
ارادت از حاصل مزرع سپهر و خرمن ماه و مهر افزون دیده است ولی از آنجا که ملثرمان آن درگاه
امیدگاه ماها تا ماهی است از غایت بی نیازی زلف معقرب زهره جبین ناز را با پیکر عقرب یک
چشم نکرند و از قوس اقتدار صید اسد و حمل و ثور و جدی را بیک تیر پیر نداکر در رهگذار کاروان
استغناشان یوسفی از چاه بر آید یا خر خنکی بدلو اید یکسان نماید و در معرض التفاتشان این بنده
دیرین که فرق صدق عقیدت بفرقدان سوده با دیگر چاکران که ظلمت وهم را از نور یقین هنوز
فرقی ننموده اند تفاوتی نیست مستدعی آنست که بمنشیان ملکی نشان دیوان و الا امر فرمایند

که نیستی با هستی نپیوندد و جمعیت آفتاب و ظلمت صورت نه بندد و نور واسطهٔ ابصار است و در غیبت آن بصر عاطل از دیدار چون دیده در غیبت نور هیچ نه بیند گمان کند که چیزی تیره بیند خداوند همان آفتابست و بنده ظلمت بنده در غیاب خداوند گمان وجودی بخود دارد و خود را هست پندارد و چون وجود خداوند جلوه ظهور گرفت یکباره نیست شود من که باشم در حضور و در غیاب آفتاب است آفتاب است

آفتاب آفتاب ما جهان افروز باد　　عالم از نور رخش سراسر روز باد

عریضه خدمت نواب سپهر رکاب نایب السلطنه القاهره عباس میرزا بر حسب امر اقدس اعلی در خصوص ارسال دیوان همایون جسارت رفته

بدان موقف همایون که از پایه طور است و از سایه نور ممثل سپهر است و ملثم مهر رخ سرافراز در جمیع سرکشان بپای خضوع ستاده و تیغ زبان دراز در میان نیقمان پشت خشوع خم داده تیر در کیش قربان مقشی آئین کلک و بیر است و کمان از پی صغای امراند و سوکوش بر آواز صریر بر عارض تدبیر مشیر زلف مسلسل تقریر دام راه تقدیر و دست آمد در دست سریر جلالت مصیر صحایف ارقام را سواد از صفایح بیض و زبان زمانه از نظم نشاط در انشاء این قریض　قد اشرق السیف مجرو ساعن الغلل واصبح الرای محفوظا من الزلل　سار العزایم فی سهل و فی حزن　سال المکارم فی وهد و فی تلل

فاض السخایا بلا من ولا عبس
الاسنیقه بین النجح والامل
و باکورت دوحة الاقبال لا فحة
فشمت برقا بدا من جانب الجبل
ابو الفتوه ابن الفتح زوج علی
تفقرن عن مثله کالاعصر الاول

هال العطایا بلا وعد و لا مطل
ظلت علی روضة الاقبال غاد
حملن منها بکر المجد والنخول
ام ساطع العزم عزمی فی تنا و فی
نجل الملیک ملیک المجد مشتعلی
و منذ ید عی اسمه العباس مشغولا

نشر و بسط و افساح و توسیع
والدهر بعد و بظل غیر منتقل
اقمت فی ظلها اذ هبی مطل
من شامخ الودودی راسخ الدول
شاه الذی لو اتت من بعده زمن
له و یثنی برسم منه مرتحل

عاطل
خالی از پیرایه

قریض
شعر است

صفایح بیض
مراد شمشیر است

بی هنگام و اطالتی چنان رفته است نه چندان دهشت زده و حال آشفته است که گذاشتن
مقالی یا نگاشتن حالی مقدور تواند بود بلی چکنم مگر در آن همایون حضور ازین غلام اثری یا از وجودم
خبری هست که توانم پاس خود دارم و رسوم ادب را فرو نگذارم گرا دبرا دامن از کف داده ام از ادب
آنسوتر که افتاده ام یعنی از خود نیست شده ام و بجا کپای همایون هست پاس ادب داشتن فرع پاس
خود داشتن است و پاس خود داشتن لازم خودبینی و خودپرستی است و باز خاک بر سر بنده که در حضور
خداوند خود خود را ببیند و باخود باشد کی و کجا آفتاب برآمد و از ظلمت شب اثری ماند اینک شب است
ولی بپایان سیاهی شب را با سپیدی صبح آمیختگی است والعرایض نصف الحضور نگاشتن عریضه
وجود مرا نیز با عدم آمیزشی داده بخودانه دعای دولت جاودانه را در پیشگاه درگاه قدم ستاده همه رخوابند
و این غلام بخت پادشاه جهان تشبه جسته بیدار خانه گستاخ است و ساحت نامه فراخ سخنی از آفتاب و ظلمت
گذشت مقتبسین مشکوه توحید را درین دقیقه تحقیقی هست اصغا فرمایند تا عرضه و ارام نگارگاه است
والحمدلله فراغی چه باشد از رازی زبانان سراغی وجود بنده را با وجود خداوند بچندین تمثیل نسبت میتوان
داد اول چراغ و آفتاب ماه و آفتاب ظلمت و آفتاب اما مثال چراغ و آفتاب بیانش این است که
آفتاب را نوری هست از خود قوی و چراغ را هم نوری هست از خود ولیکن ضعیف و چون با آفتاب باشد
از غلبه نور آفتاب نور وی ظاهر نیست بنده هم وجودی از خود دارد و هر هنگام که در حضور خداوند باشد
از غلبه وجود خداوندی وجود وی مخفی و پنهان خواهد بود اما مثال ماه و آفتاب بیانش این است
که ماه را از خود نوری نیست و اگر هست از آفتاب است و هر چه از وی دورتر پرنورتر در بعد المشرقین همه تن
نور است و در تحت الشعاع مظلم و مستور بنده را هم از خود وجودی اگر هست از خداوند هست در غیاب
نمایشی دارد و در حضور معدوم است اما مثال ظلمت و آفتاب مثالش این است که ظلمت عدم
نور است و از خود وجودش نیست آنچه هست نور است و آنچه نیست ظلمت و این خود روشن و پیدا است

غباری از گرد انگیزی خطابی بر ساحت احوالم نشست ولی چه باک نسیم رافت همایون در اهتزاز است
و سحاب رحمت بیکران رشحه ساز گاه بگاه هم حدیث انما الاعمال بالنیات دل آسائی دهد و بگه گاه
هم آیت ان الحسنات یذهبن السیئات تدارک ما فات را چاره سازی کند ولی چه سود هنوزم
خاطر از وساوس اندیشه تقصیر نیاسوده است که دست حرمان خدمتم دامنگیر است و پای پس اندیشه ام
آشفتگی بخش ضمیر با خود همیگویم که ای سلیم سقیم ترا چه افتاد که سر رشته استقامت و سلامتی جان از دست
وادی و بپای خویش درین ورطه ندامت افتادی از غوغای همگنانت فراغی بود و از
سودای این آفت سراغی اکنون خود صاحب خبر شدی و از همه بیخبر تو نه آنی که همی گفتی در دنیی و عقبی
از خداوند و خدا قرب معنوی خواهم و بهشت روحانی این جمله صورت بی معنی چیست و این همه
اجسام بی ارواح کیست باز تسلی خود را گویم قرب معنوی باید نه صوری پس چه باک اگر بصورت دوری
که هم خلاصه جان خاک رهگذار وی است و بالجمله گاه پابست تشویر از خجالت تقصیرم و گاه در دست
محرومی از آن همایون خدمت اسیر بدین مشابه روزی شب و شبی بروز آوریم اگر صبح است و باز
افراد جنسی متحرک بالاراده تهییج شهوات گوناگون در جنبش آیند خدایا این شب و روز مکرر تا بکی ای خوشا
آن شب که شب را روز پی ای خوشا خوابی که بیداریش نیست ای خوشا آن مستی که هشیاریش نیست شبی خواهم
که پایانش نباشد مگر آنگه که پایانش تو باشی خدارا آشفتگی بخش که سامان نگیرد آزردگی فرست که درمان
نپذیرد آیتی که دگرگون نشود حالتی که کم و فزون نگردد سبحان الله ربی و استغفر الله هو الذی
یحیی و یمیت وله اختلاف اللیل والنهار

سلیم: برگزیده

تشویر: خجلت شدن و شرمساری کردن

همایون پروانه افروزان شمع انجمن شهریاری سایه افکن تارک مبین غلام فدوی گردیده جسارت انگیز خاطر
عبودیت آمیز میگردد وگرنه این غلام از آن هنگام که در هنگام سواری خسرو گردون غلام مقالتی

الحال مورد مکارم ملک عالمم و مسرور مراحم داور اکرم مملوک درکاه مسعودم و ملائک ملاء اعلی محمود
روائح همم والا در دل صلصاله وکل کارده و سائل کرم اعلی در سطح صحر العل وکهر آرد و اکر در صلصال
آمالم سلسال مکارم داور عالم کل مراد آورد مصدر هر عمل و عامل هر کار کردم هر کاه در درکاه عالم مدار
طالع مددکار اسم سکدارم دهد اسد سمار ادر سلسله طوع آرم و اکر کرم داور کامکار مساعد ساعد طالع
سعدم کردد دادهم کرم رود هر راد در هر کام رام مرام دارم سائل و آملم که محک حکم محکم مطاع محکوم و ماکو
احکام و امورم دارد و معلوم کردد که در مردود و کهر معدود کدام آورده ام همواره ملک عالم را محروسه
ملک در حصار دوام و کاس آمال امال لامال راح مرام و مدام در عرصه حصول مهام دلدل مرام
رام و ادهم کام در لکام مدالاعصار و الاعوام آمال و ممهد احکام او مسلم در سور حکم او در محصور
ملک عالم امره الاسعد الاعلی مطاع

عنوان عریضه خاکپای قدس ارفع اعلی

عارض شاهد امید و امل اطراز افتقار و نیاز که در پیشگاه رای اقدس اجل برای اسعاف العبد
مسائل اقرب وسائل است نهاده در مورد اقبال و مصدر اجلال موقف آمال و منعطف افضال بارکاه
عرش نشان آستان فلک تمثال اعلی یقصر عن مداه فالعالم باسرها فداه عرضه داده بمعرض
التفات مقیمان بساط مهر اختلاط همایون که پیوسته مقام نشاط و معتکف انبساط باد میرساند که فلان

خدایا این چه حالت است بی هنگامی هنگام سواری همایونم تا کی آزرده دارد و محرومی از التزام
رکاب مستطابم تا چند افسرده کذارد تسلی خاطر را کاه کویم اکرچه از خاک پای همایون دورم و پای تلبیس
قصور در پیشگاه رحمت خداوندی عمریست که از پی هر خطائی عطائی دیده ام و بجای هر عقابی ثوابی
رسیده این خود جنایت نخستینم نیست اکر نه با چشم عنایت در من نکرند ای خاک بر سر من و بر بندکی من

صلصال
رکل با ریک آمیخته

سور
بالضم بارهٔ شهر

اعتکاف
مقیم شدن در مسجد
یا دیر یا خانقاه

درج رابع

در عرایض خود بخاکپای اشرف و خدمت شاهزادگان و مکاتبات و مراسلات متفرقه

عریضه بی نقطه که در بدایت حال معروض خاکپای اقدس اعلی داشته است

گرد درگاه داور دادار اهمال مهر کرم هلال علم ملک الملوک عالم مالک الملک ممالک ساحل و
مهالک واسطه سلک اعوام و دهور محرک ادوار ماه و دهور ممد مواد موائد معدل علل عوائد مؤسس اساس
عدل و داد ولا سیما همه کالعلم علی الطلال سائلا کرمه کالماء الی الوهاد ملک اکرم اکمل اعدل الکل
الآمال مردمک آمال کرده در مسند مصالح امم سلک مکارم و هم مدار مراد احرار مطار طایر ادوار
مطلع مهر عالم آرا آرامگاه مرام محل حصول هر کام صدر اسعد اعلی سده سدره آسا املاء ادال گرد
که مملوک دعاگو را همواره در درگاه داور احد و گرد کار صمد اهم مأمول و مسئول آمد که سراسر عمر سر در سده
والا سوده همه سال و ماه در درگاه سما آسا آسوده گردد و الحمد لله علی کل حال مرام واصل و مراد حاصل آمد

هَمال بفتح اول بروزن شمال بمعنی قرین و همتا و شریک و انباز

سُدّه بضم سین و تشدید دال درگاه

حیف
جور کردن

ارباب القلم و السیف و علیه جناب اسباب العدل و الحیف امیر الامراء الکبراء موتمن السلطنه البهیه
امین الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک از الطاف والا مشعوف بوده مکشوف رای
صداقت آرایش باد که عریضه آن فدوی چاکر کارآگاه که مکتوب کلک صداقت و مصحوب پیک
ارادت بود در هنگامی محفوف بصنوف سعادت منظوم سلک شهود مسعود آمد مضامین عقیدت
تضمینش معلوم و مشهود گشت اشیائی که بهنده التفصیل برای پیشکش این کمترین غلام نجاکپای
خسرو سپهر احتشام انفاذ داشته بود از معرض شهود اشرف اقدس شاهنشاهی روحی و روح العالمین
فداه گذشته موقع قبول یافت از خطاب مستطاب همایون خانه آبادی که در حقیقت ازدو
جهة حقیق بدان چاکر ارادت نهاد بود شنیده م خانه آباد دیگدست ملبوس ستانی
که از قرار تفصیل برای نواب والا فرستاده بود نیز در بساط شهود
کسوت وصول پوشید پیکر ارادت آن چاکر صداقت
کسته عاری از لباس التباس است و
تشریف عاطفت بقیاس ما نسبت باد
مصون از سوء
اندراس
و السلام

اندراس
کهنه شدن

ساعد السعاده یدی وکف الکفایه الایادی عین العیان وصاحب السر قلب النجد وصدر المجد ظهر
الحزم ووجه العزم کفایت العهد ودرایة الدهر ماصل سیف لا بعد ماصر قلمه وما سری طیف لا بعد
ماجری رقمه ما قام علم حتی نهض منه قلم وما اهتز حشم حتی ثبت منه رقم نظمه فی حوضة الملک ملک آخر
ورایه فی لجی الیعین فلک فیه مواخر مقباس مصابیح الافکار ومقیاس مقادیر الاخطار بدر اجلة الوزرا
وصدر اجلة الکبرا نظام الدولة الباهره قوام الشوکة القاهره ابو الوزاره والصداره والکفایه والدرایه
صدر اعظم اکرم میرزا محمد شفیع لا زال صدره منشرحا بشفیع القدر از الطاف با مسرور و بر لوح رای مصالح
آرایش مسطور باد که چون روزی چند گذشت و موکب اشرف اقدس شاهنشاهی روحی و روح العالمین
فداه را درین ساحت دلکش که آبش با اثر مدام است کانه لفظک فی الاوراق و هوایش پیوسته
بانتظام کانه رایک فی الآفاق بعزم شکار اقامتی است و باز ماندگان از خدمت حضور همایون را
از حرمان این موهبت سامی دل آسائی آن قدیمی دولتخواه بی نظیر و یادآوری آن خجسته فدوی
عقیدت مصیر را لازم افتاد که بدین رقیمه کریمه اشعاری و از مجاری احوال و استخباری رود از صیدگاه
همایون چند قطعه کبک که قسمت امروز ما بود مصحوب رافع رقیمه عنایت رفت و خرسندی خاطر آن
دولتخواه بلا اشتباه را بقرب انصراف موکب شاهنشاهی کفایت توسن سپهرت زیر کام

و جام شهد آمیز دورانت بکام باد

طیف
خیالی که در خواب نماید
و آمدن خیال
در خواب

کهف المطالب نجح المآرب منبع الوفر ملاذ الغنی یمین الیسر و امین العصر ضمان العهد و کفالة الدهر ما بدت
عسرة الا وله بها یمین من یسره و ما شئت ضیقة الا و علیها کمین من وسعه کلما کانت جدبة فی فلاة الملک
حضرت هطال من فیضه و حیثما بانت فرقه من شتات الامر جمعت باقباض من رتقه قصرت عن مداه
خطاه من قلاه و کم من ارتکاض و جازت قصبات النجح مناه و کم من اعتراض مدار اعمال الدیوان و مسیر
الاحکام الخاقان مخرج الخراج و مدرج الادراج قسطاس الانصاف و مقیاس الاعتساف الیه مآب

هطال
ابر بسیار بارنده

ارتکاض
اضطراب در کاری

با التلوغ جملا التلوغ فخا متلوغ همایون اروغ بستلاری نینک الوغ امیر الامرا ادیب الادبا
مین الاعیان و رکن الارکان لسان الدهر و سمع البصر نسخه الطرف و تاریخ الشرف سبق ارباب الکتیبه
کلاسل سیف و اقیم علم و فاق اصحاب الکتابه حیث ما کسر طرس و اجری قلم ترقیه فی تحریر الکلام سلاسل
سلسال التحقیق فی ازاحه الاوهام بلابل و بلبال متی سکت فهو بلبلة الآصال و متی تکلم فهو بلبل الاسحار
جامع الامثال بعد ما لها حافظ الاسمار نسیا ایاها دایر اسمره سایر امثله حدیثه فی حلقه الاسماع حمامه الاسحار
ذکره فی روضه الارواح غمامه الابکار مجتنی من ریاض الثقه جاسیا لها و هو عن نجابه مر یومن مشارع
التشرع راویا لها و هو مروی و ذو الروایه مبلغ العلم و العلم منتهی السیف و القلم طائف البیت و الحرم الامیر
الکرم المحترم مفخر الفخار ذو الکفایتین حاجی محمد حسین خان القاجار رای صداقت آئین پیله مکشوف
و لسون که ما را در صدف ضمیر ملاطفت تخمیر که پرورش دیده بحر مکارم شاهنشاهی است از تقاطر امطار
بحالی جالب و اشهار حالی مناسب میرفت تا در این اوقات که ماه صیام با تمام رسیده و ایام سفر
انجام کشیده و آنجناب را پیش از زحمات روزه و صدمات نهضت هر روزه از ترطیب استحمامی مکرر و ترتیب
انعامی مستمر ناگزیر دیده تلافی گرد انگیزی توسنان خاک نورد با دیمار اندارک آبی آتشین لازم نمود و صرف
این کار را مصحوب رافع رقیمه کریمه از مبلغ فلان وجهی برای آنجناب عنایت رفت صفر الوجوه و ما بهن
من صیام صقیلات الخدود و ما برزن من الحمام و جوه سافره و ما سفرن عیون ناظره و ما نظرن بانذ النجابه
روزکی چند بمراد خاطر گاه و بیگاه رفع ملالت را از خواب جوید و گاه بگاه دفع کسالت خواب را در آب شوید
نفقا من ماء الی ماء مغتسلا من فاتر و من بارد هذا مغتسل بارد و شراب متقلا من بیت الی بیت متقلبا من فراش الی فراش
متکئین فیها علی الارائک نعم الثواب هذا عطاءنا فامنن او امسک بغیر حساب و ان له عندنا
لزلفی و حسن مآب و السلام

بجناب صدر اعظم میرزا محمد شفیع نوشته شد

اشهار
فرصت یافتن

کذلک

رقیمه کریمه که تمیمه بازوی اعتضاد بالطاف خاطر مهر نهاد آن خدایگان یگانه بود بضمیمه رجوع خدمت عرض لباس مرسله که مرسله عقد بندگی و ارادت و طراز تشریف عاطفت ضمیر آفتاب اصابت نمود سرافرازی بنده کمین را واصل و از مضامین عنایت تضمینش بهزار گونه ابتهاج و خورسندی متواصل گشت و در اینوقت که بدین عریضه عرض نیازی لازم افتاد تهیه پیشکشی مناسب وقت نیز پرداخت یکقبضه تفنگ کارد لی که در قهر عدو بی قرین است و با همه بی نشانی تیرش با نشان همیشه همنشین مصحوب فلان ارسال خدمت آن خدایگان آفتاب سپهر پردلی ساخت انشاءالله تعالی پیوسته قاهر عدو و والی ولی باشند

ایضا کذلک

خاطر رمیده را طایر آسا بهوای خدمت والا پرواز است و دل دام دیده را وحشی صفت از هر چه جز یاد حضرت او احتراز عجب نیست اگر در ابلاغ صفحه سیاه چشمان نقوش پا باز الصید مرغان خانگی اشواق باز دارد و حمامه نامه و ورقا اوراق را گاه و بیگاه بجانب آن همایون خطایر قدس بال گشا آرد و در ایام عقاب پیکر موکب والا بر سر پرافشانی است و گردان پلنگ آهنگ معسکر ظفر از پی خصم شکری و کشورستانی خالوی محمد قاسم خان را با عدادان مبارک رسم سمند آهو تک عزم یوز پلنگ تمنا پویان و ملتزمان رکاب چون جمع شاهین در جوق عصفور خیل اعدا اسارش صید جویان و این بنده که در جوق دوستان آنحضرت چون پر نیاورده مرغی است در طرف بوستان از حسرت آن بوم و بر لبم را با ناله شاهینک همسری و نسرین چرخ را از نسبت آهم دعوی سمندری اکنون از تربیت خدمتی ناچارم و قفا از تقدیم کاری سزاوار از یک هیله قوش غزل بوردن خالی با افواج لشکر منصور را تمثیل اسکره آیت فالی باشد رسم پیشکش را ارسالی رفت تا دیگر جا گرا نرا که دران جرگه شمار نیست دانند که این خود شکاریست پیکار

با میر الامراء العظام حاجی محمد حسین خان مروزی

تمیمه: بازو بسته

کبوتر. ورقا: نیز کبوتر است. عصفور: گنجشک. خطایر: جمع آنست. جوق: گروه مردم. قوش: ...

هنگام شبستان یک بطانه معمور اشد نعومة من صدر الحور و احسن من ذوائب ذات الود احر من لنار
الغرام و اسخن سموم الا یحدث بمثله السماء سره ما اسمر السمیر با یک مجلس چهل چراغ بلور کانه زلال
الوصال او درکه برد من الدلال صدور افیات معلقا بین الهوا جمود اپیشکش جلوس مبارک کرد
در قصور شتائی که بساط سرورش از جهات شتی بی قصور باد انفاد حضور و الاساخت امید
که بدیده قبول منظور و اگر قصوری رفته باشد معذور دارند امره الولا مطاع

یکی از شهزادگان نوشته شده

رقیمه رایقه بعبارات فایقه که متمم اشارات سابقه و حاوی بشارات لاحقه بود بمباهات بخشی
بنده کمین و مضامین بهجت آیینش معروض خدمت فلک رفعت شهریار زمان و زمین روحی فداه
و روح العالمین گردید کیفیت اتمام مهم انجام مقصود و انجام پنجاه هزار تومان قرار دادی معهود را
علی التفصیل عرضه پیشگاه مسعود داشت و کارگذاریهای آن خدایگان مظفر از اول تا باخر برو فق مراد
هواخواهان مقبول و مرضی خاطر عطوفت نهاد شاهنشاهی گشت و از روی کمال عاطفت و التفات خلعت مهر آیت
بتشریف صاحب معظم عنایت و مصحوب یکی از خاصان حضرت خلافت ارسال رفت و چون اکنون
که آن خدایگان منصور از ساحت دشمن شکری عنان عزیمت یکران را انعطاف داده اند موسم گلگشت
و هنگام سیر و گشت متنزهات صفحات کرمانشاهان است و توسنان قمر گام مجره الگام درین پچند ماه
باادهم لیل و اشهب نهار علی الدوام کام بکام پی سپار بوده رعایت استجمام را لازم است که پچندی در اصطبل
مبارک آرام جویند یکسر اسب تازه دم تازی قدم تیزتگ آهنگی نهاد تکی نژاد تندرو اندام کلکی خرام
شاهین رسم لاجین اسم که سواری آن نسر طایر سپهر کامکار را در رواق شایستگی دارد بر سبیل پیشکش روانه
خدمت والا که سپهرش رهی و مهرش گوی در دم توسن فرهی باد ساخته امیدوار است که مانند
سمند دولت در کمند مبارک و الامیمون و کمیت شوکت باقصی مسافت آمال همنون باشد

روحی و روح العالمین فداه خاکبوس

یکی از شهزادگان نوشته شده

شاهباز اوج معنی گستری یعنی خامه فصاحت در فضای نامه بهوای سرپی الفاظ در بال گشا
گشته بود و صلصال بوستان سخنوری یعنی قلم بلاغت رقم در اطراف رقیمه کریمه زار زار شعار و رقا
صید تذروان معانی را سلسله ها ریخته تعالی الله زهی خامه معجز نگار که از صفیر یکنوع در شرع مدادا
میسر اصناف بهایم و سباع را یک آبشخور آورده باز و کبک و عقاب و حمام را در یک کنام
بی هیچگونه آسیبی آرام داده و زهی رقیمه اعجاز که بسر افرازی این کمین بنده شرمنده رسیده عجز آموز کلک و
نامه و صفحه و خامه گردیده قبره خامه که عمری در معمره نامه اعدی من الظلیم اغیر من الدیک و اغزل من العنکبوت
و اغز من الغراب الاعصم بودی و از این پیش گاه و بیگاه خلا لک الجو فبیضی و اصفری و نقری
ان شئت ان تنقری سرودی اکنون سر از زیر پر بر نیارد و آورد و از دهشت این مورد خطیر قدمی ثابت
نیارد گذاشت کانه فی راسه نعرة چندانکه با نغلاق صدر و افراخ روع او امالت رفت با افرخت بعد
و ما استمالت و افرخت بیضه و قالت و طواطی ضعیف که هنوزش جربه نیروی قوادم خفیت بستی
با آن همایون باز تیز پرواز که طایران اولی اجنحه را بال گسسته و پر انداخته دارد چگونه دمسازی تواند
کرد با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد پیش از سر دیوار نخواهد بودن حدیث ما در برابران خطاب لغیط
حمام و قطاست و از این پس اندیشه جوابی بر وفق صواب خطابی خامه الثغ اگر در هوای نگارش خود را
طایر خواهد لاطایل خواهد گفت و کلک اقطع اگر طاوس آسا پیکر آراید و در این راه پا تیز از سر نماید بتر پا
همه پا خواهد بود همان به که از این پس سر خویش گیرد و راه عرض مطلب در پیش و بالجمله بر حسب اشارت
والا یک بهله و توش ترلان بازی سپید که در قصد جوق طیور سپیده دم است در آهنگ شب
دیجور ارسال خدمت والا داشت و اینک آغاز هنگامه سردی زمستان بود و هنگام گرمی ا

آبشخور
سرچشمه و کنار دجله رود
گویند

قبره
چکاوک که آنرا پرستوک
نیز گویند و عوام آنرا
ابابیل خوانند

ظلیم
شتر مرغ نر را
گویند

لغیط
بفتحتین بانگ و خروش

قطاء
مرغ سنگخوار

الثغ
بفتح لام حرف سین را
ثا گفتن

رکابی مایل وازپیشگاه رای ملک آرای شاهنشاهی قبالی وافی وتوجهی شامل مرفت افسرده طایر
وآزرده خاطر روزی بشب وشبی بروز میبرد درانجمن حضور اقدس گاه ازپی تشویق عزم همایون
بتعیین سیل آسا خیلی خیل صفت سیل از دیده روان ساختی وگاه ازپی ترغیب رای مهر نمون بترتیب
سپاهی نیزه گذار در جمع حبشی نژاد طفلان نی سوار ببازی رایت افراختی تا اکنون که پیشنهاد ضمیر
اقدس بامراد خاطر مقدس پیوسته عزیمت قضا ضمیمت شهریاری در تعیین افواج قاهره تصمیم یافت
وخالوی محمد قاسم خان بسالاری جمعیتی از سپاه رکاب ظفر انتساب نامزد شد وعنقریب طلیعه جیش قمر طیش
ضمیمه کوکبه موکب فروزان کوکب سپهر خلافت وشهریاری خدایگان مظفر کامکار خواهد گشت ان‌شاءالله
المجیب علی اقرب التسبیب مهم صفحات عراق عرب بمراد خاطر خطیر والا انجام پذیر خواهد شد ازپی
بشارت این موهبت جدید بدین عریضه جسارت ورزید لازالت کتائب احزابکم منصوره وسرایر
احبائکم مسروره امره الاقدس الاعلی المطاع

طیش سبکی و سبک شدن

بیکی ازشهزادگان نوشته شده است

عرض حادین سونکره نواب فلک جناب قمر رکاب والا خدمتی غه عرض بنده خدمتگذار بود
که سول چاقدین کیم اول برج جلالت فروزان کوکبی آسمان خلافت موکبیندین رخصت
مسیر تامیب طهران دارالخلافه سی بیت الشرفین کرمانشاهان بیت الاقامه سیغه کمال استقامت
ایلان راجع اولمیشلار بو چاقچه رقیمه وکتابی یلامیقه وخطابی سرلند منظر الفرمانی مباهی قیلمیشلار
احوال جلالت منوال مجاری سیدین آگاهی بیرمیشلار بوره بنده کیم اول حضرت فلک رفعت
معتمدی میرزا محمد حضور والا کعبه سی منیک احرامی باغلاب اول صوب صواب آیینغه عازم ایدی
لازم ایدی که بو بنده صداقتمند عریضه ارادت فریضه واسطه سی یلا تذکار رای مهر ضیائیننگ انجوان
کورساتامی که بو بنده تانک یلا اقشام شام ایلابام سرزنکی سامینغه پیشگاه اقدس شاهنشاه عالم پناه

در هنگامی که بانتظار کتابی و خطابی از خدمت آن خداوند نظر و هوش از سر تا پای دیده بوده‌ام و از
پای تا سر گوش دل عمدیده‌ام بدست ناصبوری پرده مستوری دریده در منظر دیده میان مردم نظر باز بانتظار
بریدی جای گزیده بود و هوش از سر همه جادوان راه گوش گرفته در گوشه صماخ بامید نویدی خجسته
پائی از بیطاقتی هنوز گامی نرفته از کار مانده باز دستی گاه و بیگاه در طلب رقیمه بهر سو از بیخودی دراز
لبم در تهیه تقبیل با جبهه همزبان بود و جان در تدارک نثار با سر همداستان همای فرخ لقای رقیمه کریمه
گرامی بسرافرازی شکسته بالی بال کشا گشته سایه وصول افکند فرق مباهاتم از فرقدان گذشته
بوسه گرای خاکپای شاهنشاه جهان پناه گشت سر سروری بر آسمان سودم و در خاکبوس پیشگاه
همایونش به نیابت آن مهر سپهر برتری با آسمان همسری نمودم با همه بیزبانی بنوای آنی که زبان
بیزبانان دانی ادای مقاصد و مطالب والا را بیانها ساختم در حضرت شاه بیزبانی خوشتر
و با همه نادانی پایه الطاف پنهانی سایه دانای آشکار و نهان را درباره آن آفتاب سپهر دانائی خجسته
در خور و سزا بوده شناختم از حضرت او لطف نهانی خوشتر کنونم اگر عقده بر زبان است زبان نیست ارو فرح
و قد ختمت علی لسانی فمخافة ان یخاطبنی سواکا و لوانی قدرت غضضت طرفی فلم ابصر حتی اراکا
هنوزم اگر سستی در روان و توان است دور آنچنان نیست چه عجب در من اگر پیتو توانم نبود جای
آنست که دور از تو روانم نبود باری از خدمت آن خدایگان بی نشان همه روزه مستدعی نشانی
و از حضرت آن صاحب بیمثال در طی مثالی مجاری احوال خجسته مآل ملتمس بپانی هستم گاه بگاه
از رجوع خدمات سرافرازم دارند و بیگه و گاه از ضمیر منیر عالی فراموشم نگذارند والسلام

بیکی از شهزادگان نوشته شده

رقیمه کریمه والا مصحوب عالیجاه امان الله خان سرافرازی بخش بنده کهین و مضامین التفات منشی آن
سرور الخیر خاطر اندوهگین گردیده بلکچند کهین بنده عقیدتمند از این غم که آن صاحب معظم به تعیین سپاه

صماخ: سوراخ گوش را گویند

تقبیل: بوسه نمودن

غض: بالفتح و تشدید ضاد چشم خوابانیدن

کهین: بمعنی کوچک ترین است چه که بمعنی کوچک است

دولتسند بشارت باد که ازپی خدمت آسایش دنیا و دین آرایش زمان و زمین محمود زبان مشکور جنان
جهان شاهنشاه عالم پناه فداه کل نفس ما عداه و نصرت مهر سپهر سرافرازی ضیا افزای دولت ترک و
ملت تازی خدایگان مؤید غازی فداه ما یقصر عن مداه بازبندهٔ از بحر عدم شست وجود قشاده و چاکری
از ظهر غیب پا بدشت شهود نهاده است قلیقید امقبول و لماق اچون خدام حضر تنینک اخلاق قهقهه
تحلق تا بیب مؤیدین بورون یکچند سیف آسا عریان و خون آشام و کمان صفت سر افکنده و خمیده
اندام حیرت زده لا ز پیشگاه حضور تنینک و افقلاری کیپی آغزنغه بارماق الیب خبر کیتورکان پاک
لاری تک پیر عالمدین داعی عالمغه بیر لحظه کیتلب و قشت دهر افی مهدی اشما بحظکت فخر سریر المجد و
سرت هنیئاً علی ارجو حتی اقتعائه بجوک فی الغور و النجد ایمدی اصلان کیستی کمین قیلغان ایطالدین بکار
او رکانورین و رایت ظفر آیتی دین توزماق اورکانوب کاه کاه بوردرین لاعزوان لم تواطینی رجلی
بالقیام از عدم تا بوجود نیهمه راه آمده ام لاضیران لم یساعدنی لسانی بالکلام هنوزم کوش بر بانگ
سروش است روا باشد زبانم گر خموش است اگر زبانم زانتقاعدی از گفتار است کوششم نهی و لاکن
مع القاعدین باز است و اگر پاره ضعفی در رفتار دستم با امر ما استطعتم من قوه در اعداد مقدور در پیشکش
پیشگاه خداوند مظفر غازیر از انفاذ موازی چهار هزار دست لباس سربازی عرض نیازی ساخته ام
و تهیه هدیه موری پرداخته راهی مور در خطر که مقدور سلیمان زاد در حضرتش منزلت نزل موری ضعیف است
لا زال مصروفا عنه عنان سوء التصریف و بالجمله وقوف در پایه فلک سایه تخت شاهنشاه فیروز بخت
هنوزم بدست آویز قوائم آن همایون تخت است بالمکرادکان اتراب یریدفی الخلق ما یشاء
لایک صفت جنگ از اجاهیر برعرش نظیر داریم مثنی و ثلث و رباع و گاه و بیکه جو یای مزید اقبال
سایه خدا در اسعاف آمال حضرت خداوندگاریم امره لا نفذ لا مطاع
یکی از دوستان نگاشته شده

شست
دام ماهی

موافقت نامچه و وثیقه نامه ایست که نگاشته شده است

ما بندگان فدوی و چاکران آستان خسروی را خلافی و اختلافی نیست دلها از مهر و محبت صیقل زده
خسرو یگانه از هر آلایش آئینه سان پاک است و جز آئین یگانگی صورت نپذیرد دستها از دو جانب
بمساعدت سعادت خدمت سایهٔ خداوند یکتا دراز است و جز دامان یکدلی نگیرد از بدایت طاعت همه
تا نهایت ضمیر سر تسلیم بپای طاعت نهاده و امتثال مثال خسروی را از اقصای دل آماده ایم منتهای
مراد و غایت مقصود ما بندگان از اشتغال مطالب و احتمال متاعب و سعیها و طلبها و جهدها و تعبها
در تصاریف احوال و تقالیب اعمال تمهید مهمی و ترتیب خدمتی است که شاید بدان وسیلهٔ رضای
خاطر شاهنشاهی را حاصل توانیم کرد رضای خسرو آفاق در وفاق ما یکدلان است چرا رای خلاف
جوئیم و خلاف خداوند در اختلاف ما بندگانست چرا ترک وفاق گوئیم بر ذمت خاطر ثابت داشته
تمامت دل را بر این خاطر گماشته ایم که از این پس زیاده بر اوقات پیش در تقیید رسوم موافقت
کوشیم و مخلفات عالم کثرت را در پردهٔ توحید بپوشیم زلال صفوت را چنان در میان روان سازیم که
از گرد انگیزی اصحاب اغراض غباری برنخیزد و نسیم الفت را چندان از شمیم کلفت پردازیم که هرگز بار رایحهٔ
خلاف نیامیزد اگر کارگذاران جانبین را وقتی باشتباه غایله در میان آید یا بجانی منکری حادث شود اگر
چه سهل و اندک نماید بجهدی زیاده در تحقیق ماده و تبیین حقیقت آن پردازیم و اگر همه جزوی باشد بکلی مرتفع
سازیم تا سهل معد حزن نگردد و کم مایه بسیار نشود زیرا که جزوی کلی را شامل است و کل از اجزا حاصل
هزار از یکی پدید آید و بسیار از اندکی و بالجمله این وثیقهٔ انیقه که چون خاطر ما یکدلان بخوشش موافقت
مشحون است تا حفظ رسوم اتفاق و پاس آداب وفاق را تاکیدی متین و توثیقی مبین باشد نگاشته آمد

شکرنامهٔ که متضمن ذکر پیشکشی است نگاشته شده است

عاکفان آنحضرت کبری و واقفان آن خدمت عظمی را که حامیان ارباع ملت و حارسان اصقاع

سهل: زمین هموار و پست
حزن: زمین سخت و درشت

دولت

داشت فرامین قدر آیین صادر و عساکر فیروزی مآثر که با تیغهای شاهر و دیدهای ساهر در شاهراه خدمت
پیوسته شاهد و ناظر اند در معسکر فرزند مظفر معزی الیه مجتمع و حاضر گشته سردی هوا را از گرمی هنگامه دغا
علاج رفت و در بازار شتا اخگر قتال و نایره جدال رواج گرفت ساحات ایروان و نخجوان از برق
یراق و سلاح و شهب سهام و رماح و رعد صهیل و صلیل و سیل خون قتیل و امطار پیکان و خدنگ و
صواعق توپ و تفنگ در موسم زمستان بهاری طریف آشکار شد و بهار عدت دشمنان از نوبت خریف
پدیدار که داویچ سردار سپاه ضلالت آرا و در شب نهم شهر شوال که هواخواهان دولت قاهره را صباح اقبال بود
با حفاظ و حراس قلعه ایروان که از رزانت بروج نمودار هشتم آسمان است جدالی عظیم دست داد و رجم
دیوساران را رماح و سهام فلک فرسا شهاب آثار و تفنگ پدرنگ و توپ دهر آشوب صاعقه تاثیر
افتاد از کشتگان روس در آن شب علی التقریب شش هزار تفنگ و پانصد قبضه شمشیر با نشان یرنالی و آ
سری و مایوری کپیب پیادگان سپاه نصرت نصیب گردید و از طرف نخجوان نیز سواران رکاب
فرزند منصور معزی الیه مانند سحابی که با آهنگ نشاندن مشتی غبار رشحه افشان و یا آفتابی که از پی ظلمتی
رخشان شود بر گروه روسیه تاخته از اهتزاز نسایم فتح و ظفر جمعیت آن قوم ضلالت سیر را چون
پرچم اعلام نصرت اثر پریشان ساختند و دو هزار کس از آن ناکسان عرضه شمشیر و هزار نفر دیگر اسیر
و بقیة السیوف در صروف فیافی هزیمت افتان و خیزان و کداویچ از خارج شهر ایروان با معدودی
از کفره بجانب تفلیس گریزان گشت و فرزند معزی الیه امیر الامراء العظام حسین خان سردار بیگلربیگی
ایروان را با فوجی از سپاه ظفر همراه بتعاقب او روانه و حکم قضا مقرون خسروانه بعز نفاذ مقرون گشت
که سپاه منصور دست از تعاقب او باز نداشته سر او را لی سپر شمشیر یا او را زنده و دستگیر روانه درگاه
ظفر سیر سازند یا از حدود گنجه و تفلیس بیرون کرده در آنجا رایت اقامت افرازند باید آن فرزند
مژده این فتح همایون را گوشزد خاص و عام سازد والسلام

شاهر
کشیده

ساهر
بیدار

دغا
جنگ و آواز غوغا

صهیل
آواز اسب

صلیل
آواز آهن

پرچم
هر چیز سیاه مدور
که بر گردن علم بندند

فیفاء
بیابانی که در آن آب نبود
فیافی جمع آنست

فرمانی که در خصوص کیفیت محاربه جنود منصوره با سردار روس در ایران واقع شده نگارش یافته است

که چون درین سال فرخنده فال کفره روس که باقتضای جبلت منحوس بافنون حیلت مانوس افتاده
با ولیای دولت قاهره برگ مسالمت چیده و ترک محاربت گزیده بمزورات رسائل و تملقات
وسائل ملتمس برفع خلاف و متمنی صلح و ایتلاف بودند و در حراست ثغور آذربایجان بعدت سپاه
سرحدات وعدت سرحدداران اکتفا رفته از رکاب مسعود مستطاب بر کوب جنود ظفر مآب امری از
پس از انقضای مدت صیف که نوبت قعود حرب و غمود سیف انجام کار جدال و جنگ و آغاز سکون
و درنگ بود سپاه را از رکاب ظفر مآب باوطان واماکن خویش رخصت ایاب رفته عنان رکاب
مصروف و رایات کتائب ملفوف کمان از کمان گوشه گیری و در دل و تیر ترکش فراغت مایل سوف
باتره در نیام و اسود قاهره در کنام آسوده بودند روباه صفتان روس باقتضای فرصت مجال
نهضت یافته کدوچ سردار کفره با جمعیتی موفور فوراً بجد و دایروان شتافته گروهی دیگر از ان
طایفه ضلالت سیرت از راه قراباغ بمحال نخجوان فرستاد باین خیال که حصول سیول آسامی مارا
نوبت گذشت موسم بهار و فصل شتا در فصل شتاب سپاه محال است و او را در تصرف آن محال
مجال غافل از انکه بهار اقبال ما بی‌خزان است و از مهب و ما النصر الا من عند الله نسیم ظفر پیوسته
وزان سپاه ظفرپناه را که پروردگان دست صد اقتند چه اندیشه از دستان و متان باده جلادت را
چه باک از زمستان بعد از وصول خبر جسارت روس بتداخل ملک محروس از پیشگاه عزمیت قضا
ضمیمت امر همایون نفاذ یافت که فرزندی نایب السلطنه حفظ و حراست ایروان و نخجوان از ابجرات
و پاس قلعجات مامور ساخته با معدودی از جنود مسعود که در آن حدود بودند بدفع فتنه کفره
پردازد و نیز تحریک فوجی از لشکر ظفر انگیز را که اوطان و مساکن ایشان بسمت آذربایجان بسمت قربی

باتره بمعنی قاطع است

اسود جمع اسد است

دلیران

تربیت پادشاهی تولّا جسته بود در بدایت حال که او را از ارجاع خدمات مناسبه امثال سرافراز
فرمودیم باجتهاد در انجام و اهتمام در اتمام از اقران و اکفا ممتاز و از نیل مواهب خاص من العوام
والخواص قرین تفاخر و اعزاز گشت خلوص ارادتش از خلاص حشیار بمیزان اعتبار ضمیر اکسیر نظیر رسید
نقد قابلیتش رایج بازار مکارم بیشمار شهریاری گردید نخست بخدمات مشکله ممتحن و مهمات معضله را مؤتمن
و از آن پس بیگلربیگی اصفهان و برحسب امر قدر نشان نظم مهام آن سامان بدو مرجوع و از تردستی
وجودش نوای اهل من بسیار و عسر مسموع افشاد عظما و زعما بلده و بلوک از محاسن سلوک و وکلا و امنا
دیوان قدر سمات را از حسن انجام فرمایشات راضی و از ظهور نیکوخدمتی و کاردانی افزونی مرتبه و منزلت را
متقاضی و پس از یکچند حکومت دارالمؤمنین کاشان و لواحق ملحق و ضمیمه و از آن پس خدمت نظم مهمات
دارالامان قم و توابع تتمه آن مناصب عظیمه گشت مطایای قدرت کاردانیش باحتمال حمول خدمات
عظمی در مراحل انجام و اتمام سبک خیز بود و ساغر قبول استعدادش باشتمال شمول دنان مشحونه لبریز نمود
لهذا در معامله هذه السنه پارس ئیل خیریت دلیل او را از رجوع خدمت جلیل استیفای ممالک و الترام
دیوان اعلی بضمیمه مناصب قدیمه معزز و قامت قابلیتش را بتشریف این منصب شریف مطرز فرمودیم والسلام

فرمان استیفای دیوان اعلی باسم فلان

آنکه چون شکرانه نعم سحاب حضرت فرد قدیم که نواب همایون ما را در قدر اجلال گشاده دست قدرت
اوست و توقیع حکم و مثال بامضای حضرت اوست آن است که هر یک از چاکران و چاکرزادگان که در
میزان هشیار و امتحان نقد عقیدت و ارادت را از حشو اهلیت و قابلیت بافاضل جنس صداقت بازار آورده
و وجوه کمالات تحصیلی را انجزانه صرف خدمات تحویل کرده در جمع فرمایشات خرج از تسلیم وارد و قرینه
اطلاق باقی خدمات استمرار تقدیم در تعمیم مکرمات زیاده از تعداد افراد خدمتش را باتصالات صلات
پیوسته داریم و در هنگام مقابله خدمات او با انعامات فاضله مفرده من ذلک را بی جایزه نگذاریم لهذا فلان

سمات
بمعنی نشان است

مطایا
جمع مطیه شتر بارکش را گویند

حمول
جمع حمل بار را گویند

دنان
جمع دن است
بمعنی خم

صلات
جمع صله بمعنی جایزه

مطاوعت کل ما اراده و امر در حدود طبایع و مقادیر جلوه گر پس از قبول قوت نشو و نما داده قابل قدرت
احساس و اراده و از آن پس بشرفی پیشرو شرفات فلکی حاوی همم نطق و تقریر و با کمال ملکات ملکی مالک
ملکوت تصرف و تدبیر ساخت مقیاس حیث اعتبار ما را در مشکوة شوکت پادشاهی از مصباح قدرت
نامتناهی قبساً بعد قبس مقتبس انوار اقتدار داشت و آسایش انام و آرامش امصار و بلاد و مناظم
دستگاه عالم و مصالح رفاهیت آدم را در سایه آفتاب معدلت ما که کاشف ظلام ظلم و کاسف
غمام جور است طوراً بعد طور ممهد و مؤید گذاشت و ذات میمون ما را بضراعت اطاعت و
زیادت عبادت که امارت تکمیل سعادت است با امارت ملک خسروی بشارت قرب معنوی
فرستاد و مفاتیح نظم و ربط مداین ظاهره و مقالید قبض و بسط خزاین ضمایر که رتق و فتق سلطنت صوری
و معنوی بر آن منوط و مبنی است در قبضه بسط همت همایون پادشاهی نهاد ما نیز باقتضای نهاد ظل اللهی
با حفظ منازل مرتبه و پایه تطبیق آثار آفتاب و سایه را بر خاطر حق شناس ملتزم داشته ایم که هر
نهالی وجودش از جویبار چمن راستی سرو آسا روید و بسوی آن قابلیت و مقال استعداد مایه برتری
و پایه برتری جوید از صوب غوادی و صبب روایح عواطف خسروانه و اقبال قبول و شمال شمول عنایت
بیکرانه اعجاز نیازش را از نار اعزاز دمساز داریم بطراز اغصان سبز مقرون و اکمام مرامش را با زهار
و انوار شگون داریم تا مقصود عنادل سوانح طبع جواد محمود اوراد و انداد و اضداد شود و اگر اعدادات نهال
ممد استعدادات لاحقه و نهال ارادتش ثمر خدمات لایقه آید از دستبرد برد سعایت حاسدان
دم سرد در پناه آفتاب عنایت ما سرگرم مراتب فایقه و از شداید تموز نکاید بدآموز در سایه عواید عالم افروز
ریان مشارب رایقه گردد و در مرایای شهود و خیال صور این مقال عکوس و امثال مدارج احوال امیرالامراء
العظام حاجی محمد حسین خان قدیمی بکلربکی دارالسلطنه اصفهان و کاشان و قم و مضافات است
که در آغاز بهار گلزار دولت ابد مدار دوحه قابلیتش با برگ و بار صدق و خلوص رسته و در ظل آفتاب

قبس
پاره آتش را گویند

نهاد
ذات

ریان
سیراب

دوحه
درخت عظیم

پاینده ابدی

اختبار بمعنی امتحانست

انا اکثر منک مالا و اعز نفرا و در تصاریف امور و نواهی مختبر و ممتحن سنین عددا بود ذلک ما کنا نبغ فارتدا
علی آثارهما قصصا موارد حالش شهود و مآثر اقبالش مسعود شد انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیئ
سببا و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی بعض فلن تهتدوا اذا ابدا مصدوقه ما کان متخذ المضلین عضدا را با منطوقه و
لی من لدنک ولیا قرین آورده درپیشگاه قبول و ربطنا علی قلوبهم باعتضاد ولیا مرشدا شرف استعداد یافت
ما لهم من دونه من ولی پس بمقتضای انا لا نضیع اجر من احسن عملا او و فرزندان او را انهم فتیة آمنوا بربهم و زدناهم
هدی درپناه کهف امان ماکثین فیه ابدا تا انقراض زمان مامون و محفوظ که اذ نیتم فاووا الی الکهف ینشر لکم ربکم من
رحمته و یهیئ لکم من امرکم مرفقا از این پس بزلات و خطیئات او و اولاد او تیغ سیاست و عقوبت ما
درنیام است و از جانب خلاف اشراف و احفاد امجاد ما که امطار سحاب مکرمت و داد بدین قاعده برقرار
و دوام و ضع الکتاب و این فرمان همایون مستطاب خط امان و نشانی مبین است لا مبدل لکلماته و لن
تجد من دونه ملتحدا و یاجوج مکاید و اغراض و شائبه بدگویان مفسدون فی الارض را سدی متین فما اسطاعوا
ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلا
خالدین فیها لا یبغون عنها حولا باید این موهبت عظمی را که رشک فرمای خاطر امثال و اکفاست تمیمه
بازوی مفاخر و مآثر خود ساخته در مقال مفاخرت و مجال محاورت با فتتاح الحمد لله الذی انزل علی
عبده الکتاب و لم یجعل له عوجا بر اقران و انداد شرف مباهات جوید و چون پایه اعتبار خود را در جمع
همگنان با نهایت کمال بیند گوید انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم آله واحد فمن کان یرجو القاء ربه فلیعمل
عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا

تمیمه بازو بند

فرمان استیفای ممالک باسم امیرالامرا حاجی محمد حسین خان بیگلربیگی دارالسلطنه اصفهان

از آنجا که جاعل اشیا، و فاعل ما شاء، و یشاء بحکم قد جعل الله لکل شیئ قدرا نخست وجود مسعود ما را

خراسان وحشتی دست داده بود امان و اطمینان او را از جانب
اشرف پادشاهی این همایون فرمان عز صدور یافت

انکه ازان زمان که از کهف کهف مشیت یزدانی فارس عزم ما در ساحت ملک سلیمانی عنان حکمرانی گشاده اقتضای سجیت جواد ابر کوب سخاین ایادی گهربار لجه گذار بحار اعطا و ایثار گشت فاتخذ سبیله فی البحر سربا وازان پس بهمراهی قدرت قهرمانی راه سپار مسالک ممالک و امصار فانطلقا حتی اذا رکبا و پس از بلوغ مستقر خلافت ابد آیت که مجمع البحرین سیاست و عنایت بود اتبع سببا ثم اتبع سببا با نعاما بلغ عراص ممالک از هش و مهالک خلاص یافت و کل یوم هو اسرع من الامس حتی اذا بلغ مطلع الشمس اهالی خراسان را تحسبهم ایقاظا و هم رقود غطای غفلت پرده دیده خبرت بود و کانوا لا یستطیعون سمعا از طنطنه جنود منصور نفخ فی الصور فجمعناهم جمعا و در تقلب اوقات و احوال تقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال لیبلوهم ایهم احسن عملا قومی از ایشان و لا یکادون یفقهون قولا مذاق درایت را در خور ساغر عنایت ما یافته یغاثوا بماء کالمهل یشوی الوجوه بئس الشراب نوهطی از آنان و ان لهم اجرا حسنا بسایه عاطفت ما شتافته ماکثین فیها علی الارائک نعم الثواب زمره بر سر خودسری فلن تستطیع له طلبا و فرقه بر در فرمانبری که هیی لنا من امرنا رشدا از مصادر لطف و قهر که مظاهر شهد و زهر است بهر شهری بهری رسید فلم نغادر منهم احدا نظر اکسیر نظیر و عزم قضا مسیر فرزان تربت خجسته بجستجوی چاکری شایسته بود فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما اسحق خان که در خطاب ام شهریاری جوابش لا اعصی لک امرا و با هر یک از همراهان طریق خدمت گذاری خطابش انک لن تستطیع معی صبرا اگر با فساد جویی دورویی پیوستی فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک کفی و اگر بمصلحت کار بستی هذا فراق بینی و بینک زبان حالش و در سؤال لاقرب من هذا رشدا و در خدمت امر و نز جدا از مقال انی فاعل ذلک غدا خبر در مصارف چاکری دولت پادشاهی با هر یک از همگنانش خطاب

بروج ارادت را حاوی وقایق کاردانی ساحت حصین متین عقیدت را از مقام وسکن مخاطرات خلافت پرداخته
باشد شخص عتبار شرا در حدود حکمرانی تمکین و تشریف افتخار شرا بطراز فرمان روائی تزئین بخشیم والسلام

فرمان لقب میرزائی یوسف ژوانین فرانسه

آنکه چون عالیجاه مفخر الاشباه عمدة الاکابر العیسویه موسی یوسف مریم ژوانین که در تقریر ارصاد
بطلمیوس را بدو حرف بطالیا یوس سازد و در تحریر اصول مجز اقلیدس را در شکل اول بوجهی دیگر محوس
کلک تحریرش بر الواح بیضا که نمودار دست موسی است از زنجیر داودی مثالی مسلسل نگارد و سلک
تقریرش که از عقد لآلی الفاظ مریم را خجلت بخشاست گوئی از پی ارتباط کلام پیوندی از رشته مریم
دارد دیری است که در دیر بندگی ما که در سلک پیشکارانش فلک با نطاق مجره چاکری مزنّر نماید زنار ارادت
او را بر میان است و در صحف لیل و نهار از قرآن فجر تا توریه عشا انجیل اطاعت زبور خامه و زبور زبان
در معبد صدق با بندگان با شرط چاکری و فرمانبری را پیوندی صلیب بسته و در تسلیم هوای خود برضای ما که ا
باقضای خداست از قید تثلیث رسته بود طایر قدرشرا از توجه همایون ظل اللهی که از فیض روح القدس
بانفاس مسیح دمساز است در هوای عزت قوت پرواز بخشیدیم و از آنجا که قامت استیناسش عاری از
لباس التباس و از ملبوسات ایرانی متتبع طرز لباس و از فحوای الظاهر عنوان الباطن بصدق یکدلی
خود قیاس آورده بود با قتضای من تشبه بقوم فهو منهم او را در شمار چاکران ایرانی معدود و بلقب
میرزائی که از القاب پسران ایران است سرافراز و باسم میرزا یوسف بین الاقران عزیز و از اخوان
ممتاز فرمودیم که در خدمت هر دو دولت خورشید آیت ایران و فرانسه ما بین المشرقین یکجهتی را
قبله عبادت خود ساخته بیت المقدس وداد این دو حضرت را که کعبه مراد است از ذکا بر اقصی النهایه معمور
و خود را مظهر عنایات خاطر مهر آیات که اظلال انوار طور است سازد.

وقتی اسحق خان تربتی را از نواب فلکجناب محمد ولی میرزا والی مملکت

مزنّر
زنار بسته شده

صلیب
خارج نصاری را
گویند

تثلیث
اشاره است بمذهب
بعضی از نصاری که
قول با آلهه ثلثه
میدارند

حافظ صفاهان در هر عامی وجه معلوم فوق زابلی عددی تسلیم و این عنایت را در وجه او دائمی و باقی د

عالیجاهان دولت پناهان کاتبان دیوان اشرف خاقانی شرح نشان همایون را ثبت نموده در عهده شناسند

فرمان تفویض حشیار ولایت استراباد بنواب فلکجناب محمد قلی

ولایت استرابادرا که با مدینه السلام دار الخلافه اش نسبت ام القرائی است در پیکر ممالک چون ما

مستقر خلافت قاهره را خاصیت دماغ است منزل فواد و معموره ملک محروس را بمنزلت پای

بنیاه کلزار شوکت زاهره را مهب نفحات اقتدار است و فروع دولت باهره را اصلی لغایت

و استوار مقدح زناد نوایر سطوات قهرمانی است و مطلع انوار طلایع سبحات خسروانی آب ارا اضی کشتش

ز چشمه سار تیغ و سنان است و خاک صحاری و شتش با برجوهر فشان موطن ستوده و دوده نود و د

ایل جلیل است و کنام نام آوران سپاه نصرت دلیل انتظام مهم آنجا اعظم مهام و دقایق کاردانی

محاسن مرزبانی آن فرزند خصوصا درین عام خجسته فرجام باختیارات عدیده و امتحانات جدیده علی الوجه

مشهود ضمیر مهر ارتسام لهذا لتسهیلا للمرام و تحصیلا لتلک المهام صاحب حشیاری ولایت مزبور

و طایفه بموت را ضمیمه حشیار ولایات مازندران ساخته بدان فرزند نامدار مفوض و مرجوع داشتیم که با دقت

کامل و عزمی شامل و اهتمامی وافی و جهدی کافی بدانسان که شایسته کاردانیهای او ست در جهات

آنجا اقدام و امور آنجا را قرین انتظام تمام سازد عالیجاهان دستوفیان شرح فرمان را ثبت و در عهده شناسند

عنوان فرمان تفویض حشیار قلعه ایروان بامیر الامرا مهدیقلی خان دولو که خود مباشر تصرف آن شده بود

آنکه چون از فواتح احوال که مفتح اقبال بیزوال مفاتیح قلاع شوامخ اجلال را در قبضه قبض و بسط آراء

رواسخ نواب بیهمال ما نهاده و قلعه گشای ممالک تقدیر ابواب شهربند مسدس جهات را بر آوازه پنج نوبت

شوکت ما کشاده بپاس این موهبت بهمت خسروی اقتباس مراقب داشته ایم که هر یک از چاکران فدوی که در جات

ام القری
کنایه از مکه است

زناد
جمع زند است بمعنی
آتش زنه آ

شوامخ
جمع شامخ بمعنی کوه
یا جائی دیگر که بلند
باشد

نوبت
نقاره

در طی فرمان همایون نشود

رصباحی که تاثیر فیض ایزدی نظامی سیدناظم این خسروانی دولت بی نظیر است و اختر سعد
طالع مسعود مدار شوکت خاقانی فلکی اثر هر کمالی را جمالیم و هر جلالی را کمال و در هر مشربی زلالیم و در هر
عاطری خیال در هر گلشنی بهاریم و در هر مشرقی انوار هر اسیری را نجاتیم و هر فنائی را حیات هر
معانی را داوریم و هر مجمری را اخگر هر رمزی را کاشفیم و هر سری را واقف در هر ملولی از ما نشاطی است
و در هر نشاطی از ما بساطی هر عریانی را کسوتیم و با هر کسوتی زینت رونق هر بازاری طیب هر آزاری
حاجت هر گرانیازی حجاب هر مجازی هر کجا مکتبی مجیر هر عاجزی ظهیر هر جا سالکی هادی هر جا
غریبی شادی هر جا رشحه سحابیم هر جا ذره آفتابیم هر صبحی را صبوحیم هر گلی را فتوحیم هر بنائی را قوامیم
هر نشائی را مدامیم هر دردی را شفائیم هر ظلمتی را ضیائیم هر طبعی را سروریم هر مطلعی را نوریم هر سپهری را اوجیم
هر فتحی را فوجیم هر قولی ناطقیم بهر عهدی صادق فکرت صائب ما را با فطرت همایون قراری رفته است
هر بنده مخلص که از صهبای دانش جامی دارد و در ساغر خرد مدامی دولت جاوید شاهی را رهی و از طرز
صفای نبدکیش آگهی باشد و از لفظی بدیع و نامی رفیع مسرور داریم جناب فردوسی مشرب سعدی
کوکب انوری ضمیر نظیری نظیر کلیم کلامی قدسی خصالی سید حسین صفاهانی متخلص بجبر که سیدی نجیب
ادیب از کمال ظاهری و باطنی بانصیب با نسبتی طاهر و فضلی ظاهر و خلقی طیب و ذوقی سلیم و لسانی
فصیح و بیانی بلیغ با هر حریف غالب و در هر کلامی قادر است در گلشن این دولت همایون طائر
خاطرش را با هر صفیری ثنائی و عندلیب فکرتش را شکری با هر نوائی است عنوان حالش را بآیت
مجتهد الشعرائی طغرای سامی و عارض نامش را بنشان عالیجاهی زینتی گرامی عنایت و از دیوان
همایون وجهی بدین قرار باسم او ثابت داشتیم که با خاطری فارغ و عیشی صافی دولت جاوید اثر را
مداح و داعی باشد عالیجاهی دولت و حشمت و عزت و جلال پناهی صوفی زاده قدیمی عبدالله خا

بطغرای عوارف را هر مزین سازیم لهذا فلان

عنوان فرمان منصبی باسم میرزا هدایت

آنکه چون پیشنهاد خاطر آفتاب اشراق خسروی آنست که هریک از صوفیان اوجاق گردون رواق که در سلوک مساق ارادت بهدایت صدق و جذب خلوص بر همگنان سابق آید و بحقیقت در طریق بندگی التزام شریعت راستی نماید و مسالک خدمتگذاری را بقدم اهتمام بپیماید و صور چاکری از بوته اجتهاد آراید او را پیوسته از سوهبتی تازه بین الاکفا ممتاز و از مکرمتی بی اندازه مفتخر و سرافراز فرمائیم

فرمان همایون خطاب بوکیل دولت فرانسه

آنکه عمدة الاکابر العیسویه فلان با لقابه از وصول یرلیغ بلیغ عطوفت تبلیغ پادشاهی عز آگاهی حاصل نماید که چون درین اوان از اهتزاز الطاف یزدان قدیم و تابش اعطاف خداوند کریم گلزار یکجهتی دو دولت بهشت تزئین را آغاز ربیع است و گلبن وداد و چمن اتحاد را برگ و ساز بدیع افنان نورسته الفت از دو سو پیوند یکرنگی بسته و شاخسار محبت از دو جانب بهم پیوسته است کنون خاطر مهر آثار داشته ایم که روضه روح بخش یکرنگی را بی صفیر سفیر دمساز نگذاریم و با نشید بریدی نکته پرداز گلشن یکجهتی را از آهنگ زیر آواز نداریم اگرچه گانه بدین گلشن های ساده خامه باشد و اگر دست صبا برگ گلی برفشاند نامه در هر زمان بهجت علامه بجهة ابلاغ نامه مودت ختامه همایون بحضرت گردون بسطت امپراطوری لازالت احبابه منصورین و اعدائه مقهورین عالیجاه عسکر خان افشار را که از جویبار ارادت نهال وجودش براستی رسته و هزار دستان صداقتش از آمیزش غراب دستان رسته معتمدی خیر و سفیری بی نظیر است از رکاب نصرت مآب پادشاهی روانه و بآن عالیجاه فرزانه اعلام میفرمائیم که فلان

فرمان مجتهد الشعرائی باسم مرحوم آقا سید حسین اصفهانی متخلص بمجمر بالتزام اینکه سوای روابط ایشان بلفظی که جز تخلص شاعری باشد

افنان
جمع فنن بمعنی شاخ درخت

نشید
شعرخوان

در کار فرمان

باحتشام وزرا عظام و دبیران و مستوفیان دیوان فلک انتظام و پاشایان و غلامان و عمله جات درگاه و سرخیلان سپاه و عظما ایل جلیل میمون و رعما طوایف موت و کوکلان و جمهور قاطنین و متوطنین استراباد فرزند معزی الیه را ایشیکچی باشی دیوان همایون و ایلخانی ایل و اروغ میمون و بیگلربیگی دار المومنین استراباد دانسته در مجاری امور متعلقه بمناصب مزبوره اوامر و نواهی او را مطیع و منقاد باشند کتاب سعادت اکتساب دفترخانه مبارکه شرح فرمان همایون اشرف را در دفاتر خلود ثبت و ضبط و از شوایب تبدیل مصون و محفوظ دانند و در عهده شناسند

از تعبیر آنچه
معوم موادّه
بشینود بسیر
از قول ایشان تحیه
زعلما جمع

عنوان فرمان سرکردگی

آنکه چون از آن زمان که زمام نظام عالم و مهام امم مقید و موضوع قبضه اختیار و رکائب کتائب افضال ما در مسالک آمال امم مطلق العنان و خلیع العذار است بر ذمت همت خسروی لازم داشته‌ایم

ایضا فرمان سرکردگی

که فلان

آنکه از روزی که در دیوان قضا صکوک احکام ما بسجل نفاذ مقرون گشته و بامضای قدر صفایح مرام ما از محضر حصول گذشته نیست شاید نسخ را در منعقدات انجمن عزایم ما پای عبور نیست و خامه نسخ را در الواح آیات احکام ما جای مرور را امر ما از تجدید محفوظ است و حکم ما از تخلید محفوظ لهذا فلان

عنوان فرمان امضای شیخ الاسلامی

از آنجا که باقتضای قضای محکم الهی اوامر و نواهی نواب همایون پادشاهی در حدود ممالک بی مقابلت معارض و مشاجر جاری و دایر و صکوک عزایم قدر ضمایم ظل اللهی بر اجرای عقود بمن حصول المقصود بسجل نفاذ بی مناقشت مدعی و منازع ثابت و سایر است بر ذمت عنایت و کرم ما قرار و قبول همم قضا شیم لازم داشته‌ایم که هر یک از عارضین قابلیت و استعداد را که بحجت فضایل و کمالات متمسک باشد بادای ملتزمات همت باهره و قضای مقتضیات قدرت قاهره عنوان صحایف آمالش را

تبارک شانه وتعالی سلطانه اصل برومند نخل وجود مسعود ما را زینپا زکثرت غصون وفروع است
ومشکوة دودمان خلافت را فروغ از عذب مصابیح وشموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار وشعب
متفرقه روان ونسیم مهب جلالت با شمایم مختلفه وزان وهر یک از سلائل خلافت را که فروع
اصل همایون وشموع مشکوة میمون وشعب عین لطیف ونسیم مهب شریفند در ثغور ممالک علی ما یلیق
بذلک بانتظام مهام وامور مامور داشته ایم اکنون هر ملکی در سایه شاخی است وهر شمعی سایه
افروز کاخی هر کسی را بهره از نهری است وهر نفحه طیب اگیر شهری واز آنجا که دار المومنین استراباد
مسکن مالوف ایل جلیل قاجار ومطلع شروق دولت جاوید دلیل قرار نجبه غاب لیوث آجام دلیری
وفرخنده قرار سیوف کشورکشائی وجهانگیری وبست وگشاد مهمات آنجا جز بسرپنجه اهتمام شبلی از
کنام شهریاری دشوار وواسطه العقد مناظم ایل جلیل را نیز تعلق بگوهری از حسام جهانداری در کار وصنو
شایستگی نور حدیقه جلالت ونور حدقه نبالت رشحه غمامه خلافت نفحه شمامه شرافت امامویردی میرزا
که امام درایتش در سبیل کفایت دلیل ورهنماست شیخ فطانتش در مرات اطوار وکردار پیداست در تجدید بدیده استنه
لوی نیل خجسته دلیل خدمت جلیل مرزبانی استراباد وایلخانی اوروغ میمون قاجار وایل کوکلان ویموت
صاین خانی را بدو مرجوع ومقالید قابلیتش را که متقاضی معارج شوکت واعتلاست بسمع اصغا
مسموع داشتیم واز اینکه امارت سپاه ظفر مناص ومهم کشیک خاص بامرا وخوانین ایل جلیل اختصاص
داشت نظم کشیکچیان وحراست ورواق ذیده بامان کاخ گردون اساس وتکتیب جیوش وکتائب وترتیب
خیول ومراکب وحراست ذات عالم پناه وحفاظت درگاه وخرگاه را در مواقف نزول همایون
ومسالک کوچ میمون در قبضه کفایت فرزند معزی الیه گذاشتیم تقبیمی که سزاوار فطرت مسعود آمد
تا بقبض وبسط ورتق وفتق مهمات مرجوعه پردازد وحسن اهتمام خود را به پیشگاه ضمیر مهر تاثیر ظاهر
ولایح سازد مقرر آنکه عالیجاهان رفیعجایگاهان حشمت وجلالت دستگاهان مقربو الخاقان امرا

سلائل
جمع سلاله است ع غیر قیاس ... نطفه وفرزند باشد و ... های آن ...

آجام
جمع اجم یعنی بیشه شیر است

کنام
آرامگاه دد وسباع وبهایم و بیشه شیر را نیز گویند

نبالت
نبیل شدن یعنی فاضل شدن

مناص
گریزگاه

رتق
بستن
فتق
گشودن

باقتدای و علی العاده تن بهلاکت داده بدلخان نوفلرائی و جمعی از رؤسا و پنجاه نفر دیگر از نظار و اشباه
عرضهٔ شمشیر دلیران بی شبه و نظیر و عبد الغیاث خان و برخی از مشاهیر قریب بهزار کس دیگر اسیر و دستگیر و
از نقود سیم و زر و اسبان باد اثر و شتران کوه پیکر و سایر اغنام و دواب و اقسام اسلحه و ثیاب کسیبی
بیرون از حسیب نصیب غازیان دلیر و بقیة السیوف را که در صروف نبرد و صفوف جنگ پای وقوف
و جای درنگ نبود پی سپر طریق گریز و فوجی از سپاه ظفر انگیز از موقف ستیز و آویز تا دروازه هرات
که نشیب و فراز آن از خون هزیمت یافتگان و شتهای افتادگان نمونهٔ بحر و کوه بود نهنگ آسا
و پلنگ سان بی وقوف و درنگ عنان و فیروز نسیه روز که از دهشت معرکه ستیز هنگام گریز زمام
خود نیز گم کرده بود با اتباع افواج بدبختی بهزار سختی رخت بحصار هرات کشیده محمد خان در ظاهر شهر
نزول و اکنون گروه بحر شکوه چون احاطه آب بخاک بسیط شهر را محیط گشته بمحاصره مشغول و برحسب
مامول هواخواهان دولت بی افول بعون الله المجیب عما قریب مژده فتح هرات و هوائی اتم
هوا آت چاکران ارادت سمات را قرطه مسامع مباهات خواهد گشت

کسیب: گرد آورده شده
افول: غروب کردن
قرطه: گوشواره

عنوان فرمان قضا جریان

آنکه از روزی که قاضی دیوان تؤتی الملک من تشاء مضای احکام قضا را با مضای رضای نواب
همایون ما مقدر و محرر الواح قدر عنوان صکوک عزت و اعتلا را بنام نامی ما طراز دیگر داده برذمت
همت خسروی حذا افضاله مسجل داشته ایم که هر که بعقود ارادت و عقیدت بشروط قابلیت تمسک
جسته باشد او را کفاء آماله از عنایات بیمثال بین الاکفاء و الامثال معزز و مفتخر سازیم

صک: نامه و قباله معرب چک صکوک جمع آن است

فرمان تفویض ایالت استراباد و ایشیکچی باشی گری رکاب اقدس بنواب مستطاب امامویردی میرزا

آنکه چون باقتضای خواست خداوند احد لم یلد و لم یولد فالق الانوار مبدع الماء مخترع الهواء

واعادی دولت قاهره پیوسته مقهور و اخبار فتوحات باهره از نزدیک و دور هواخواهان کشوت
و چاکران حضرت را نوا ساز سرود سرور است از جمله درین وقت که فرزند ارجمند مسعود محمد ولی میرزا والی
مملکت خراسان برحسب امر همایون امیر الامرا محمد خان قاجار را با چند فوج از سواران رکابی که
از نوک سنان جان ستان چرخ بی سکون را از جنبش باز دارند و از صدمت سنابک مراکب مناکب
زمین را در اهتزاز آرند مامور تسخیر هرات و تمشیت مهمات و تدمیر افاغنه و ضبط امور آن صفحات ساخته بود
اعیان و سرخیلان طوایف افاغنه از نهضت غازیان منصور ظفر نشان آگاه و از مدد و دقیقه ای در
باحضار انصار و اجماع و اتباع و تهیه اسباب و تدارکات سپاه پرداخته صوفی اسلام که باعتقاد
جمهور افاغنه راهنمای طریقت هدایت و در حقیقت شارع شریعت غوایت و سالهاست که مقتدا
و امام آن قوم ضلالت آیت و اجماع جمهور آنقوم را اشارتی از او کفایت بود نیز با دعای حمایت
سنت محرک جماعت و بعد از اجتماع پنجاه هزار نفر پیاده و سواره و تهیه توپخانه و زنبورکخانه و سایر ادوات
و آلات حرب و پیکار فیروز میرزا والی هرات بعزم رزم مبارزان نصرت نصیب بی درنگ و شکیب
تا منزل شکیبان شش فرسخی شهر هرات توسن جسارت تاخته و از این جانب دلیران جنگجو و گردان آتشخو
از گرد انگیزی بادپایان کوه پیکر دشمن باد پا را آب در دیده و خاک بر سر دارند از آب غوریان گذشته قوی
دل و شادروان در خارج قلعه شاده یکفرسخی شکیبان شادروان شکیب و توان افراخته و در یوم
فلان غلغله نهضت فریقین از جانب طریقین فریق فی الجنة و فریق فی السعیر شورافکن چرخ اثیر و بعد از
تلاقی صفوف از زخم و سقایت تیغ افغان افاغنه با نوای نای هم آهنگ و در دس خون آمود با کوس
باده یکرنگ سرمستان صهبای نامدارند در عرصه جنگ اسباب طرب آماده و خونخواران ساغر جان مستانه ای از
ساحت رزم خوشتر از بزم باده گشت صوفی اسلام باده پسر و ده نفر از خلفا بهدایت تیغ پیدریغ که فریق
ضاله را طریق جحیم به نیروی او گشاده است روی بوادی فنا نهاده زیاده از شش هزار نفر سواره و پیاده

سنابک بضم سین و باء کنار سم ستور سنابک جمع

شادروان بضم ثالث و سکون رابع و واو بالف کشیده و بنون زده پرده بزرگی را گویند که بر در سرایها و ایوان ملوک و سلاطین آویزند

آمود بروزن نابود بمعنی برآمیخت

باقتدای او

اعلامی رفته بود دراینوقت عریضه فرزند ارجمند مسعود محمد ولی میرزا والی مملکت خراسان مشتمل بر کماهی گذارش آنچه دو در پیشگاه همایون گذشته مشهود گشت که بعد از نزول لشکر فیروز در ظاهر حصار هرات فیروز میرزا از مشاهده عدت و عدت سپاه نصرت همراه که دیده بانان بروج سپهر از نظاره آن افغان زنان در هر اسند مقدمات حصر را بقیاس شکل اول منتج حسری بی قیاس دیده دانست که جز در سایه آفتاب جهان افروز دولت پادشاهی فیروز نماند و بی تمسک دامان استیمان امساک هرات بل حراست حیات نتواند ناچار از فرزند معزی الیه طالب امان و بعد از حصول مأمول محمد حسین میرزا ولد ارشد خود را با مبت نفر از قایدان و سرخیلان آن بوم و بر و یک زنجیر فیل کوه پیکر و مبلغی نقد و مقداری جنس باسم کرو و رسم پیشکش با عجز و الحاحی زیاد فرستاده التزام نامه داده است که ازین پس آیین خدمت پیش گیرد و ترک قبیله و خویش و سکه و خطبه را بنام همایون مزین دارد و غوریان و شاده و شکیبان و برناباد و چهل قلعه دیگر از قلاع محال هرات که در سمت ارض اقدس واقع و الحال در تصرف پادشاهی است یکباره اگذارد اکنون فیروز میرزا یکی از چاکران و سرحدداران ممالک محروسه سلطانی است و در مجاری امور آن ثغور منتظر احکام قضا نظام خاقانی از نقش نام همایون اشرف پادشاهی مسکوکات سیم و زر هرات در عزت ماه و مهر است و شرفات منابر و مصاقع مجامع از نشر خطب بنام مبارک مشحون رشک فرمای سپهر

فرمان اعلان فتح نواب فلک جناب محمّد ولی میرزا والی خراسان و شکست افاغنه هرات بدیگر ولایات

بدانند که چون عزیمت قضا ضمیمت پادشاهی و همت قدر نهمت ظل اللهی در مجاری امور با علای اعلام دین و قمع معالم مشرکین مقصور است در هر یک از حدود و ثغور که از تحدید کفر و ایمان مدار دایره ظلمت و نور است یکی از بدور سپهر سلطنت را شمشیر شاهر مود از هلال شهور و فوجی از غازیان لشکر انجم عدد را رماح افراخته پدیدار پیکر مجره در شب دیجور همواره تأییدات خداوندی و ظفر بخش جنود منصور

استیمان
طلب ایمنی نمودن

نهمت
بالضم حرص و قصد
چیزی کردن و همت
نمودن

خواهیم متعنا الله بطول بقائک و رزقنا الله تعالی سعادت لقائک والحمد لله والسلام والاکرام

بناصر الدین میرزا نوشته

جناب سلالة السلاطین فرزند مقام ناصر الدین میرزا لازال بنصر منصور امسرور با بقاء اعلان پادشاهی
مباهی باد مصادقت نامهٔ ارادت شمامه که بنجامه خلوص تولا نگاشته مصحوب فلان ارسال حضور
اقدس داشته بود در انجمن شهود شرف وفود یافته آفتاب رأی عطوفت ضیا بر خبایای مطاوی
و زوایای فحاوی آن پرتو اطلاع تافته داشت مشار الیه نیز بعد از استسعاد ادراک سعادت حضور
ساطع النور در عرض تفاصیل مهام غراصغای همایون حاصل و جمله مقاصد آن فرزند مقام از سطورات
ذریعه با مستورات پیام شهود ضمیر محبت مایل افتاد و سلوک حکمران بخارا و اختلاف آراء العلت عدم
مواسات و مدارای وی برای عالم آرا بازغ شهود پیوست در اینوقت که مشار الیه را از درگاه عالم مطاف
رخصت انصراف میرفت لازم آمد که بنظر سطری از اشفاق خاطر چهر مهر ملاطفت طرازی تازه سازیم
و در طی آن بشرح رشحی از مکنونات ضمیر بحر نظیر پردازیم کماهی الطاف پادشاهی را مشار الیه علی ما یلقی علیه
لدی الورود بر آن فرزند مقام مشهود خواهد داشت و ضوح عواطف ما را نسبت بآنجناب حاجت تفصیل ملفوظ
و مکتوب نیست و پیشنهاد همم قضا شیم خبر الصیال او مطلوب اکنون فصل شتا هنگام رکوز کتائب منقضی
و برودت هوا جمود سیول نهضت را مقتضی است انشاء الله البدیع در تجدید نوبت ربیع از نشر نسایم
غرائم قاهره رایات باهره بجانب آنحدود در اهتزاز و در گلشن حضور عندلیب آسا آمال آنجناب

با هزار گونه نوا نغمه ساز خواهد شد والسلام والاکرام

فرمان اعلان گذارش هرات بنواب سپهر رکاب نایب السلطنه العلیه

انکه مفتاح ابواب فتوح و مشکوة مصباح روح فرزند ارشد بیهمال نایب خلافت بیزوال عباس
میرزا موفق و مظفر بوده بداند که در شکست افاغنه و تحصن فیروز میرزا در قلعهٔ هرات سابقاً بدان فرزند

وفود
برسولی فرستادن

اصغا
بالکسر گوش دادن

رکز
آواز نرم

متون تفاسیر بحکایت ذی الکفل و کنعان مشحونست کنعان کافری خودپرست بود بضمانت ذی الکفل
از عذاب جحیم رسته بنعیم جنت پیوست نه آنجناب را که اعلم علماء ملت احمدی است بشهادت علماء
امتی کم از ذی الکفل میدانیم و نه ما که خدا را بیکتائی پرستیده ایم در جرم فزون از کنعانیم با هر جرم که هستیم
منت خدای را که خداپرستیم خدا را بیکتائی پرستیده ایم و خود را بنده ضعیف دیده اگر ما با همه ناتوانی از سر جرم
دشمنان خود که بر سر خودپرستی بودند بگذریم ضمانت عفو خدای توانا از جرم ما دوستان و بندگان سهل است

ایضاً بجناب علامه العلمائی در تعزیه وفات ولد او که در آب غرق شده بود نوشته شده

از استماع واقعه هایله و اطلاع بر حادثه نایله یعنی ماتم جانسوز آن گرامی فرزند مسافر بقا نه بدانسان
خاطر ما آشفته است که شطری از آن در طی سطری چند گفته آید مردم ما از مردمک دیده چون پیکران مردم
دیده مردمی در آب غرق است و فقدان را از گرد انگیزی فراق دیدگان خاک بر فرق بلی جستن بقا
از این هستی مستی نما طلب آب از سراب است و بنیاد این دهر خاکی نهاد بر آب باد در دست نشان
و آتش در خرمن حیات انا لله و انا الیه راجعون اگر بر آن بهشتی مرغ قفس شکسته از فضای خارستان
دهر گذشته باشد جای بندوه نیست اکنون با مرغان قدس در پرواز است و بر شاخسار طوبی بنوای
طوبی له و حسن مآب نغمه ساز عجب آن بود که آن ملکی خلقت قدسی فطرت درین دار مزخرف دیر پاید
آنجناب را که در مساق قضا سر تسلیم در پیش است بلکه در مذاق رضا حلاوت نوش در نیش دور نیست
که از طروق این داهیه عظمی چندان متاثر نباشد ولی بیاد رفتن آن نوگل گلبن سعادت بوستان خاطر
دوستانرا چندان آشفتگی داده که بآبیاری خامه در مجاری نامه خضرای اظهار یکی از هزاران دمیدن
نگیرد یا هرگز دل حسرت منزل از تاثر و تحسر این واقعه مفجعه تسلی پذیرد همان به که از حضرت کردگار رو دود
بتلافی این مصیبت طلب افزونی عمر و مزید بقای آنجناب که واسطه نظام دین و مؤید دولت ابد قرین است

فرقدان
دو ستاره اند نزدیک
قطب شمالی

طروق
بشب آمدن

وانا الناعز لقائک این چه افسانهٔ تلخ و سخن جانکاه است وداع دوستان ناکرده سازِ سفری
چنین پسندیده نیست امید ما همه آنست که بخواست خداوند جسم و جان دراین سال همایون بدالقصوب
باصواب پوئیم و سعادت ملاقات آنجناب را در سالهای دیگر بکام خاطر جوئیم از فیض بخشیهای
آنجناب بما معتقدان دیری نرفته عزیمت دوری زود است و درین نزدیک وقوع این حادثهٔ دور
از مکرمت خداوند دودود و در طی نامهٔ عفو انگیز بشرح بی تقصیری گرفتاران ترشیز پرداخته حکایت ثواب
صفح زلات را بروایت احادیث و آیات مقرون ساخته بودند قریب بهفت سال است که آن
بدبختان رخت به پناه جدار جدال کشیده موجب ایذاء رعایا و اهالی و تضییع نفوس و دماء و تخریب
ارجاء و انحاء آن حوالی گردیده اند حال که بوخامت رفتار خود گرفتار افتاده تا عبرت مفسدین هر کشور
و خبرت سرکشان دیگر باشد عقوبت ایشان ضرور و ترک سیاست بی حجتی ظاهر از رسوم ملکداری
دور است حیث الخلافه مضروب سرادقها بین النقیضین من عفو و من نقم اگرچه عفو قصور زیردستان مایهٔ
خشنودی خداوند غفار و این معنی مستفاد از مفاد آیات و اخبار است ولیکن نه هر عفوی چنین و نه هر جرمی
درخور این است العفو عند الظلم ظلم و بالجمله آیات و اخبار وارده در ثواب عفو و فضل معارض نصوص
احتساب و عدل است پس نیل ثواب مخصوص عفوی بشرائط خواهد بود و گاه باشد درین ماده متحقق نگردد
مقصرین ترشیز هفتصد کس بیشند و همه مستوجب عتاب و سزای اعمال خویشند اگر آنجناب ضامن و کفیل ثواب
موعود میگردند حجتی بدین شرح نگاشته بمهر شریف مختوم داشته ارسال دارند که ضامن اجر و ثواب
هستند اگر بدین عفو ثوابی مترتب نیاید و گذشتن از جرم هفتصد نفر از بندگان خدا موجب عفو جرایم
یک بندهٔ ضعیف نگردد حسنات اعمال خود را بدین از اعهدهٔ عهدی که رفته است برآیند
تا ما نیز همان وثیقه را در پیشگاه حشر حجه خود ساخته اکنون از عقوبت ایشان بگذریم اگر آنجناب بدین معاهده
راضی است نامهٔ ضمان را فرستاده تا ما نیز در زمان خط امان دهیم و الا فلا این ضمانت را چندان دور ندانسته

زلات
جمع زلة است
بمعنی لغزش

رجاء
کنار چیزی ارجا
جمع

وخامت
بالفتح دشواری و ناگوار
و گران باشد

مستلزم اعظم مثوبات واجل حسنات خواهد بود والذین آمنوا وهاجروا وجاهدوا فی سبیل الله باموالهم وانفسهم اعظم درجة عند الله واولئک هم الفائزون واگر آنجناب قعود خود را از جهاد بقوانین اجتهاد حجتی آرند در انبعاث اصحاب ومقلدین واجماع علما، ومقلدین شرع مبین که زیاده باید جاهد وساعی در نصرت دین وخائف وهارب از قعود وتخلف از مجاهدین باشند وانما یخشی الله من عباده العلماء عذر نخواهند داشت در ضمن مفاوضه گرامی سطری از نصایح وحکم بالغه که ناشی از الطاف سابقه بود اشارت کرده در ذیل آن ادای معذرت را از فرستادن فراش وامثال آن فرضی محال آورده بودند سبحان الله ما را از آنجناب جز این مقصود نیست و همین سیاق مراد خاطر مسعود ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة واگر العیاذ بالله خاطر ما را از تکرار نصایح آنجناب باعتبار منافات با مقتضیات عادات بظاهر آزردگی دست دهد پاداش آن همان نشر آثار الطاف وبسط اخبار اعطاف ضمیر اقدس خواهد بود که جز از خلوص ارادت و محبت نیست ولی مستلزم تراکم ارباب حاجات وتزاحم خاطر آنجناب از تکریر مسائل ومهمات همان توقعات اوباش قم از آنجناب بجای پرخاش صد هزار فراش است وما ارید ان اشق علیک ستجدنی ان شاء الله من الصالحین

کذلک

مکتوب گرامی که هر سطرش مخزن لآلی حکمی وافی وهر شطرش مخزون صدری پاک ودلی صافی عقده کشای خاطر ارادت مایل در هنگامی که از نسایم مودت شمایم اشواق شاخسار ارادت ذخایر در اهتزاز ودیده امید در انتظار خبر سلامت وجود مسعود واصل پیشگاه التفات افتاد اشفتگی خاطر معتقد از اعلان داشته بودند که العیاذ بالله بدان وجود مسعود رحلت موعود نزدیک است واز آن پس از دوری آن شمع جمع فضایل انجمن سرور دوستان تاریک اطال الله بقائک

در رسمهای سلطنت و فرمانروائی متبع سلاطین قبل از بعثت اشاره کرده بودند هر دوری مربی
طوری است و هر ملتی مقتضی دولتی لو شاء ربک لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون مختلفین و در این
اختلاف حکم و مصالح بحسابست و نیستند گر اولوا الالباب را با سلاطین ملل دیگر بسنجند و اگر
اختیار عدل بر جور نمایند نرنجند عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم مصادفت ملت احمدی صلعم
سلاطین اسلام را محمدتی کافی است و اینگونه نگاره را که مستلزم خیرات بی شمار است بر جورهای
پادشاهان کفر که اثر آن جز رفاه نفوس اماره و رفع موانع شهوات غافلین نیست مزیتی وافی هزار و
دویست و اند سال در ملت احمدی صلعم گذشته و هر قرنی قرین دولتی گشته است و جل من قال
ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات
اگر در پیروی این ملت غرا یکی از سلاطین سابق را بر ما سابق یابند و حجت نمایند رواست و الحمد لله
الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین و اوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین از آنجا که آنجناب همواره
باقتضای کمال محبت و التفات گاه و بیگاه باشارات ناصحانه و تکلیفات مشفقانه خاطر ما را خوش
داشته اند ترغیب بر تخفیف حقوق دیوان از رعایا و امثال آن فرمایند جاء بالحسنه پیوسته خاطر
ما را بمواعظ مستحسنه خوش نمود بمفاد من جاء بالحسنة فله خیر منها در این اوقات که از مذهب کفر و طغیان
نکبا، جدال و عناد در اهتزاز است و بمقابله اجتهادها در مسلک جهاد ابواب نیل سعادات بر ساحت حوزه اسلام بر عارض مسلمین
باز ما نیز آنجناب را از روی کمال ارادت بفوز این سعادت تکلیف می‌نمائیم و مأمول از همه آن است که این
مسئول بی تکلف مقبول افتد زیرا که عمده تکالیف آنجناب بر ما تخفیف حقوق سلطانی است که اگر
از رعایا بازیافت شود صرف مرسوم غازیان و تهیه اسباب احتشام اسلام خواهد شد و در تخفیف
آن اگر ثوابی باشد از مجرد قبول امر آنجناب خواهد بود و گرنه اخذ وجوه دیوانی را خصوصاً در این
اوقات عقابی نیست و در ترک آن نه ثوابی و اقدام در مسالک غزا قطع نظر از تکلیف ما

مصادفت: یافتن

شمار مجهول است از زبانه و آن را اعراب نیست و بضع خوانند

و مواعظ حسنه

نکبا، بفتح نون بادی است که از دو سه طرف حدد

ملزوم

منیر تلاقی آنجناب شایق افتاد که اگر نهضت موکب جهان‌کشا بممالک جهاد در پیش بود مقتضای
خاطر مهر اندیش دریافت صحبت آنجناب را عزیمت اشرف غرض تصمیم میافت اشعاری ببعضی مطالب
که سابقا اظهار داشته بود نموده بودند از آنجمله یکی امر مصطفی قلیخان ترشیزیست که هفت سال پی سپر طریق
خلاف ما گشت و بتوهمی باطل باعث خرابی ولایات و تضییع نفوس و سفک دماء مسلمانان شد
و آنهمه رنج و خسران در مخالفت او بردیم و بهیچگونه او را نیازردیم نفس موسوی با قوت نبوت ازلی
عفو گوسفندی کی بخلاف راعی آن کامی چند برداشت مستحق چندان جزا شد ما با رنج کذا البته جزائی
در خور آن خواهیم داشت و از این پس غیر بر حسب تمنای آنجناب او را والی کفاف معاش نخواهیم
گذاشت اینکه نوشته بود دید عزیز بود ذلیل گشت تعز من تشاء و تذل من تشاء و چه عزت و کدام ذلت از این پیش
بظاهر عزتی با تشویش داشت و حال راحتی بی ذلت و غیر من قال و ما ارسلنا فی قریة من رسول
الا اخذنا اهلها بالباساء والضراء لعلهم یضرعون زهی سعادت که اکنون او را عبادتی با ضراعت مقید دارد
و عزتی با قناعت میسور در خصوص آفت مزروعات قم شرحی داده بودند و زبان خامه را بنوای
تاسف و تاثری زیاده گشاده از این سانحه خود بوضوح پیوست که ما ظلمناهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون
درین سال تکلیف آنجناب در تکالیف دیوانی تخفیف رفت و آفت آسمانی پدید آمد بلی بکوشش و
تدبیر تغییر تقدیر نتوان داد ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و این قاعده در بعضی دیگر از ممالک
و امصار مانند ترشیز و امثال آن نیز جاریست و گرنه نشهاد خاطر شهریاری جز ترفیه عباد و تعمیر بلاد
و آرامش عالم و آسایش امم نبوده و نیست ولو ان اهل القری آمنوا و اتقوا لفتحنا علیهم برکات من السماء
والارض و لکن کذبوا فاخذناهم بما کانوا یکسبون وجود ما سایه وجود مطلق و قدرت ما تمثیلی از قدرت
حق است آسایش کس در پناه سایه با تخلف از شخص صورت نخواهد بست هر که در سایه اختیار ما آسایش
خود جوید از طلب رضای خدا ناگزیر است یهدی به الله من اتبع رضوانه سبل السلام دیگر اینکه ما را

م: زراعت بالفتح [illegible]

م: سماوی بالفتح منسوب بآسمان

م: سانحه امر ظاهر

که ما را میعاد روضهٔ رضیهٔ بضعهٔ احمدیه علیها و علیه آلاف التحیه بود بعد از استعداد موکب مسعود بورود دار الایمان قم و خاطر مهر گستر را که توسن سپهر رام و جنیبت دهر در لکام است بعادت هر عام قاد ما را جلا عزیمت پیت مالوف و مدرس مانوس آنجناب بابت فی حفظ الله محروسا عن الدروس دامن کبریا شوقی فوق تحریر عازم آن سعادت خانه و قره باصره دین مبین میرزا جمال الدین و سایر منسوبان آنجناب را مشمول عاطفت بیکرانه داشتیم از آنجا که باطن بر ظاهر مزیتی ظاهر و معنی را بر صورت رجحانی باهر نشر فوایح افاضات از اهتزاز ضمایر و نقوش سعادت را مدار از لکر نکی خاطر است در غیاب آنجناب ابواب شهود غیبی بازو خاطرها در مجلس قدسی همراز و زیاده بر اوقات پیش ضمیر عطوفت اندیش فایز افاضات گشت و چون هر ساله بدست میمون آنجناب از سرکار همایون وجهی بارباب مسکنت عاید و این معنی منتج آثار و فواید بود اگرچه درینوقت نیز وجه مزبور در وجه فقرای قم مبذول و عایده مستمره علی القاعده معمول شد ولی از آنکه بی مساعدت ساعد آنجناب که مقالید سعادتش در آستین است فتح ابواب صواب بی نیروی خیرات و مبرات میسر نخواهد بود السیف یعمل لکن فی ید البطل وجهی که هر ساله بدست ایشان در وجه جمعی از مساکین پریشان مبذول میرفت مصحوب فلان ارسال داشتیم که در آنجا بارباب احتیاج رسانند و این رسیله همایون را مذکار خاطر دانند

کذلک

وجود مسعود عالیجناب قدسی آداب موسس قوانین الفروع و الاصول مرسم معالم المعقول و المنقول حاوی الاصلین جامع الفرعین مرجع المغارب و المشارق صانه الله تعالی عن البوایق و الطوارق علامه العلماء الافاخم ابو الفضایل و المفاخم میرزا ابو القاسم ابقاه الله محفوظا و ایانا ببقائه و لقائه محظوظا از مآرب نوائب محظوظ و محفوظ و بر رای صواب نمایش مشهود و مکشوف باد که سعادت نامه گرامی واصل و از فحاوی محبت سطاوی مهیج مواد اشواق خاطر ارادت مایل گشت و چندان ضمیر

دروس
کهنه

بوایق
ستمها و تحشینها

حاکیا ماجرت علیها من تطاولات صعود مبشرا باشارات المنام و یاحبذا ان صحت الاحلام
شارحا استجبارک من معاشر المسلمین لدفع الکفرة و المشرکین ناصر الدین الله طالبا بذلک رضاه
مهدیا بهداه اما ما ثبت فی طی الذریعة من استیلاء الوهابیه و افعالهم الشنیعه بلی قد استودوا و لا علی
بلاد النجد و ما والاهما ثم الحجاز و ما جاوزها فتسامح فی امرهم الولاه و الاشراف و تساهل حماة الاطراف
حتی انبسط البغی برا و بحرا و انتشر الشر شرقا و غربا فانحدروا یمینا و شمالا و تکثروا رجالا و مالا و هتکوا حمی
الدین و سفکوا دم المسلمین و کانهم زاحوا الاسلام بلا حام و رتعوا فسرحوا فیها بلا رهب و لا ارتیاع
و ترکوا حماة تلک الثغور کانهم سقوا کاس الحتوف و لکم بلغوا الجیلتهم ما لیس یبلغ بالسیوف
و للزمان صروف نقضه و وقوف بثت و محو تکدر و صفو کم صلحت الامور بعد فسادها و انسدت
الثغور بعد نفادها و انطفت الفتن بعد ما صلت و غیضت الدواهی بعد ما جرت و لطالما کانت
الدعائم ثلمت و المناظم انخرمت و الامور مارت و الفتن ثارت و الرسوم تغیرت و السنن
اضطربت فصرف الله ذلک باولیائه و نصرهم علی اعدائه و ان ذلک علی الله یسیر و الی الله
المصیر کم من حق مال فاذاله و کم من باطل ضال الله فازاله و لیعلموا آنا ما و السلام و الاکرام

بجناب علامه العلمائی میرزا ابوالقاسم نوشته شده

تا شهریار معدلت مدار سیارکان بهر عام از پی تعدیل ایام راه سپر بیت الشرف و اعتدال است
بیت الشرف افادت و افاضت بوجود مسعود جناب حقایق و شرایع انتساب دقایق و بدایع
الکتاب المقتنی من المنقول المعقول المجتنی من الفروع بالاصول مفخر مفاخم الآفاق مصدر
مکارم الاخلاق المکنی عن صاحب الشرایع صلوات الله علیه اسمه المصرح بالاثار المنتسبة الیه
اسمه مجتهد الزمان علامة الدوران مقتدی الانام مرجع الاسلام میرزا ابوالقاسم حفظه الله تعالی
حاضرا غائبا ذاهبا آئبا مشحون و بعد بکشوف رای سعادت آرا میدارد که در این اوان خجسته

بیت الشرف آفتاب برج حمل است که اول آنرا نقطه اعتدال ربیعی گویند و نور ... آن شرف ...

اقتناء سرمایه گرفتن و کسب کردن و نگاهداشتن چیزی از برای تجارت

بسعود وهابی فرمانروای نجد وحجاز مرقوم شد

تبارک الذی بیده الملک وهو علی کل شیئ قدیر وبعد فقد اتانا منک کتاب مصدق لسانا عربیا
تضوع منه عرف المعارف منشرا ومطویا والعجب ثم العجب انک دعوتنا الی التوحید ونفی الشرک
عن الله الحمید المجید ونحن من بدیه مفطورون علیه نحدث به قدیما وان هذا صراطی مستقیما الغم وجد
اولیائنا کتابک دلیلا علی انک قد اخذت فی هذا الطریق سبیلا اذا لاتخذوک خلیلا ولا تجدوا
لسنتنا تحویلا والمؤمنون بعضهم اولیاء بعض وعز من قال ربطنا اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات
والارض وقد ذکرتم انکم ترسلون عالما منکم الینا لنطلع علیکم وتطلعوا علی ما لدینا ولیکون لکم
ما لنا وعلیکم ما علینا فارسلوه من لدیکم انما المؤمنون اخوة فاصلحوا بین اخوتکم وعملوا فیه فانما المعروض
علی حضرتنا من مذهبکم غیر ما تکتبون والناس من عندهم یقولون ویسمعون وان یتبعون الا الظن
وانهم الا یخرصون ثم استعجلوا حتی ینکشف من امرکم الحجاب ویرتفع الارتیاب وظل المسلمون فی
ظل الوداد ونحن الموحدون ولا یلیق بنا الا الاتحاد فیا حبذا ان صحت الاعلام واتفقت منا ومنکم الاقوام
ولو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم ان الله هو ربی
وربکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم وان کان الامر کذا فهذا اتفاق المسلمین وکان حقا علینا نصر
المؤمنین بمدکم باموال وبنین موقعین علی شبل الخلافه ومن له علی سواحل العمان قدره وشرافه
حسنعلی میرزا ان یعاملکم بالموده سرا وجهرا ویمدکم بما تستمدونه برا وبحرا ان الله سخر لنا الامصار
ودبر لنا البحار وهو الذی یسیرکم فی البر والبحر انه علی ما یشاء قدیر والحمد لله علی ما هدانا والسلام

جواب ذریعه پادشاه یمن

ادام الله عزه واقام نصره ومتع به المسلمین وایده لنصر الدین فانه وصل الی حضرتنا کتابک
احسن الله تعالی مآبک مبتدأ بتحمید الله الحمید وبتحمید رسول الله المجید حاویا حالات تلک السجود

ضوع: بلند شدن و منتشر شدن
عرف: بالفتح بوی خوش شنیدن
خرص: دروغ گفتن

وخاله الحتوف نغشاء الظلم محفوف رضوا من الغنیمه بالهزیمه ومن الذهاب بالاریاب فطرحوا آبائهم ذا الهم
ووضعوا اوزارهم واثقالهم حتی الفضه والذهب وذهبوا مع فاضه وغدد ما تعدد من الخمسین وعوقبوا
وتعاقبوا الجنود لا تزال مع النصر قرین فتحصنوا الحصار رواقع فی الطریق واحاط بهم فوجا من تلک الفریق
سیوخذونهم بعون الله اخذا وبیلا هذا جزاء من اتخذ من دون الله سبیلا والسلام

بشیخ الشیوخ شیخ موسی کاظماوی کاشف الغطاء نوشته شده

الحمد لله الملک العلیم مالک الملوک علام الغیوب لا یقبض ملک الا بسلطانه ولا یبسط علم الا
ببرهانه والسلام بکماله علی النبی وآله سیما مالک ملوک الولایة والوصایه وعالم علوم البدایه والنهایه
وبعد فقد اتی ایها الشیخ الجلیل والحبر النبیل متع الله المسلمین ببقائک وایانا بلقائک منک الینا
کتابا کاشفا حجاب الارتیاب عن وجوه الالباب حاویا جمله من الحکم والآداب وابیت بما لدیک
واویت ما علیک من المواعظ والنصیحه باخبار صریحه صحیحه وعلی الله ان یوفیک اجرا جمیلا ویزیدک
فضلا جزیلا ونحن نرجو من الله المستعان ان یوفقنا بطاعته وقضاء ما وجب علینا من العمل بتلک
النصایح والحکم ویقربنا الی ما یحبه ویبعدنا مما یبغضه ویعصمنا من الذنوب ویحفظنا من الخطوب بغیر
ما تغیر النعم ویرفع ما ترفع العصم ویقطع ما تقطع الرجاء ویرد ما ترد الدعاء ویحبس ما تحبس غیث السماء وینزل
ما تنزل الاعداء ولک المنه بالمفاوضه التی اصبحت علینا کالغوادی مفیضه وامطار النضح منها
مستفیضه تواترت منها ریح القدس وانتشرت بها فوایح الانس ضربت بیدک ینابیع المطالب
حتی صارت لها ملاعب وشوقنا الیک شوق ظمآن اشرف علی الماء الی الورود وشغفت غلیلنا بارزا
ریق الاعتذار فی کاس القعود واما العلامه الخبیر والنحریر البصیر محقق الدقایق مدقق الحقایق الحاج
میرزا محمد سلمه الله سبحانه فهو ذاک نستفیض منه ونستعین به عمن سواک واما عنک فاغنینا
اقتران الفرقدین وافادة الحبر الواحد غیر الاثنین والسلام

وبیل
دشوار و ناگوار

نض الماء من السماء
نضیضه و نضیض
فی الارض نقع
و ینضنض الماء
من نضر ان ا
...
مع

الیک وکشفت سیر بشائرتک ترغیب موافقیه وترعیب جاحدیه بان ینشر شمایم غرامینا فی کل باذ
وتقرع مبا تسمع سمع کل عاکف وباد ثم علیک ابقاک الله ان لا یبقی مما یلیق بشانک فی عاثه
رسمه عافیه ووسمه خافیه ولیعلمو اقطان تلک البلاد انا امرنا شبلی غاب الخلافه وولی سحاب
الشرافه والی ملک سلیمان حافظ وسواحل عمان ومحمد علی میرزا ناظم ممالک خوزستان و
لرستان وکرمانشاهان بان یکونا مواظبین مراغبین ان دخل علیه وابنه وفعالها وان خرج علیه طاغیه
سعاها حیثما وقع داعیه ایداه الجیش اولی البطش والطیش ممدین له فی کل مخمصه وعیش فلا یستثنوا مابهم
ان بدالهم من جانب اتباع الوهابیه نهضه ورکوض ولا یبدوا فیهم وحشه ونغوض فان المسلمین اصبحوا بعضهم
اولیاء بعض ولا یرضوا فی سنة الاجماع برفض فرض والسلام

بلگرنه جاروتله عزترقیم یافت

اعلموا انه لما طلع من مطالع الاقبال طلایع کتائب جلالنا علی ربی هذه المحال واطلع الروسیه
علی وصول مواکبنا السنیه وامرنا مقدمه موکب کوکب فلک الخلافه البهیه نایب السلطنه العلیه عباس میرزا
تسخیر قلعة التوشی ارسال الحذر لولکوینک حاکم الکنجه بامداد المحصورین مع جنود المقهورین فتلاقی العسکران
وتصادفو فتصادموا مصادفة الکفر والایمان ومصادمه الحق والبطلان والحق فایق قاهر والباطل
زاهق وابروا الکفره طاغوا وباغوا وما اطاقوا اذ اطلاقوا فاشتاقوا الی الموت اذلاقوا سبیلا الی المقابر
فولو مدبرین وتولوا الی مقبره قربت من تلک المعابر فقاد الوجل وساق الاجل الی ذاک المساق
والتفت الساق بالساق واحاطت بهم الجیش احاطه خزنة الجحیم باصحاب النفاق واوقدت علیهم
ضرام الحراب واورثت لهم نیران الحراق وجرت الیهم انهار السیف وجداول المزراق من حمیم وغساق
فاصبحوا او دماؤهم مسکوبه واموالهم منهوبه ورقابهم مضروبه واجسادهم مصلوبه فلما اقربت بیض اشعة البیضا
وارخیت سدول اللیله الظلماء رعیت منهم وعجزوا عن الوقوف وخرج قایدهم مع من بقی من علالة السیوف

دانی از بود

لشفقه وتوجه الینا وتوقف برهة من الزمان لدینا حتی نستفیض منک وانت السحاب المطیر ونقتبس
انت السراج المنیر ونقتطف وانت الروض الطاهر ونجتنی وانت الشجر الباهر واذا ادعیتم فاصیبوا
من منزلکم عند بالترحیب والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

از جانب اشرف بجناب آقا سید علی نوشته شده

نفع الله المسلمین بطول بقاء سید الافاضل وسند الفضایل مفخر الانساب بالنسب الرفیع ومقتدی
الاطیاب بالحسب المنیع فروع اصول الدین واصول فروع الیقین علامه الاعلام مجتهد الایام
مرجع الاسلام حفظه الله مفید امفیضا ولا یخفی علیه بعد ما کشف لدیه سرورنا ببقائه از من مواهب الله
الوالی وسوابغ کرمه فی العباد وتواتر حکمه فی مصالح العباد ابقاء الوداد والقاء الاتحاد بین دولتینا
ودولتنا البهیة السنیة وکلاء الحضرة العلیة القیصریة لازالتا فی مهد العهد رضیعی لبان وفی حلبة
المجد جوادی رهان قد ارتبطت سحب اولا فیغدوا المسلمون فی ظل السلامة واختلطت انوار الهدی
بروح المشرکون فی ظل الندامة ولیعلم انه وصلت مواکبنا الباهرة الی دار الخلافة القاهرة
انصرفت الاسود الی الغاب واغمدت الابطال فی القراب عرض علی حضرتنا انه قتل المرحوم علی باشا
وودع دار السلام وسلم الامر الی جناب سلیمان باشا استودعه المقام ووصل الخبر منها الی حضرتنا
هی اقرب مسافة من مستقر ملک الخلافة فاذا قد رأینا فی صحف الاتفاق ثابتاً علی ذمتهما الکریمة
الملاق ازمة العزیمة الی تعظیم امره وتعظیم قدره وتنظیف شارعه وتلطیف مصارعه واسالة مصادر ربه
وازالة موارد نهیه وتیسیر مهامه وتدمیر مخالفی مرامه حتی یوصل الیه من لدی الحضرة البهیة العثمانیة توقیع
رفیع یوقع فی صدور الناس وتشریف شریف یخلع عن الامر لباس الالتباس لئلا یبقی دار السلام
فی ایدی اللئام مقصوم الاساس ومشرب السلامة باحجار الملامة مثلوم الکاس وبعد علینا کفایة مهماته
وازاحة ملماته ورعایة احواله واصابة آماله فی کل الامور مدی الدهور وعلیک بعد ما وصلت رسیلنا

اقتطاف نزدیک شدن میوه چیدن
رحیب وسیع
منیع جای استوار و مرد عزیز وارجمند
حلبه میدان
غاب بیشه شیر جمع غابه
تدمیر هلاک کردن
قصم بالفتح شکستن

خوانده‌اند و از آن زمان تاکنون استرداد دولت موروث او را از دیگران جویا و عمری در حصول این مدعا منتظر و متهیّا مانده‌ایم اکنون که بعون الله المعین مدام مرام در جام و آنجناب در صدد دست‌برد سروری سرمست صهبای کام است لاشک رسمی از رسوم یکجهتی و یگانگی را از این جانب مهمل و متروک نخواهیم گذاشت و برعایت حقوق سابقه و پاس مراودت لاحقه در حال و استقبال زیاده از اوقات ماضیه مبانی الفت و وفاق و مراسم مودت و اتفاق را علی حسب مقتضیات الامور از نزدیک و دور مشید و ممهد خواهیم داشت و انشاءالله الودود از اثر این اتفاق که مایهٔ اتساق دولت و شوکت است اعادی

دشمنان مقهور و دوستان مسرور خواهند گشت

شهم
کسیکه در مقام فرمت است

اتساق
فراهم آمدن و تمام شدن

وهم بپادشاه انگلستان نوشته شده است

ستایش و سپاس خدائی را رواست که فلک دوار فلکی است بنا خدائی جودش از دریای متلاطم وجود بساحل شهود رسیده و بحر ذخار قطره ایست بخشش نفس رحمانی مشیتش از ترشح غیب بساحت ظهور چکیده قمر اسفر سفیر آسا سیاری است که با شیر برجیس و دبیر تیر بانظار دوستی متصل گردد و در غیبت مهر منیر آثار بنور رسش بر بساط بسیط پیوند دو ر ود و افزر سفیران مسافر پیمان و همبران وافی عهد صافی جنان که بگفت راست و کردار نیک ناظم مصالح دور و نزدیکند والسلام والاکرام

از جانب اشرف الشیخ الشیوخ شیخ احمد احسائی نوشته شده

الحمد لله الذی شوقنا بلقاء الشیخ الجلیل والحبر النبیل قطب الاقطاب ولب الالباب حجة الله البالغة ونعمته السابغة اضحت به دوحة العلوم غصنها سمقا وامیط عن صباحها من الدجی غسقا علامة العلماء اعرف العرفاء افقه الفقهاء ادام الله بقائه ویسر لنا لقائه وبعد لایخفی علیک یا بدر الملة الدین وبحر ملة الیقین کعبة الفضایل وثقاوة الخصایل انا نشتاق الیک شوق الصایم الی الهلال والعطشان الی الزلال والمحرم الی الحرم والمعدم الی الدرهم ونرجو منک بعد وصول هذه الورقة ان تقدم بالعطف

سابغ تمام

سموق
بالضم بلند و دراز شدن

میط
دور گردون

غسق
تاریک شدن

فی الدعاء
اعوذ بک من العدم یعنی
الفقر و اعدم الرجل افتقر و هو
معدم و عدیم

رحم راندن و سنگسار نمودن

دولت و اقبال زلال بروح بخش چشمه سار سلطنت و جلال جمال افسر و اورنگ کمال دانش و فرهنگ
پادشاه ذیجاه و کامکار نامدار لازال مرتقیا فی مدارج الاقتدار زینت افزای افسر دولت و ضیای انجبای
سپهر شوکت بوده مشهود رای موالفت آرایش باد که در هنگامی که بارقهٔ عزمیت صرصر آثار اژدر رجم
دشمنان دیوسار و رغم سرکشان اقطار تاثیر شهاب اثر و رای جهان آرا بر ساحت استیفای
سیمای یاران و استبقای پیوند دوستداران با تابش مهر منیر در اقطاع ساحت بوستان آغاز
نوبت ربیع و ارباع خاطر دوستان با برگ و سازی بدیع کارگزاران شوکت را از کار دشمنان
دین و دولت از هر طرف آسایشی حاصل و خاطرها از هر سو بدل آسائی دوستان و هواخواهان
مایل افتاده بود تو گل شاخسار وفا یعنی صداقت نامه محبت التوا از گلشن یکرنگی دمیده و بترشح سحاب
نیچهتی پرورش دیده از دست بریدی رشیده به پیشگاه انجمن همایون رسید نواساز هزار دستان خاطر
گردید بشارت ارتقای آنجناب سلطنت مآب بمدارج شوکت و اقتدار و استقرار بر سریر فرمانروائی حشمت و اقتدار
که قدیما مراد خاطر مهر نهاد ما سرور افزای ضمیر منیر و اشارت و استشعار او بمصالح معاضدت و مظاهرت
و استظهار او بمظاهر مصادقت و موافقت مهیج مواد مودت و التفات خاطر خطیر آمد در طی مصادقت
نامه دوستی ختامه سطری چند از مودت و وفاق و موجبات اتفاق نگاشته مشهود رای نور ضمیر
عاطفت گستر داشته بود این خود بر کافهٔ عالم ظاهر و آنجناب اظهر است که ما را با قضای ملکات
رای ملک آرا که دستور مآثر رافت و گنجور ذخایر رحمت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم
انصاف است با هر یک از دوستان دور و نزدیک شرایط تلطف مبذول افتاده بر عارض
حقوق وداد ابواب اعداد گشاده ایم استجاب در فاتحه کار تاسیس مقالات را خود بنفس نفیس پیمانهٔ
طریق ملاقات و مرة بعد اخری خاطر مهر مظاهر ما را بدید ار بهجت آثار قرین انواع سرور ساخته طلب
معاضدت و مظاهرت را با یکدیگر در مجالس عدیده سخنها رانده و آیات مظاهرت را در مصحف شهود بالمشافهه

سلامی چون آفتاب آرایش تابنده دعائی چون سهم غرض شتابنده ثنائی چون ارکان بخشش پاینده وتحیتی چون آثار بخشش فزاینده نثار انجمن خدیو فلک یاور بلند اختر خسرو اعظم اکرم برادر معظم مکرم امپراطور افخم پادشاه ممالک فرانسه وایطالیا ساخته لوح ضمیر الفت پذیر را از نقوش جدائی وتغییر پرداخته بر صفایح یکجهتی ویکرائی مرتسم میداریم که فلان والسلام والاکرام

بیکی از سلاطین نوشته

خداوند برا بنده ایم وکردکار برا پرستنده که بی سزا نبخشد وسزائی هم او بخشد کل از کل آرد ومهر از دل آرایش بوستان از چهر کلها دهد وآسایش دوستان از مهر دلها بلبلان را با هزار دستان در پیشگاه دستان شاخ کاشف اسرار باغ سازد وبریدان زبانی هیچ دستان ولاغ از پی داستان همدستی دوستان واسطهٔ ابلاغ وپس از ستایش یزدان پاک درود ما بر پیام آوران نیکو نهاد ورهبران مبدا ومعاد وازآن پس سلامی دوستانه وتحیتی یکرانه نثار انجمن مهین خسرو یکانه شهریار کامکار زمانه دارنده جود گستر عدل شعار کرم پرور بید ریغ خداوند نگین وتیغ نیروی دست جهانگیری قوت بازوی دلیری همایون نوای نای کشورکشائی آوازه صیت گیتی خدائی پادشاه ذیجاه فلک دستگاه برادر معظم مکرم امپراطور اعظم اکرم شهریار ممالک فرانسه وملک ایطالیا لا زالت رایات اقباله ملفوفه بالعز والنصر وقصور اجلاله مصروفه عن الکسر والقصر ساخته مکشوف رای مهر ضیای گرامی میداریم

جواب ذریعهٔ محمود شاه افغان فرمانروای قندهار وکابل که مصحوب رشیدخان بدربار پادشاهی ارسال داشته بود

چندانکه نظام دنیا ودین وقوام دولت وملت بمیامن معاضدت سلاطین ومظاهرت خواقین ومطابقت آرای رزین وموافقت افکار متین منوط ومربوط است کوهر مسعود اختر محمود فروزان اختر برج سلطنت وشهریاری رخشان کوهر درج خلافت وتاجداری نهال بلند فر ابوستان

دستان: مکر و خدعه
لاغ: هزل و فریب

که هر یک چندازتحریر مکاتبات دوستانه که دلایل تشیید ارکان موالات است مراسم وداد را ممهد سازیم وارسال رسل پاک ضمیر وسفرای سافرالتقریر بترتیب مقدمات مصافات که شایج آن استحکام مبانی اتحاد است پردازیم چمن خضرای محبت را بی تواتر رشح اقلام صدق ارتسام نگذاریم وکوشش کردن شاهد مودت را عاطل ازلآلی عبارات دوستی اشارات نذاریم که سلوک این طریقهٔ انیقه هواخواهان هردو دولت راموجب آثار نیک باشد واندوه فزای خاطر بداندیشان دور ونزدیک گردد

یکی از سلاطین فرنگ نوشته شده

طراز آغاز هر نامه بی نشانی است جل شانه که او رانه آغاز است ونه انجام وهمه راهم آغاز است وهم انجام خداوندی که ترشح سحاب قدرتش درچمن دلهای یگانه خضرای یکجهتی برویاند وجنبش نسیم مشیتش درگلبن جانهای فرزانه گلهای رنگارنگ یکرنگی بشگفاند نسیم این کاخ دولت را معطر دارد ونسیم آن غباری برشاخ شوکت نگذارد وپس ازستایش آفریننده جهان پسند آشکار ونهان تحیت وسلام بیکران برروان انبیا که راهبران ورهروان وپیروان ایشان باد

ایضاً کذلک

لآلی بیقیاس شکر وسپاسی که ازمخزن انفاس من تکلم فی المهد صبیا ومنطق گوهر اساس آدم وکنت نبیا در رشتهٔ اذکار سجوا بکرة وعشیا منظم آید سزاوار نثار دربار خدائی که بنا خدائی انبیا ارسل وانبیا وابقا کتب واوصیا کشتی نشینان دریای ژرف عبودیت رابا شراع شرایع وبادبان ادیان ازغرفات کفر وطغیان بساحل ایمان وایقان رساند وازمعبر درایت وارادت بیارگاه هدایت وسعادت کشاند تقدس وتعالی شانه العزیز

ایضاً کذلک

تشیید
برافراشتن
بنا

مصافات
باکیه یکر وز مقام صفا
بودن

عاطل
خالی از زیور

انیق
خوب وعجیب

بیکران
بی اندازه

پس از ستایش پروردگار بی انباز خداوند بی نیاز پیوند ساز دلهای یگانه وفاق آموز جانهای
فرزانه آفریننده که با همه جدائی و خلاف از آمیزش تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق را جلوه
بروز داده و در امتزاج آب و خاک و ازدواج آتش و باد که اضداد و صورند با همه یگانگی و دوری
قوت ترکیب حواس و قدرت ترتیب قیاس نهاده است حکیمی که از ارسال انبیا و ابقای
اوصیا و تواتر صحف و اخبار و توارد کتب و آثار با فراموشی پیشگان عهد الست پیوند گسسته
و اوراق معرفت و شناخت را از تذکار آیات و تجدید دلالات بهم پیوسته است سبحانه و تعالی شانه
و تبارک سلطانه رخشنده گوهر دعائی که در بساط انجمن ملک و واسطة العقد سلک اجابت تواند بود
و فروزنده اختر ثنائی که با روشنان فلک منطق فخر و مبسم ظفر تواند گشود نثار محفل حضور پادشاه
کشورگشا و شهریار ملک آرا طراز فرهنگ و اورنگ برجیس خطاب بهرام جنگ فلک ستناب
زمین درنگ محسود دشمنان و مقصود دوستان فرمان روای ممالک انگریز و هندوستان ساحت
مکشوف ضمیر مهر تخمیر میداریم که چون دیری گذشته دهری منقضی گشته که از طرف قرین الشرف
آن آفتاب سپهر سروری در طی نامه محبت انگیز از سحاب خامه گوهر ریز رشحه که شارح حالات دوستی
آیات باشد نضارت بخش کشت یگانگی و وداد نگردیده و از این جانب سعادت جوانب نیز
عندلیب آسا سفیری با صفیر تقریر احوال از شاخسار امانی و اشواق در گلزار وفا و وفاق بال
افشان و نغمه خوان نرسیده از زمان رجوع فلان تاکنون نه از آن صوب بریدی و اعلامی و
از این سو سفیری و پیامی در اینوقت که فلان وارد این حدود و از گذارش احوال آن دوست
بی همال اطلاعی حاصل و تذکار عهود سابقه مهیج اشواق دل محبت مایل گشت نسایم عزایم
مودت ضمایم از مهب ضمیر مهر تاثیر در اهتزاز آمده و به نیروی سرانگشت دبیر شوق در مطاوی
این نامه بهجت ختامه مفتاح خامه مفتح ابواب راز شد ملزوم رسم یگانگی و مرسوم شرط مودت آن آیت

ایام [illegible]

چندان خاصیت اتحاد نهاده که از آمیزش آتش و آب و امتزاج باد و خاک خلقی لطیف چون پیکر شریف
انسانی صفت قوام پذیرد و از تفاعل کیفیات متخالفه و تقابل انفعالات مترادفه باحسن الوجوه
سمت التیام گیرد و تعلق نفس و بدن با غایت اختلاف از اثر ائتلاف مسجود ملک و معبود ملک و
مقصود فلک گردد مدبری که از اثر حکمت بی همالش چنانچه در اجتماع و اتفاق اضداد آثار نیک و
شایع نزدیک نهاده تباعد و افتراق انداد را نیز اثر حصول مقصود و مراد نیز داده است نیرین اعظمین آفتاب
و ماه رونق بخش این بلند خرگاه و ظهور نور و کمال ظهور در حالت جدائی و دوری این و آن و تباعد
و تقابل مقام و مکان است تعالی شانه و تبارک سلطانه و درود سبحان افلاک بر روان پاک
رسل و انبیاء و خلفاء و اوصیاء که بتواتر ابلاغ و اخبار و توارد کتب و آثار کاشف پیوند اول و آخر و شارع
مسلک باطن و ظاهر و مخبر ربط قدیم و جدید و مظهر فرق شقی و سعید ند علیهم الصلوات جمیعا بالف
الانداد و خالف الاضداد و بعد هدایای دعائی که از بسیط خاک بمحمل مطایای افلاک بمنزل استجابت
و موقف اجابت شتابد و اذکار ثنائی که در ادوار انجمن سروش موقع تذکار و مورد قبول آید
نثار پیشگاه حضور پادشاه فلک دستگاه انجم سپاه خورشید سایه جمشید پایه دوست نواز دشمن گداز
عدل انداز ظلم سوز قائمه سیف دلیری پنجه ساعد ملک گیری نظام بخش ممالک امن ساز مسالک
خوف پرداز مهالک سلطان معظم برادر مکرم امپراطور اعظم که تا در دیر مسدس جهان راهبان فلک
هر شام طیلسان ساز ظلام و زنار بند مجره و صلیب آویز جوزا و ناقوس نواز ثریاست معابد بخت و کاخ
و صوامع بخت و جاهش در اذکار زیور خلافت از نغمات داودی پر آواز و مرغان خوش الحان
اقبالش در اوج هوای آمال با انفاس عیسوی دمساز باد ساحت مکشوف رای ملک آرا که گنجور عقود
موالفت و دستور قواعد مصادقت و ترجمان سرایر دوستی و مظهر آیات یکجهتی است میداریم

از جانب اشرف اقدس پادشاه انگلستان نوشته شده

ائتلاف
سازگار آمدن باهم

انداد
جمع ند بمعنی ضد است

مطایا
جمع مطیه است شتر بارکش را گویند

دیر مسدس
کنایه از کیهان است که آنرا شش جهة نیز خوانند

گنجور
خزانه دار را گویند

کافی وازاین دو آئینه اقبال دوستان پاک است ومنطق آمال دشمنان پرخاک بیدان ومعتقدان
این دولت در آنحضرت سپهر آسا وبخت سان سایر وعاکفند وایلچیان وقیحالان آنحضرت دراین
دولت فلک نشان اقبال شمال دایر وواقف ودرخدمات حضرتین فلک بسطت ثابت ومستقیم
ودرعین استقامت گاه راجع وگاه مقیم وذو هبوب والسلام

عاکف نشیننده در مسجد یا در معبد دیگر برای عبادت

کذلک بیکی از سلاطین نوشته شده

شایسته هرآغاز سپاس شهریار بی نیازیست که همه رابدو نیاز است وازهمه او بی نیاز در همه هستی
جز او یکی نیست ودر یکتائی او شکی نه ودرود وافر پیغمبران ورهبران ورسولان وپیروان راکه بدست
سعی ایشان درهای معرفت وشناخت باز است وکار ملک وملت بساز واز آن پس کلهای دعائی
که ازانفاس مسیح برگشاید نه از باد بهار وساغر ثنائی که ازلب خضر باز آید نه ازکف باده گسار هدیه ونثار
انجمن مهر آثار شهریار فلک بزم قضا عزم قدر رزم خدیو مهر افسر جود پرور دادگستر خسرو ماه طشت بهرام
جیش ناهید عیش دارای انجم حشم ابر کرم بحر شیم برادر مکرم معظم مفخم امپراطور اعظم که حسرت دشمنانش
چون بهجت دوستان زیاده وآمال نیکخواهانش چون آجال بداندیشان آماده باد ساخته مکشوف
رای خلعت آرا میداریم که درهنگامی که برچهر مهرورزان این دو دولت ابواب سعادت باز و
سفیر تقدیر باکارگزاران این دو حضرت همراز بود فلان سفیر با نامه که فلان است وارد شد

طیش از سبک وسبکی

ایضا کذلک

لآلی ستایش وسپاسی که دررشته تهلیل وتوحید بتالیف اذکار جنانی وتصریف دوار لسانی منعقد
ومنسلک آید وجواهر حمد وثنائی که درسلک تسبیح وتمجید بتدویر اطباق فلکی وتصفیر اشواق ملکی
مولف ومرتبط شاید سزاوار پیشگاه کبریا خداوندیست که نوا ریگانه رابته ساز آشنا وبیگانه موجد کعبه ودیر
موجد اقامت وسیر است مقدری که دست قدرت بی مثالش در مواد اضداد صوری با همه تباین ودوری

عنوان

بخونیم و بهر جا شتاب جوید درنگ ما را دل بر هوای وست و مراد ما رضای و تفصیل مقالات او
فلان خبیر و آگاه است

ایضا بناپلیون پادشاه فرانسه نوشته شده

شکر و منت خداوندیرا که شکرش نعمتی است و اقرار بر منتش خود منتی در پیکر آدم از دمی صفوت روح نهاده و نوح را بجودی خلعت نجات داده پور آذر از گلزار خلّتش گلی آتشین است و نور طور بر اطوار نوریتش آیتی مبین عهد خضر را اگر با ابد عهد است پیمن یدیه و کلمهٔ طیبه را اگر تکلم در مهد یصعد الیه. دست رسالت را خاتم از نقش محبت او در انگشت است و ختام نبوت را از مهر او مهر در پشت و درود فراوان بر ایشان و نزدیکان و خویشان باد و بعد گوهر دعائی که پرورده دریای ضمیر است و اختر ثنائی که بر منطقه مهر سپهر شایسته نثار انجمن انجم خدم شهریار کشورگشا جهانگیر جهان آرا فرمانده فرمانروا عدل نگار ظلم زدا طراز تخت و کلاه زیور بخت و جاه صباح بزم را مهری تابان رواح عزم را ماهی شتابان پادشاه مکرم خسرو معظم خدیو اکرم امپراطور اعظم مالک ممالک فرانسه و ایطالیا روانش شاد و جهانش بر مراد باد شهریار کامکار را از روزیکه مابین این دو دولت جاوید مدت عهد یگانگی بسته و شاخهای گلبن یکرنگی بهم پیوسته است تاکنون بمیامن بختهای فیروز روزی نرفت که رشته دوستی دردست الفت تابی نه پیند و گلشن یکجهتی از مشرب صفوت آبی خصوصا در این اوان که عالیجاه فلان از حضرت سپهر بسطت مرحله پیمای طریق مراجعت گشته و از عرض مهربانیهای کارگزاران آن درگاه شرح الطاف آن فروغ بخش مصابیح دولت و جاه ضیا افزای انجمن محبت گردیده و الحمد لله از هر دو جانب دقیقه از رسوم یکجهتی متروک نیست و کامی جز به نیروی عهود یگانگی مسلوک کارگزاران دولت از این سو اگر بر الواح ضمیر نقش بند صفحات خاطرها از آنجانب مرآتی صافی است و هواخواهان شوکت از آنصوب اگر در بیان مهمی سخن رانند مصداق زبانها از این جانب ترجمانی

خلّت: دوستی
ختام: گلی و مومی که بر او مهر کنند
منطقه: دایره ایست که اعظم از او در فلک فرض توان نمود
رواح: بالفتح شبانگاه

سالمغوسی و بالجمله اول همایون دولت مدید دفع فتنهٔ یاجوج صفت لاریچون سد سدید ایکان
اول شوکت عظیم حوزهٔ اسلام ایچون حفظ قویم وصون قدیم دورو جهه جامعه اسلامیه دین بین
الدولتین القاهرتین نه ربط اشد و اقوی دور مطابقت بذه الشوکتین القاهرتین دین نه الفت
و یکجهتی انسب و اولی پس بوحالده اولیای دولتین قاهرتین مشرفت مهام ملت و دولت
و اپیر بیریکا معاضدت و معاونت ایتماکاری لارمتکای لارو داعی دولتلار ایله مجاری محارست
و سالمت و مسالک موافقت و مخالقشندا ایکی دولت قاهره مصلحتین رعایت قیلماغای
لاریه قیلغایلار و بالجمله حضرت احدیت توفیقی بیرلا و هو نعم الرفیق مزید تالیف و ترفیق غایت
نامو نامونیز دورو تشیید مبانی اول شوکت سدید نهایت نامولیر

از جانب اشرف همایون بامپراطور فرانسه ناپلیون نوشته شده است

نخستین ذکری که بایگدلان را سزاوار است سپاس خداوندیگانه ایست جل شانه که ما را
توقیع الفت از دیوان قدرت اوست و شخص یکانگی در ظل وحدت او همه را کفیل و هو نعم الوکیل
وازآن پس درود پیام آوران و راهبران که از کثرت خویش بر وحدت او دلیلند و با اختلاف
شرع و افتراق کتاب راهنمای یک سبیل و بعد مکشوف رای مهر ضیا میدارد که چون طراوت
دوستی از تواتر نامه و کتاب است و در گلشن یکجهتی خامه را منزلت سحاب نشید رسولان در محفل
دوستان تغرید بلبلان و ساحت بوستان است و سزاوار یکدلان چنانکه گاه و بیگاه از مجاری
احوال یکدیگر آگاه باشیم تا کارها بر کارگاه مقصود نقش یکرنگی بندد و مراد خاطرها از دو جانب بهم پیوندد
در اینوقت سفیری از جانب دولت روسیه وارد این حدود و کارگزاران ما را با او مقالات
و مکالمات چند رفته بود جوابی که بدو گفتیم همین بود که آن برادر جلیل در هر یک از امور با کفیل است
بهر چه نشان قبول نهند ما را رضاست و بهر چه رضا نیست و بهر چه رضا دهد ممضی بهر که صلح آورد جنگ

صون بمعنی خود و حفظ است

تشیید مبانی بلند کردن و محکم نمودن

نشید شعر مشهور را

تغرید آواز کردانیدن

بیگانم و بهرها

اتحادینک واسطه العقدی ایدی و هر سطری نفحات اشارات کالکی بشارایتن ناشر اولغان بالجمیز
وداو نیک رابطه النضدی یردی بساط شهود میزداو اصل دست مهر پیوست اولوب مضامین محبت
تضمیندین خاطر مودت ذخایرمنزلی خاطر مسرتغه قرین قیلدای مطاوی الفت فحاوی سیدین همیم
مهرسمیر مسیرلی ضمایر بهجت غدیرین ایتدی دیو دورکیم دهقان خامه دستیاری ایلا آمیخته شهد اشواق
اولوب مقال صفوت اشتمال لالی سطور جویبار یداره روان دوره و توزلوغ کوزیغه نامه کورکوسیدا
منطبع اولغان مستورات ضمایر مخبت عکوسی الفاظ و عبارات صوریده عیان دورموم الیه
دریافت پیشگاه حضور بساط مهر انبساطمیزغه فایز اولوب موجب فرایلا الکمال محبت و زره اراسال
بیورلعان هدایای بهیه لرین ایصال و عین رغبت و تکریم کوزیغه کورونکان تحف سینه لرین و اصل
انجمن فلک تمثال و لدی و انداق که ماموراولمیش ایدی رسالت خدمتی نینک و لوازم
رسوم و شرایطین وجه الیق اوزره اداقیلدی و مقدمات سفارتیدین شکل اصوب ایلا نتایج مقصود
حاصل ایدی مزید نوازش خاطر همایون میز ایلا مفتخر و مباهی اذن سونکره اول حضرت فلک رفعت
جانیغه اشبو نامه مصادقت نصاب ایلا ماذون عود و ایاب و المشید ورانشاالله الوهاب
لدی الوصول منعقد و مرتبط اولغان موکدات یکجهتی و اتحاد دولتین علیتین تفصیلی نینک مزید
ظهور و وضوحغه مقرون الغوسی و جانبین معاودت جالسین دین ممهدات موافقت و وداد آثار نینک
و فواید دوره و نزدیک ایلان مشحون بولغوسی دولت انگلیزه بوایکی دولت قاهره نینک علی الاشتراک
دولت پاک اولوب و انداق که اول جانب مسعوددین رقم زد کلک اشعار اولمیشدی دوستلار
و دشمنلار باره سیدا اولیای هر ایکی حضرتین معاهدات موافقت و معاضدت دین هر عهد و مجاهدات
مجد دولت و مصادمت دین هر جهته متروک و مهمل قالمغوسی علی اقتضاالاوقات تعاضد و توافق
حضرتین بهتیسین ایلا کفره فجره و دفع و رفع و قلع و قمعیدن تهیه معدات و اسبابین تعطیل و تسویفغه

رابطه النضد
علت ترتیب و اتصال
معنی کردید
اشاره است که

بسالت قرابی نینک چاقلغان حسامی دوده ستوده اعثمانی نینک فروزنده سراجی تارک
مبارک قیصر لغی نینک درة التاجی پادشاه عادل باذل اخیه یحیه کف دریا دل معظم السلاطین
مفخم الخواقین ناصر الاسلام والمسلمین مؤید الدنیا والدین خادم الحرمین الشریفین السلطان محمود
خان بن سلطان عبد الحمید خان لازالت احبائه منصورین ومقهورین واعدائه انجمن انجم
خدمیغه نثار قلبسیان شهور رای ملک آرائی ایچون لوحه صدق وداد گذارش رسم اتحاددین
بو وجهیله نگارش پذیر اولدی کیم جهان وجهانیان یزدانی وزمین وآسمان اوغانی حکمت
بالغه سی اقتضاسیغه عالم قوامی وبنی آدم نظامی ایتلاف والتیام عهده سیدا مقرر ادمش مقدمات
وفاق واتفاق نتیجه سی نفاق ذوالابصار ایلا عزت واعتلا مدارجی نینک ارتقاسی ورومهدات
اتحاد واجتماع اولی الافکار ایلا رفعت وارتقا معارجی نینک اعتلاسی دور اختلاف ضمایر
وافتراق سرایر قوام دین ودولت تفریقی نینک لایلی ولغای اتحاد مآرب واطراد مطالب
مناظم ملک وملت تنسیقی نینک سالی بولغای خصوصا سلاطین ذوی الاقتدار اتحادی
اصحاب قدرت واحشیار ودادی که آسایش عباد وآرامش بلاددین مایه سی دور وروضه گیتین
وحوزه ملکین پیرایه سی والحمد لله الملک الاکبر بو ازمنه سعادت اثرده اربابع بو ایکی دولت عظمی
واکیم خضر اراحتشامی حضر نینک چشمه بقادین سیراب بولسون سحاب ملهمات غیبی فیضیدین ر
لیغ کمرزنک لیغ کل لاری تیپب نسایم قدس انفاسی نشریدین عطر الیغ مودت نفحاتی الیب
بریدلر خطاب محبت ایلان اول حضرتدین بودولت عه توشلارکیسی بوچمیدین اول چمنیغه
وسان سروستان اولدی لار ایلچی لار کتاب مودت ایلان بوجانبدین جانبغه عندلیب تک
پرد وحه دین داغی روحه غه ابلاغ اشواق ایچون سردار الدی لار سیحی زاده سید عبد الوهاب
زید فضائله مصحوبی نامه محبت ختامه که هر سطری لآلی عبارات گهجی امارتین حاوی اولغان سلک

سبالت
شمشیر کشیده

قراب
غلاف شمشیر

حرمین
که مکه و مدینه کریمه است

خدمیغه
خدم است که جمع خادم باشد

جهتله
کله تعلیل است و بمعنی همان

ولا ولا
اسم اشاره است پس بمعنی
کلام جه این نگارش است

ایتلاف
جمع آوری نمودن

اعتلا
طلب بلندی کردن

سرایر
جمع سریرت که بمعنی نهانهای
قلبی باشد

مآرب
مرجع حاجتها را گویند

تنسیق
نسق ونظم آوردن

حوزه
مجمع را گویند

ارباع
جمع ربع بفتح را جهات
که بمعنی اطراف وسراها
ومحلها باشد

تیپب
یعنی باید باشد

الانلر

ادای شکریت نه اسپاسی نیا قیم وسپاست راقیاسی نه سعادتی که در بندکی حضرت بقدم
تقرب پویم و نه عبادتی که بدان خشنودی صیب جویم بدوستی یکی از دوستانت بر جمعی از دشمنان
دولت هنگام قدرت عفو آوردم وثوابت این صفح را نیز وقف صفحه اعمال او کردم واین صحیفه را
برای حجت نکاشتم

از جانب همایون اشرف السلطان محمود خان خوانکار نوشته شده است

الحمد لله الذی جعل المحبة مفتاحا لابواب عرفانه والرسالة مصباحا لاسباب ایقانه اول
سپاس و نیاز لآلی سی کیم جنان ولسان موافقتی وحواس وارکان متابعتی باطن و ظاهر
مشارکتی قول و خاطر معاضدتی ایلا اذکار عشق وافکار رشته سیغه ادوار لیل و نهار دا منعقد و مرتبط
اولا بولغای اول بوغ شکر ایشیکیکا سزاوار دور کیم رایت ظهوردین خزاین مخفیه وجوددین ابواب
مفتاح محبت ایلا اچمش و بساط منبسط شهوددین ازدواج عناصر و افلاک و امتزاج آب و خاک
وارتباط انوار و اختلاط ارواح و اجسام و آمیزش مواد و طبایع و پیوند اجناس و انواع ایلاکی اجرام زاید
احسن التقویم زیب نظام انتظام ایلان پیرمش آیری لیغ وادی سی نینک ازغونلاری ایرحون
سیل اماراتی رسل اشاراتی ایلا قویوب اتحاد انجمنی نینک اوراق لریغه صحف انزالی و کتب
ارسالی پیرلا نوید منه المبدا والیه المعاد بیروب وضع الکتاب وجیئ بالنبیین والصلوة علی خیر الانبیاء
والمرسلین وآله وصحبه الطیبین الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین تحمید حمید و درود و تسلیم احمد
محمود دین سونکره هدایای دعای مصادقت التوا که مطایای افلاک مراحل ناسوت دین قوافل
ملکوت ایلان جیکا جیکا منازل استجابتغه یترکای لار و طرایف ثنا کیم نجاح صفای و لادن
جیقا جیقا جوهریان اسواق اداسلیکا جیکیکای لار خلافت سپهر نینک خورشید جهان
آرای سی شرافت بحری نینک کوهر یکتاسی سماحت هواسی نینک غارغان غمامی

ایقان
جمع یقین است
معاضدت
هم بازو و هم زور
بار لفظ الفاظ است
دراین نامه وارد
معنی بانده است

حکا حکا فوج فوج

طرائف
جمع طرفه چیز بدیع
و نیکو از کونه

جقا جقا
آب در سرما گره کرده
بسبب بودن برف و برف

سماحت
بخشش کردن

غارغان
باران های بزرگ
قطره

درج ثالث در مخاطبات و نامجات و فرامین و احکام اعلیحضرت شاهنشاهی

بارخدایا کریما کردگارا رحیما

زهی خداوند توانا که ناتوان بندهٔ را رتبت گیتی خدائی دادی و بکار خویش فرمانده را قدرت فرمانروائی بی هیچ طاعتی جهانم در قید اطاعت آوردی و بی هیچ خدمتی هرگونه نعمتم میسر کردی زهی خجلت که شبی بر آستان طاعت سر ننودم و از کرم روز افزونت آستانم مطاع سلاطین است و براستی پشت عبادتی خم ننمودم و روی زمینم در زیر نگین اگر بر سروران زمانم چیره دستی است تا کان الا بقوتک و اگر بازوی نیرویم قوی است لا حول و لا قوة الا بک کوکب عیشم را سعادت دادی و در کوکبه حشم نصرت نهادی کف انعامم بر دوستان بازداشتی و دست انتقامم بر دشمنان دراز کردی زمانی زیانی و دمی غمی ندیدم نفسی بی نیل هوسی نکشیدم نه هرگز بر دلم دردی نه بر خاطر مرا گردی جهان را جمله آوردی بکامم ای جهان آرا

هو الله

درج نسیم

از کتاب مستطاب گنجینه

میرزا عبدالوهاب معتمد

اعلی الله مقامه

مها ایت نرجسا کالطرف ذی البحور تدنوا الیها وترنوا النظرة الشزر ثم قالت باشد ار مانند
این چشمان مست ازچه شواند دلی بردن زدست درنگاه لطف ناکه خشم کو وقت کین دیدن بزیر
چشم کو شاهدان عنبرین مو نقاب از عارض دلجو کشاده شمیمی از گیسوی صبا را بعاریت داده
گاه از نگاهی گلبن پر گل را شرمنده دارند وگاه بر طراوت باغ و ترشح سحاب
خنده همی گویند ابر نوبهاری که دارد هر دم این افغان و زاری
ز عشق گلستان آتش بجان است ولی یارش چو ما
نامهربانست که هرکه پندش گریان بخندد
گهی گریان گهی نالان پسندد

۱۲۸۱

نظر شزر
نگاه کردن بگوشهٔ چشم
بر سبیل شدو تیزی

دانش بعزم تواری داشته که فراشان شمالش همواره مسلسل کرده اند و یا خاک از مقابله تمکین پیران
روشن روان دانش شرم آورده که قوای نامیه بر بسیطش از بساط سبزه پیوسته نقاب بسته خاک مصلایش
کوئی مشک اذفر است که از پی سجود بخاک افتاده و چشمه آب رکنیش مقسم زلال کوثر است که از آبسخ
بخلد نیز بهره داده اند از مردم آن سواد بهر که چشم افکنی سواد مردم چشم دانش و نکته دانی و از اهل آن دیار بهر کس
نظر کنی روشن ضمیر پیری یا خوب و جوانی است مها رأیت القوم قد حسنوا بالوجه فی الشباب
وبالنفس فی المشیب خاف الجمال اذ خلت خطوطهم من خدهم بفروا فی سرهم بغیب مردمش
بدانسان لطیف و خوشش زبان و الیف و مهربانند که نکورویان آنجا نیز عادت معشوقان
از دست داده رسم جور و جفا نداند گوئی طبع برجیس و ناهید بهم سرشته طبیعت ساکنانش گشته زیرا که ارباب
فضل و ادبش در عین تمکین و طربند و ظرفا و اصحاب طربش در حالت اطراب با ادب در ترتیب
نثار قدوم سعادت طراز جهانبانی زبان حال سعدی شیرازی می گفت ماچه در پای تو ریزیم
سزای قدمت سر و جان نتوان گفت که مقداری هست عرصه باغ و بستان هر صبح و شام
از گلرخان سرو اندام انجمنی است و ساحت کاخ و شبستان از طبقهای گل و سنبل چمنی زینت کاخ را
از شاخ آورند و طراز باغ را از کاخ بهر جا که سبزه رست از گلی گلی بلبلی دلبری بیدلی ولی نازپروردگان
کاخ را در شاهراه شاهدان باغ از عارض گل اعراضی است و بر قامت سرو اعتراضی که هر جا
مثالی از طلعت ماست در پس صد پرده باید نه بر سر شاخسار و هر کجا نشانی از قامت دلرباست
در دل صاحب نظری نه در گل جویبار گاه جعد کاکل آشفته پریشانی خاطر سنبل را از عقد این نظم
جویند برگ برگ گلت را اگر شمم پیچ پیچ زیر هر پیچی چه داری هیچ هیچ گو اسیر هر خم برگت دلی
گو بهر گلت دلی را منزلی وگاه با همه سنگدلی به تنگدلی غنچه رحمت آورده گویند اگر مثالی از لب مالی
چه شد در سخن تا که سخن ببریدنت و اگر مانند این لب جانفزائی کجا رفت وقت گین همو جبی خندیدنت

تواری نهان
برجیس مشتری
ناهید زهره

وباده اقبال مرام در جام غم دور همی خاطرش باد پیوسته نشاط بردرش باد

ذکر ورود موکب جهانبانی بدار العلم شیراز

بهار سال فرخنده فال در رسید جهان پیر چون بخت پادشاه جهان جوان شد و آفتاب
جهانتاب از شرم رای خسرو کامیاب باز در حجاب سحاب نهان گشت گفتی ابر بهاری از دست
گهرپاشش باریدن آموخت و با جیب و کنار شاخ از بهر گنجور شهریار مروارید تر اندوخت شاخ را
خلعت دیبا داد و باغ را جامه خضرا عارض گل زیبا کرد و قامت سرو رعنا تحریک صبا
درختان متعانق و از نظم صبا این بیت موافق آمد چمن چون بزم خماران مروق باده باران
درختان همچو میخواران ز یاری دست در گردن اگر عشق گل فغان آموز بلبلان است چاک گریبان
گل از دست کیست باز پریشانی سنبل ز چیست واگر نوای فاخته از هوای سرو نوان است سر
خود بیقراری از کجاست باد را آشفتگی یا رب چراست اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری
جمله را آشفتگی از عشق اوست دوست میگویند و میجویند دوست فسبحانه تعالی شانه و تبارک سلطانه
در بدایت این سال آفتاب عالمتاب جهانبانی بر ساحت احوال فارسیان پرتو افشان گشت
و در هنگام اعتدال بهار روح ساحت فارس و سواد شیراز شخص معموره را اگر بجای دیده و مردمک

ملحوظ شود در تعریف شیراز نوشته است بجاست

خطه خضرای شیراز که بر خط خضرای سرو طراز خط خطا کشیده فضای جانفزایش طرب آمیز
و هوای دلگشایش نشاط انگیز است شکر از رشک لب شیرین لبانش لاحول زنان والله اکبر
گویان به تنگ آمده و نسیم صبا تا کسب شمیم هوا نماید از قفه باد بنکهت فضایش عنبر نخجش و غنچه
ساز است هوایش مایه ناز و نیاز است مذاق عاشقان از عنبرنخجشا مزاج دلبران از نار فرما
در آبش کیفیت شراب نهاده و بخاکش قوت طراب داده اند همانا آب از خجلت طبع جوانان تکه

گنجور
خزانه دار را گویند

متعانق
دست بگردن هم در آوردن

مرد را از مقدم خاقان عدل گستر عدو مصطفی
شیراز از نظر از دو نو گرفت

شک الله اکبر
سنگ نی است در شیراز

دلی غم

کانها حمرة فی حد مخجل و یا شراب خونین از دیده عاشقان ترشح آموخت کانها دمعة من عین مهجور
دشمنان کهن چون یاران نو رسیده بصحبت هم پیوسته شد و دوستان نو گزیده چون دشمنان
دیرین دمی بی یاد هم ننشستند در هر کناری سری در کنار یاری و دستی در میان نگاری جز غم
که پا در میان کاری نگذاشت و بر هر رهگذاری دستی و دامن مستی بدستی همین ستم بود که سر بگریبان
داشت پس از یک دو هفته که بر این قیاس بر تمامی عوام و خواص بعیش و نشاط و سرور و انبساط گذشت
باز از درگاه آسمان جاه که در حقیقت حرمش شارع شریعت و طریقش مسلک طریقت است امر شد
تا می فروشان در میخانها بستند و زاهدان بغر اغبال بر در دکان خود فروشی نشستند دردی کشان
مصطبه نکته دانی دانند و از این نکته غافل نمانند که برین پادشاه آگاه که پیر خرد در پیش دانشش کودک
دبستان و افعال حکیمان روشن روان مانند اطوار مستان است نسبت امری بی مصلحت و حکمی بی حکمت
نتوان داد و درین رخصت نیز قطع نظر از مصالح ملکی و فواید ملکتی که بیان آن نه در خور رسالۀ کانست
دو فایده شرعی حاصل آمد که هر که بر سر از شراب پنجمار دانش اثری و در هنر با دردکشان باده تحقیق
سری دارد از آن غافل نخواهد بود این معنی ثابت است که کمال عبادت و ظهور اطاعت
در حالت استطاعت و قدرت بر معصیت باشد و هر گراغبار شهوتی دامنگیر ضمیر است اگر احتراز
از مناهی نه از پی پاس ناموس حکم الهی بلکه برای ننگ و نام و ملامت انام است بمفاد الریا شرک
مشرک بلکه کسی که از حضرت خالق شرم نیارد و از مخلوقی چند اندیشه دارد بکیش اهل یقین کافر
پس بر حکم پادشاه داد گرد و اثر مترتب شد آنانکه منکر باده از انکار زاهدان بودند از حجاب کفر و
شراک شرک رسته شد و کسانیکه با رخصت پادشاهی و قدرت بر ملاهی اقدام بدان ننمودند بار باب
یقین و عباد متقین پیوسته شد و بالجمله هر که جرعه جز باده نوشید مسلمان شد و هر که چشم از مستی دوخت
پوشید کامل در ایمان آمد تا صهبای مهر و ساغر ماه مدام بجام و کام دوران است دوران ماه و مهر

مصطبه
سکوی که در میخانه باشد
و دران نشینند و شراب
خورند و بسین و صاد
هر دو درست است

شراک
دام صیاد

انجاقان بن انجاقان ابو الفتح و العلی السلطان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه از حسب
تا بنگری برتر ز برتر میرود و ز نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد سقی الله مدته بمدامة الدوام
واسقاه مدی الدوار بکاس المرام اگر در سر هوای می پرستی داشتی صرصر خزان پای جسارت بر
شاخ از آن نگذاشتی و اگر خروش قدح اقداح راح نمودی علی الصباح شریعت الی الرواح مدام
از کف صباح مباح بودی همتش تا بجائی که بهوای باده نیز دست طلب در بر ساقی نگشاد
رحمتش تا بحدی که بریختن خون رزان هم رضا نداده خروش باده افشاند چنانچه باده دشمن هوش
و هوش بخش و ساغر از دستش همان دیده که سبحه از کف می فروش و لی از آنجا که در هر سری هوائی و با هر خاطری
اقتضائی است و درین سور پر سرور از نزدیک و دور مردم موالف و مخالف از اصفهان تا شیراز
و عراق تا حجاز و نشابور تا ماوراءالنهر بلکه از هر مملکت و شهر در آستان راستان نواز دستان ساز
قانون نشاط راه هم آستان آمدند دستوری رفت که هر سری با سودای کسی و هر کسی با هوسی که هست
سر خویش گیرد و کیش خویش آئین عیش و سرور پیش گیرد احیانا زاهدی از سبحه و سجاده ملول و خودنمائی
و خویشتن ستائی عدول آرد واعظان بو الفضول بی ملامت و نصیحتی بصحبت رندانش گذارند و
اگر نعوذ بالله رندی می پرست دل بر ترک مستی بسته سر خویشتن پرستی دارد رندان مست دست
از دامنش بدارند و گریبانش بدست زاهدان سپارند ساز طرب ساز شد و درینجا نهاباز الحمدلله
از جمع مستان و حلقه می پرستان کسی نگذرد زاهدان خودپرست نخست ولی از هر طرف زاهدی دل بر
مستی از دست داده از شرب صافی می گفت من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش چرا بباده
فروشش بجرعه نفروشم و از زبان چنگ و عود این ترانه می شنود بشارت باد خاصان حرم را
ز عزم کعبه دارد بت پرستی پنبه که در دهان صراحی بود بگوش نصیحت نیوش دادند و عقده که از زبان
چنگ گشود بر لب حریفان غماز نهادند گهی ساغر باده لعل گون چون گونه خوبان از حیا افروخت

محاف ق
و اصفهان و شیراز و عراق
و حجاز و نشابور و ماوراءالنهر
اسما هفت مقامات
از مقامات موسیقی

از گلزار عنایتش مشت خاری در هنگامه دی باد خزان از صرصر قهرش مستعاری اگر پرتوی از رایش
با تابش شمس تابش دیده خفاش حوادث فردا را ایمن من الامس یافتی اگر صورت شراب می تصویر
خروش درآید هیهات خم دم از فلاطونی زند اگر بر پیکر کباب بعادت عنایت باد لسوختگان نظری
نماید چوب شبان اثر ثعبانی کند آبی در جویبار ریاض ملکش که پیکر بی ثبات حیات از آن حیات
خضر یافته شرابی در جام لیلی وشان بزمش که در بر مستی آن عقل خردمند مجنون صفت بدریوزه هوشمندی
شتافته از آستان آسمان مثالش اقبال کجا رود که هرگز بجائی خوشتر از این نرسیده شاید
ملک بکام دیگری چرا شود که زیباتر از بخت جوانش ندیده هر شام آسمان بزیور اختران خود را پیاراید
که باشد شبی خادمان ایوانش بسوی نشیب نگرند هر صبح رضوان پاس جنان از آن دارد که شاید
حوران روزی بر فراز خلد ساحت ایوانش دیده از طرف جنان بگذرند نگر دیده گردون روزی
بحسرت بر پایه قصر جلالش دیده که هر صبح و شام بر سر این سودای خام روان است و یا نسیم
بهار را شمیمی از لطفش بمشام رسیده که بسراغ آن از راغ بباغ و از شاخ بکاخ دوان است اگر لاله
نگون بخت دشمنانش نشسته بخته دلش پرخون و پر داغ از کجاست اگر بید مجنون بهوای همدستی
مخالفانش نرسته سر افکنده و بی ثمر چراست دوشم با خرد در مدایح او سخنی میرفت گفتم نسیم بهار
شمیمی از لطف اوست گفت زنهار مگر ندیدی که غنچه تنگدلست و سرو پای در گل اگر زیب باغ
از اثر خلق اوست داغ بر دل لاله از چیست و چاک سینه گل از کیست گفتم اگر قدرش از سپهر جویم رواست
گفت این بجز کوته نظری نیست گفتم اگر ذاتش عقل نخستین گویم سزاست گفت این همه بجز دویی چیست
گفتم سایه خداش خوانم گفتا سایه چه باشد گفتم از خدا جداش دانم گفت اگر شرک نباشد چون خردم
چنین گوید وادی بی پایان مدحش بچه نیرو سپارم همان به که وصفش در عهده زبان عجز و بیان خموشی
گذارم همین چبارتم بس که نامش بر زبان آرم وهو السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن

دریوزه
گدایی و گدائی باشد

راغ
مرغزار و صحرا

حاصل و ابطال بقای معتدل حقیقی بعدل تحقیقش باطل کفی از بحر کفش دمی که عرض ابادی دهد کفاف
مثلث ابادی قفر عالم امکان و نمی از ترشح کرمش یمی که بازورق تخیل حاجات عالمی از آن عبور
تواند از باران افضالش در کشت آمال بی برکان سبزه سئوال روید و سرعت قبولش در ادای
مسئول برق آسا خرمن انتظار منتظران جوید لاله باغ کرمش بی داغ انتظار سرو بوستان بذل کیش را
پای در دل احرار از اثر عدلش جهان چنان بیشه که از تابش ماه قصب آسیبی ندیده ثمر جودش در زمانه یکی از آن
بود که نهالی بی ثمر نکشیده پنبه بر پیکر دلبران که ماه قصب در بر آورده و سرو ماه بر آورده در دستان
فکرتش از حیرت ابهام بدیهیات فلاطون خم نشین چنان نماید که جنینی در ظلمت رحم سر انگشت ابهام
بلب داده و در دار السرور مملکتش ظلم بیخانمان غریبی را ماند که جز رسم روستا ندیده از دهشت حیرت پای جسارت
بهیچ خانه نگذارد و کوهر کفش صدفی که بحرها در میان دارد و سلسال طبعش بحری که کوهرها در میان کذارد
کوهر موزون سخن را غواص خیال هنوز از بحر طبعش بر نیاورده منظوم یابد و بکر معانی بدیع از خلوت
فکر سخنوران بعقد نظم در نیامده بحجله مدحش شتابد کذشتن سفینه سخن از بحر پر شور طبعش بشیرین کاری ملاح
ملاحت است صحایف کلام الهام نظامش در ساحت فسیح مدینه معنی معجز فصاحت دولتش
با نهایت تا ابد سر کران است مدتش را بدایت با ابد همعنان آسمان را اگر حرکت بر قدر خویش بودی
با قدر روز افزونش همسری توانستی بوستان را اگر آفت خزان نرسیدی با خلق خلد مونسش برابری
جستی بجز کلاه سروری کسی را با او سر همسری نیست غیر از تاج خسروی دیگری را با او لاف برتری نه
آسمان قطره آبی است که سقایان آستان قدرش بزیر چکانده زمین مشت غباری که فراشان
بارگاه جاهش از ساحت آن رانده بر کناری افشانده اند نسیمی که از گلشن اقبالش وزد هم غنچه دل
دوستان شکفته و هم خار بن خاطر دشمنان آشفته دارد صرصری که از مهب موهبتش آید هم غبار
ملال از خاطر هواخواهان پردازد و هم آتش دل مخالفان شعله ور سازد در موسم بهاران گلشن بر گل

قصب: جامه نازک کتانی

دهقان: روستا

فسیح: گشاده و فراخ

دیرینه بندگان آن آستانم از معنی خرد رخصت باده پادشاه زمان شاهنشاه جهان خاقان قیصر
غلام جمشید خورشید جام سایه افتاب وجود آفتابی سایه اش جود ملک سیرت فلک سریر
مشتری بصیرت مهر ضمیر قمر ش سرعی در رکاب زحلش حاجبی بر جناب تیرش دبیری فصیح زبان هر ایش
خادمی صبیح وجودش بی نهایت خشمش عفو انگیز قهرش مهر آمیز دستش زرافشان تیغش سرافشان
پایمرد از دست رفتگان دستگیر از پا افتادگان مسئول عطایش سؤال مأمول سخایش آمال فضای
ملکش وسعت فزا ادای امرش احکام قضا از پی عزمش او شتاب فلک از شرم رای او حجاب
ملک در دشت جودش دریا سرابی از بحر خاهش گردون حبابی در باره جودش نصاب کرم در بار
حلمش رقاب امم قلم خشمش صرصر صریر رقم عفوش اندک پذیر شاهباز عطایش فاقه شکار صید سنجابش
دلهای فگار دست ابر خصالش گهر ریز تیغ آب مثالش شرر خیز ناوک تیرش پیوسته در تن اعدا
صدر نشین پایه قدرش بصدره بر سدره صدر گزین ستون سنان جان ستانش خرگاه جهانبانی را استوار
داشته و بیستون خشمش خواب شیرین در چشم خسروان نگذاشته حدت تیغش بحدی که پیوند مهر عاشقان
از دلبران تواند برید جذب کمندش چندانکه زاهد از حلقه رندان تواند کشید تیغش بر آب از آنست که پیش قرار
در کف دریاست تیرش در التهاب از آنکه پیوسته در دل اعدا آفتاب بر فلک آن گون عکسی از ضمیرش
چنانکه در آب عکس آفتاب جوهر آبدار شمشیرش بدانسان که در آئینه عکس امواج آب در معرض رزم سازی
بر عارض سیه بختان تیغش آفتابی ظلمت اندوز و در هنگامه که ترکتازی بر دل تیره روزان تیرش شهابی
اثیر سوز بر گرد آورد گاه گرد توسن تیز گردش سحابی شهاب خیز و در عرصه جنگ خنگ بی درنگش
برقی سحاب انگیز هنگام اهتزاز شدباد غضبش اگر فلک فلک را حلمش لنگر نشدی ملک و ملک را اغرقه
موجه فنا ساختی و در التهاب شعله قهرش اگر ترشح سحاب رحمت آبی بر آتش خشمش نزدی از سمک تا سماک
سرتاسر این بحر اخضر کداختی مزاج سلطنتش از امتزاج ارکان چهارگانه کرم و رافت و غضب و سطوت

پایمرد
مددکار

فاقه
فقر

شهاب تند بر شراب آفتاب پرداخته کمخند خم مشرق را بر سحیب ظلمت انباشت پس از زمانی
بدستیاری نسیم سحری آستین از ساعد سیمین برگرفته قدح زرین را از راح ریحانی لبریز و شمیم نسیمش را از روایح
آن مشکبیز کرد ناهید که هرگز از اطراف خم باده جدا نیفتاده بود بمژده گویی باده جویان از صبح صادق
و شفق بربطی و بطی بر کنار و پیش گرفته در کنار افق آهنگ این ترانه ساخت   بیا دور ساقی
بگیریم و جامی که دوران گردون نگردد بکامی   لها البدر کاس و هی شمس یدیرها   هلال و کم یبدو
اذا مزجت نجم   روشنان آسمان از آن باده هنوز مدهوش شده بخواب مستی در حجاب مستوری چشم
پوشیده خفته و طیران بوستان از آن پرده نوای نشنیده پردهٔ طاقت و صبوری دریده
گفته سحر خفته بودند یاران دریغا که باد صبا داشت از وی پیامی   طربنا و بعد القول فی فهم منشد
سکرنا و بعد الخمر فی ید ساکب   کهن پیر دیر سال بی روزگار چون قدحی پر از باده و اسباب نشاط
آماده دید پیرانه سر هوای جوانی نموده ساغر آفتاب را که تا آن زمان باعتدال آورده بود خود برگرفته بستر کشید
و شاهد روز را در بر عادت دیرینه جور و کینه از دست بداد و با آشنا و بیگانه بعادت مستان
بنیاد مهربانی نهاد از اثر آن باده در محفل مسدس جهات مربع نشینان امهات تکیه زن چهار بالش
کیفیات شدند و از ذوق آن مدام آباء سبعه بحرکات شوقی روان و اطفال موالید از پی یکدیگر دوان
آمدند مرا هم که از شراب دوشینه در سر شوری و در خاطر سروری بود بقای نشاطش بر آستانه دعای
گفته چون بحالت خویشتن دیدم صحبتش گزیدم و گفتم   تا از هشیاری چه دیدی کاینچنین مست آمدی
زهدی و طربناکی در عهد شباب اولی ز غلط عتاب آورده و بدین دو بیتم جواب گفت   طربت
و ما شوقا الی البیض اطرب   و لا لعبا منی و ذو الشیب یلعب   رفت آنکه باده باعث نقصان هوش بود
امروز در فزودن دانش مسلم است   عیش خلف خلافت شرف شرافت مصدر صدارت مفخر فخامت
موهبت معدن معدلت شاهزاده آزاده عباس میرزاست زاده الله تعالی شرفا و مرا که یکی از

نشاندند و با اینهمه آمد و شد آشنایان خلوت یگانگی بکدام جنایت از جنابت چون بیگانگان راندند از تلف عمر سلف دلتنگ و از طلف علوم صلف با بخت خود در جنگ بودم ناگاه سروش فهیمم بگوش این نکته خواند و پیک قدسیم بهوش این مژده رساند بر آستان نشین گر بجانه راهی نیست کجا روی که جز این آستان پناهی نیست کاین درگه ما درگه نومیدی نیست نومید مباش و حلقه بر در زن ولی در مجلس مستان جز می پرستان راه نیست و از راز پیدلان جز دلدادگان آگاه نه برهان دور و تسلسل مسلسل گفتی و شنیدی ولی از سلسال مهر سلسله مویان دوری نکشیدی حرفی بزبان هر زبانی گفتی و رمزی از دفتر آشنائی نشفتی اکنون ورق ما سبق بشوی و از این ورق سبقی بجوی از این باده جامی نوش کن و هرچه دانی فراموش آنگاه در حریم حرم محرمی و دم قدسیان را همدم پس از این بشارتم بجامی اشارت رفت برگرفتم و گفتم شربت و لکن لا من الکاس اشرب بت طرب و لکن لا من الخمر اطرب بدستیاری مستی از پا بست هستی برستم و بمجمع حق پرستان پیوستم سرتا سر این کوی را از این باده سرمست دیدم ولی بیخبر از مستی و جمله جهان را در قید نیستی یافتم ولی با تهمت هستی هر که دیدم در عین خاموشی ذکرش ورد زبان و بهرچه رسیدم در عین فراموشی یادش مونس جان هم مجلس افلاکیان از باده شوقش پرشور و هم محفل خاکیان از پرتو مهرش پرنور خمخانه سپهر را در گشاده دیدم مجره چون پیری پشت خم در پیش خم ستاده سیار کان از اصلای باده داده ساقی دوران در پیمودن شراب آن چندان شتاب داشت که درد و صاف باده یکماهه را بساغر ماه ریخته نور غره اش با کلف آمیخت عطارد را گوئی شراب ممزوج داد که بعادت دبیران چون از نظر یکی برفت مزاج دیگری گرفت مشتری چون متاع زهد را خریداری ندید لاحول زنان بکنجی خزید مریخ از زیناوش باده کهن چون ترکان موکب شاه سپر خاشاک داشت و کیوان برسم هندوان خرگاه دیده بر راه انتظار باز گشاد تا باده فروش چون مجلسیان باده نوش را از فقدان شراب در خروش دید از تحریک چوب

طلف بالفتح و الفتحتین هدر و باطل
صلف گونه و نوع اصلاف و صلوف جمع

اشاره به مزاج عطارد است که با نایاب الکواکبین خود عطارد مزاج مستقل ندارد بلکه در سعادت و نحوست تابع است اگر با کوکب سعادت سعادت و اگر با نحوست نحوست از انظار او راست بعنی نظر کسی مسانه حدوث نحوست و اگر با سعد در سعادت است

زاده الله تعالی شرفاً و بین عزّت محجوبه محجب عفت مستوره سی درج جلالت گوهر سپهر
برج الاصل اختری فلانه کریمه فخیمه فردوس جایگاه رضوان آرامگاه سلیمان خان قاجار طاب ثراه
ارا سید امزاوجت عقدی که ابد بلکیجا پیوسته او لغای حق الصداق فلان نقد مبلغیعه و واقع
اولدی مقرونه بهذه العطایا المفصله فی ذیل الکتاب من جانب لاشرف الاعلی وقد جرت
صیغة الایجاب والقبول لما قررت فی شرع الرسول وکان ذلک فی شهر فلان سنه فلان

حکمت در رخصت شراب در سور نواب سپهر رکاب نواب نایب السلطنه

شبی چون صباح صبوحی زدگان مایه فتوح و دمی چون رواح راح رسیدگان مفرح روح
در کنجی نشسته دیده بر خواب غفلت بسته بودم نه بر سر از درد دردانگیز شهوات نفسانی خماری
و نه بر خاطر از هوای گرد آمیز تعلقات جسمانی غباری نظری بکار خویش کردم و روزگار پیش
بخاطر آوردم با خود گفتم عمری وادی تعب سپردی و روزگاری رنج طلب بردی در
هر قدم منتظر مقدمی و در هر کام متهر کامی بودمی از آن چه سود و از این چه گشود نه دمی از طلب آسوده
و نه قدمی بر ساحت مراد سودی یکچند بی علاقه گاه در حجره تحریر ریاضی کرسی نشین حلقه تدریس
و گاهی در پرده تصویر الهی وحدت بین تشبیه و تقدیس ناطقه را منطق منطقی آموختی و طبع را از طبیعی
طبعها سوختی از مشارق اشراق لامع و با مسالک شرع تابع و خلاف نشأتین را بصوف
تصوف جامع شدی استبصار اخبار باستبصاری وافی کافی کردی و استفسار تفاسیر بضمیری
بیضاوی صافی سحری نگذشت که در دعای بی اثری از اشک خونین و آه آتشین رخساره
کف الخضیب در اضطراب نرفت و روزی نیامد که گوش پند نیوشت از سخن زاهدان بهره نیاب
و از نصایح جانکاهت دل دردمندان در عذاب نبود این طرفه که طرفه غافل نشستی و از هیچ
طرف طرفی بر نبستی ندانستم با اینهمه تک و پو محرمان حرم قدس بچه جرم چون مجرمان در حریم حرمان

طرفه: بالفتح یکبار چشم برهم زدن

وحرام اکر اشبو مرسله غنه پر اویزه سی و ابو لسان ذریه طیبه و سلاله طاهره لاریمی تکریمی بولغای که
درج اما تنینک لآلی تابان ایردی لار و برج لارینینک دراری فروزان و اکر بو جمله ایچون عقدی سمط
لایق تاپناسی سلطان مؤید غازی غازه رخسار ملک ترکی و ملت تازی همایون طراز اقبال
و تخت مبارک زیور دیهیم و تخت زین و زمان آرایشی جهان و جهانیان آسایشی خدیو عادل
خسرو باذل نخبت الاسلام و المسلمین مؤید الدنیا و الدین ، دورکه مهمات شرع متین دین تخلف
ایتموب لا ان تجمعوا بین الاختین نطوقه سیدین کیم دنیا و آخرت نیکی سنین جمع ایتمش و محظورات
دین بسین تجاوز قیلمیوب لا و المحصنات من النسا مصدوقه سیندین ممالک حصینه عرایس بسطت
و قدرت اوزره تصرف قیلمش و هو السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان
بن الخاقان فتحعلی شاه قاجار کیم همایون امر مقتضاسیغه بو زمان سعادت اوانده غم که زاهدنینک
جمعدین کریزان دورور طرب شاهدیسی انجمن ایچره فروزان کون طلعتی عذار سودا قیان ایلا ممتزج
ایتمش و تون وسمی عارض مصابیح فروزان سیرلار مزدوج بولمیش صباح لسانی رواح صماخیغه
یولج النهار فی اللیل ایتی ایتیب و اج خامه سی صباح صفحه سیغه یولج اللیل فی النهار حکایتی مازیب
اجزاء جهان کل مع اکفائها ال الغه پیرایب العیب ایچون مصاحب اولوب و افروزمان طرب اوزره
کل مع اضدادها پیرایکا متلاعب بولوب شهر ایلان سور دهر ایلا سرور عقل لار حیرت ایلا عشق
اندر نشاط وعدلار رقا ایلان عهدلار وفا ایلان عهدلار ثبات صدرلار انشراح ایلان قدرلار ازدیاد
حکم لار عدل امرلار نفاذ خواجه لار نعمت ایلان لار خدمت ایلا جیش لار ایلا نصر خصم لار ایلان ایلا
ایلا شطم عطایا ایلا افزایش رعایا ایلا آسایش آل لار هیلا سجود قول لار دایلا صدق ادا سی پیللار
دولت قاهره سنه بینه و منهاج ولیه خلافت مهری مذکر پرتو جهان اراسی شرافت بحری نینک گوهر یکتاسی
سلطنت فخر دواج سپهر صباحی جلالت مشکوه تینینک الطاف منیر مصباحی شاهزاده آزاده عبدالله میرزا

زاده الله تعالی شرفاً و زهره زهرای فلک عزت و عفت بلقیس سیرت مریم سیرت فلان بسته
و سلک این ازدواج ملفوف بعقود فرح و ابتهاج تا انقطاع رشته ابد پیوسته گردید و صیغه شرعیه نکاح علی
ما هو المقرر فی شرع الرسول من الایجاب و القبول بوکالت فلان از طرف بهی الشرف نواب
شاهزاده والا جناب و وکالت فلان از جانب علیا جناب سابقه الالقاب بحق الصداق
مبلغ فلان جاری گشت والسلام

قباله نکاح نواب شاهزاده عبد الله میرزا

الحمد لله رب العالمین بدیع السموات والارض انی یکون له ولد ولم یکن له صاحبة و خلق کل شیئ
و هو بکل شیئ علیم الذی خلقکم من نفس واحدة و بث منها رجالا کثیرا و نساء و جعل لکم من ازواجکم بنین
و حفدة ذریة بعضها من بعض و هو الذی جعلکم خلائف الارض و بشر الذین آمنوا و عملوا الصالحات
ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار کلما رزقوا من ثمرة رزقا قالوا هذا الذی رزقنا من قبل و اتوا به متشابها
و لهم فیها ازواج مطهرة و هم فیها خالدون سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک
اول حمدی لا تناهی نینک عقدی کیم نادی یاد ایدتا تالیف یادی اعتراف ایلا عجز رشته سیغه پیوسته
بولغای و اول شکر جواهری نینک سلکی کم عددی نینک عقد انامل اصابع اذعان قصوریلا
عقد مصادفت بسته اولغای فرد صمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد حضرتینینک اصطناع عدیم
الانقطاعی بساطین شایسته دور و لآلی فریده حمد و دود ایلا اکر گوهری شایسته عقد ارتباط اوسه
و جواهر خریده شکر یکانه معبود چرلا اکر ذره لایق سمط انخراط بولسه واسطهٔ عقد غیب و شهود ماشطه رخسار شاهد
وجود انجمن نازیا فته ونی فقدلی محرم حریم اوادنی خاتم النبیین سید المرسلین درودی دورو وصد
ذکر بوینغه اکر بو عقد ایلا مرسله با قلماق سزا اولسه صهر الرسول و زوج البتول ابو السبطین مولی الثقلین
تسلیمی اولغای که حسام دوزبانی خطیب عقد انجمن اسلام ایدی و زبان تیغ نشانی فارق حلال

واوانی بصنوف سعادت آراسته کواکب سیار پی سپار حدود سعود وثوابت مرصوده مترصد ایثار میامن وسعود از مشغولی سور مبارک جمع ملک تارک تسبیح وتقدیس وتعمیم جهات سیر و ناقص حصر تسدیس فلک محدد قاصر از تحدید جهات انبساط و دبیر فلک در مزرع سنبله خوشه چین خرمن نشاط زهره زهرا دسته دسته متاع سعادت بسته از وبال کساد رسته در رسته قوس بکنار مشتری نشسته ترک سپهر از غایت مستی بی اندیشه گزند در خانه عقرب جای گزیده مانند چشم مست ساقیان بزم بر طرف زلف معقرب و پیر سالخورد کیوان زاکه در عشرت خانه ناهید سر اعتکاف بر حسب وقت خویش این ترانه برلب درین پیری بدین عشرت سرایم خانه باستی مشاطه ماه چنان سرگرم آرایش شبستان سور که از آراستن عروسان بستان ذاهل گشته و دایه مهر چندان مشغول ترتیب مهد سرور که از تربیت اطفال گلستان غافل گذشته صبا از نفحات عنبرین بر اطراف بزم عشرت مشکبیز و سحاب از رشحات گوهرین نثار پیشگاه طرب اگهر ریز چمن را آغاز خریف و انجمن را برگ ساز طریف ساغر لاله بی ژاله و باده لاله گون در پیاله خرمن گل سوخته و عارض شاهدا فروخته بلبلان خاموش و مطربان در خروش زاغ در ساحت باغ انجمن ساخته و انجمن سرور از حضور زاهدان پرداخته سرو نوان از حرکات نسیم عاطل و سرو قدان قیان از اهتزاز اوتار اغانی متمایل در مزاج عالم از امتزاج نشاط عنصری خامس پدید و جنس ابتهاج در مهد مسدس عهد رابع موالید با مر پادشاه دین پرور که ترویج شریعت دینش پیوسته منظور نظر انور و پیروی طریقت شرع مبینش همیشه اندیشه خاطر فیض گستر است عقد مزاوجت که از حکم بهیه رب العالمین و پیوند مناکحت که از سنن سنیه سید المرسلین است فیمابین همایون پرتو مهر خلافت و جهانداری فرخنده صدف بحر شرافت و شهریاری فروزان گوهر مخزن موهبت و تاجداری فروغ سایه بلند پایه حضرت باری نیروی بازوی جلالت و ساعد آستین سعادت شاهزاده آزاده جنعلی میرزا

زاهل
غافل را گویند

قیان
کنیزکان سرودگوی
جمع قینه

جنبش نفس رحمانی از بحر متلاطم وجود موجا بعد موج جواهر زواهر ولآلی متلالی برکنار راند آنحضرت
و موءلف مشیت سبحانی زوجا بعد زوج در رشته تالیف منعقد و مرتبط ساخت نخست نفس
نخستین در حجله غیب قبول تزویج عقل اولین کرده از تالیف این دو گوهر شریف نفس انسانی
پدید آمده و طبیعه فاعله با ماده قابله در حجله شهود عقد ترکیب پذیرفته از این ازدواج بدن جسمانی مزاج
گرفت پس در حجله عبودیت که خاتم حجال و مقدمه مدارج کمال بود نفس شریف خاتمی که نتیجه الستزاج
و جسم لطیفش که عارج معارج است الفت ازدواج یافت ذات بیمثالش سفینه آسا بباد بانی
عشق و ناخدائی عقل در مجمع البحرین نبوت و ولایت باشارت قلنا احمل فیها من کل زوج اثنین
حامل شئونات ذاتی و صفاتی و قابل متقابلات اسماء جلالی و جمالی گشت آیت من رکب
علیها نجی و من تخلف عنها غرق خوانده از سواحل معنی به بنادر صورت و از معابر کثرت بسواحل
وحدت راند مالک ملک معانی و صور جامع سلطنت باطن و ظاهر آمد باشاهد ملک مقطع
صورت پیوند تمتع بست و با مستوره خلافت کشور معنی بعقد دائمی پیوست محجوبه خلافت مملکت
باطن از آنجناب نسلا بعد نسل بحضرت قائم رسید و مقطوعه سلطنت ملک ظاهر ابا بعد ابن بعقد
شهریار کامکار دائم گردید و هو السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم مولی العرب و العجم ملک ملوک
العالم مالک رقاب الامم شاهنشاه جمجاه فلک دستگاه واسطه عقد ملک و ملت ماشطه شاهد دین
و دولت غازهٔ رخسار اقبال و بخت زیب و زیور دیهیم و تخت غالیه ساز پرچم فتح و نصرت
حله طراز جوشن قدر و شوکت ابر کف دریا دل الملک الباذل العادل السلطان بن
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و النصر و العلی فتحعلی شاه
قاجار زین الله تعالی فلک قدره بمصابیح کواکب الاقبال غاربة عن الافول و نور مشکوة صدره
بسناء شموع الامال شارقة من الحصول بناء علی هذه المبانی در زمانی از صروف نحوست پیراسته

غازه گلگونه زنان و آن سرخی است که زنان بصورت مالند

افول فرو رفتن ستاره و ناپدید شدن آن

واوانه

وقفنامه دعوات

وقف الحمد علی من وقف کل محمدة لدیه وثنی کل ثناء الیه ال الصلوة و دار السلام الی رسول الله
وعلی آله هذه دار السلام سیما ابن عمه ووصیته وخلیفته وولیه فقد وقف هذی الاوراق من فاق
ملوک الآفاق ملکا وسلطانا ولاق بمکارم الاخلاق طبعا و یدا اظهرهم نسبا وافخرهم حسبا
ارغدهم عیشا واجدهم جیشا اضعفهم حیفا واعطفهم طیفا اتقهم دینا وانقهم یقینا بالله ورسوله واولیائه
ذوالملک المؤید المخلد الخاقان الاعظم الافخم السلطان الاعدل الاکرم السلطان بن السلطان بن
السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والعلی السلطان فتحعلی شاه القاجار
وفقه الله علیه الدهر وقفا للمراد و واقفه التوفیق وقفا فی موقف الثناء و واقفا علی نفسه و
اکبر واتقی اخلافه طالبا مرضات الله اعقابه واسلافه وقفا صریحا صحیحا فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه
علی الذین یبدلونه

قباله نکاح نواب فلکجناب حسنعلی میرزا

الحمد لله الذی تفرد بخلق الازواج و توحد بتکثر امواج ازدوج الاضداد بحکمته رطب یابس
ثابت رجراج فابتدع الانسان بقدرته من نطفة امشاج والصلوة علی من وقع فی عقد لاعداد اول
مراتب التزوج وعند تلاطم بحر الایجاد بدایة اللطمه ونهایة الموج وعلی زوج البتول واثنی عشر
من ولد الرسول ما دامت البروج تدور حضیضا واوجا والاعداد تعدد فردا وزوجا خطیب خطبه
الست عز وعلی باجابت قالوا بلی عقد ارتباط واختلاط مکونات را بتدریج و ترتیب اقتضای
تزویج وترکیب داده وقبول اعیان ممکنات ایجاب وجود در استلزام زوجیت و شاده و مشاطه
فیض لم یزلی در پس پرده عنایت ازلی تزویج و تالیف صرف وجود شاهد عین ثابت
اشیا را بطراز استعداد و قابلیت آراسته در حجله حدوث نشانید جواهر عقلیه و انوار قاهره و صور
عقلیه و مواد قابله مجردات و مادیات را که متولدات این ازدواجند از دراج عدم به بساط منبسط هستی کشانیدند

آل ای ربع
رعد
حیف جور و ستم کردن
طیف غضب
دراج بالضم بالاپوش

روان ملک و ملت خرم ز تو جان دین و دنیا کر باده کوثرست و تسنیم کر حاصل معدن است و
دریا کر دست بهمن است و دستان کر ملک سکندر است و دارا در مجلس بزم و عرصه رزم بستان و
بده به بند و بخشا اقبال همیشه بر درت باد اجلال همیشه چاکرت باد دوام دولت السلطان الاعظم
الاکرم و الخاقان الامجد الافخم غوث الاسلام و المسلمین معاذ الدنیا و الدین ملاذ السلاطین
ملجاء الخواقین قهرمان الماء و الطین شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر لازالت اولیائک
منصورین و اعدائک مکسورین محورین و صلوات الله علی خاتم الانبیاء و قاید الاولیاء و قایم

محورین
مانده شده

حجج الله و الائمة المساکین ازمة الهدی سلام الله علیهم اجمعین و آلهم الطاهرین

عنوان وقفنامه عمارت جدید البناء دار الامان قم

الحمد لله الواقف بیت النبوة لخاتمها و الفاطم بنت الولایة لعاصمها الحسنین لطفا و قهرا العابدین

عاصم
نگاه دارنده

سرا و جهرا الباقرین صدرا الصادقین قولا الکاظمین بالرضا الراضین بالقضاء الجوادین بالعطاء
النقیین عن الوری المنصورین عسکرا المهدیین اثرا صلوات الله علیهم اجمعین و علی ولدهم المعصومین
و بعد بر واردین این ساحت بهشت بنیاد سواء العاکف و البادی آشکار و هویدا باد که شاهنشاه جمجاه

عاکف
مقیم شونده

سپهر خرگاه انجم سپاه خسرو عادل باذل خدیو ابر کف دریا دل ملاذ خواقین جهان معاذ سلاطین

بادی
مرد صحرائی

زمان الغازی فی سبیل الله بالسیف شاهد و المحیی سنن نبیه بالرای الباهر مروج شرع مبین پناه
اسلام و مسلمین ظل الله فی العالم مالک رقاب الامم الخاقان الاعظم الافخم ابو الفتح و العلی
فتحعلی شاه القاجار لازالت قصور اجلاله منازل الاقبال مصونة عن القصور و عتبات آماله
مفتحة الابواب حیازة بالسرمد وقف صحیح شرعی نمود عمارات مبارکاترا که از ابنیه جدید البنای

حیازة
جمع کردن

سلطانی است باجمله ملحقات و حمام و بیوتات و فروش و مضافات بر زمره زوار روضه
مقدسه بهیه علیها و علی راقدها آلاف التحیة مشروط برانکه فلان

دفتر دوم

انوار انجمگاه خاور بخت این فسیح چمن اخضر شتابان است و در صباح دیگر باز به برافق

شرق تابان و بتایید قدرتش خسرو گردون چشم داور انجم خدم پرتو مهر قدم مهر سپهر کرم بلند چتر

خدیو معظم جهانداور خسرو اعظم فلک سریر ملک کرم ملک ضمیر دارای کرم شاهنشاه یگانه پادشاه

زمانه خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه در بدایت هر سال رایت جلال از مستقر خلافت قاهره برافراز

و ساحت چمن بنصرت و فیروزی و ارباع دشت خرمی و بهروزی را مراتع خیول خلیع العذار موکب

اقبال مصون از زوال با بهره سازد و در اعدا دعداد لشکر بحر گروه کوه شکوه بحر و کوه را از حاصل

اصداف گوهر و معادن سیم و زر بپردازد چنانکه سر و کمر چاکران گشاده دست بسته میان از عاطل

از عقود لؤلؤ و گوهر نپسندد و رقاب بدکیشان خلاف اندیش را نیز از جواهر آبدار سیف گوهربار قلاده بندد

و بدانسان که دامان و جیب خدمتگذاران بی گمان و ریب را خالی از نقود سیم و زر نگذارد دشمنان

حسرت بهره را از مشاکل دیده و چهره مخایل سیم و شمایل زر آرد و پس از اطلاق ازمّه ملک ستانی و انتهاب

سخط قهرمانی و هیز ریاح لواقح عزم و بریق بروق روایح رزم و مطارح علایق کمند و زلازل سنابک

سمند و صل صل سیوف و بل نبل حتوف و تنظیم ممالک و تامین مسالک و دل آسائی اهالی بنشر

نسایم مراحم و بسط شمایم مکارم و رشح غوادی ایادی و فیض رشحات ایادی و وعود عواید عمیم و وفود

فواید جسیم با هزار گونه سعادت و شرافت بمستقر خلافت گراید از قدوم مبارکش تخت فیروز تخت

رخت سعادت باوج سپهر کشد و از شرف تارکش تاج وهاج باج از پیکر مهر گیرد جلوس همایونش فرخنده

و سعود و نشد بخشش در پیشگاه تخت فیروز بخت نواساز این سرود کای فرش ره تو عرش والا

عرش از تو بفرش آشکارا نه واجبی و نه ممکن آمد در دهر ترا نظیر و همتا فتنه بعدوی تست مفتون

اقبال بروی تست شیدا این همچو سواد لیل و خفاش وان همچو ضیا مهر و حربا از رزم به بزم چون

خرامی در سایه چتر آسمان سا در دست گرفته دست نصرت بر پای فکنده فرق اعدا شاد از تو

اهیل
خالی از تنبیه
مخایل
بالفتح آثار و علامات و جاهای
خیال و گمان بردن
هیز
وزیدن باد
لواقح
بادهای آبستن کننده
جمع لامع
بروق
بالضم و تشدید
بکسون
صل صل
بالکسر و تشدید لام بلا و سختی
و شمشیر تیز
وبل
باران بزرگ قطره
نبل تیر
حتف مرگ
غوادی
جمع غادیه صبح کنند
ایادی
عطاها و جمع ایدی که جمع ید است
وهاج
درخشنده
وفود
جمع وافد سفیر و رسول
آفتاب پرست
از زهان

والیوم الآخر و اقام الصلوة و آتی الزکوة و لم یخش الا الله ابقاه الله بالمهجة الطاهرة و السنة
القاهرة و السیف الراکع الشاهر و الخط القاعد الساهر رحمة قائم فی آناء اللیل و اطراف النهار
و خصمه نائم مدی الاعوام و الاعصار و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا و کان ذلک

عنوان خطبه نزول کوکبه اجلال بچمن سلطانیه

ستایشی بیرون از پرده قیاس و سپاسی فزون از زبدهٔ حواس شایستهٔ پیشگاه کبریاء پادشاهی است که شادروان عزت ازلی در ساحت قدم بعماد وجوب برافراشته باطناب حدوث و اوتاد امکان برپا داشت خیمهٔ سیکون سپهر شجون بمسامیر نجوم و قباب زرین ماه و مهر و پیشکاری کارگذاران قضا و قدر دیوان احکام تقدیر اوست و سراپردهٔ ضمیر واقفان منازل ایقان بپرده داری حاجبان قوی و حواس خلوتسرای اسرار تدبیر او ظهر امره و قهر قدره و تبارک شانه و تعالی سلطانه و مواکب روز نامعدود روان بر روان پاک محرم پرده سرای افلاک که از مستقر سلطنت وجوب رایت نزول در منازل حدود امکان برافراخت و در ظل اعلام انوار هستی خویش ماهیات اعیان ممکنات را محمل مطایای وجود منزل بمنزل بعرصهٔ ظهور آورده بچمن ساحت چمن شهود را مضرب خرگاه رسالت ساخت محمد کاه انجم خاک راهش فلک قبه از خرگاه جاهش و رکائب سلام بی انجام بر اثر واسطهٔ قوام اوتاد سرادق اسلام و رابطهٔ نظام اطناب سراپردهٔ ایمان شهسوار مضمار امامت و ولایت و پیشتاز موکب نبوت و هدایت سائق نفوس السالکین قائد الغر المحجلین امیرالمومنین ع و رواحل تحیات بلانهایات پی سپر بارگاه حضور امام غائب قائم بقیة الله فی الارضین و حجة الله علی العالمین

خطبه ورود موکب اقدس بدار الخلافه طهران

خداوندی رامنت جل شانه که باقتضای مشیتش خسرو سیارگان سپهر صباح با مواکب اشعه و کتائب

مطایا: جمع مطیه شتر بارکش را گویند

صبا موسوم است در اندک زمانی بسعی خامه سحر نگارش از آغاز بانجام پیوست کتاب مرقوم یشهده المقربون ختامه مسک فلیتنافس المتنافسون والقلم وما یسطرون که این کتاب مستطاب وانه لقول فصل وما هو بالهزل بر منظومات قدیم که حدیثی دروغ وافسانه چند بیش نیست تمیز بامزید است ویعلم کل من له قلب او القی السمع وهو شهید وآن کیست که با چنین بداندیا انکاری درین تواند ذرنی ومن یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث لا یعلمون

ختام گل و مومی که بدان مهر کنند

نامس ای کنار عنب

خطبه کتیبه مسجد جامع جدید دار السلطنه طهران

الحمد لله الذی رفع السماء سقفا وابراجا ووضع الارض سبلا فجاجا وبدی الخلایق والاخلاق بحارا امواجا وجعل الهدایه والغوایه فیهم عذبا فراتا وملحا اجاجا ورسم الشرایع للمهتدین منهاجا والعباده سراجا والصلوه معراجا والسلام علی المصطفی محمد المبعوث علی العالمین والمرتضی علی امیر المؤمنین وآله ائمه المتقین وله الحمد ثانیا علی افضل آلائه واجزل نعمائه واجل آیاته ودلالاته وبرهانه الباهر وسلطانه القاهر ظله الظلیل والملک الجلیل فخر الوری فجر العلی ابر الغیث الندی اصبح وامسی فی ظله الفتح والنصر شمس الضحی وظل الله المنبسط فی العصر اعظم السلاطین واکرمهم اعدل الخواقین وانصفهم اتقهم دینا وانقیهم یقینا بالله ورسله وکتبه السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والعلی فتحعلی شاه القاجار لا زال المجد فی ایوانه والعدل فی دیوانه والیسر فی سلطانه والوقف فی دورانه ثم نحمد الله ثالثا علی اتمام هذا المسجد الذی اسس علی التقوی بامره مسجود اسطحه للجباه مجسود اسقفه للسماء اصبح معجبا للناظرین معدا للذاکرین من نظر الیه کبر الله ومن اقبل الیه شید الله بنیانه وابد ایامه بانیه اضحی المسلمون فی ظلها قاعدین والقاعدون فی ظله سالمین فیا معشر المسلمین ادخلوها بسلام آمنین وکونوا له داعین والی رضوان الله ساعین وانما یعمر مساجد الله من آمن بالله

اجاج بالضم تلخ

دمی زدوست که هر پاش شاه یافت زوال
چو آفتاب جهانتاب خسروا بان

رهی که بود تهی دست برد افشاندش
جواهری که بماند بدهر جاویدان

بلی لآلی منظوم بحر طبع صبا ست
جواهری که نیابد ز بذل شاه زبان

غرض بطالع میمون بصبح عید سعید
قدم بگاه کیان زد چو شاه کیوان بان

نوشت کلک صبا از برای تاریخش
نهاد محفلی شه قدم بگاه کیان

زبخت و بخت ملوکست تا طراز زمین
زعهد عید سعید است تا نشاط زمان

بلند باد چو این تخت تخت عالم پیر
سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

وازآن پس در مضی سنین قوابل قابلا بعد قابل علی سبیل التزاید کتزاید الایام فی اوایل الربیع قابل مزید مکرمتی بدیع از حضرت خلافت شاهنشاهی گشت و یکچند بحکومت کاشان و قم مباهی و چون تقلد مهم ولایت با التزام دربار خلافت منافی و مشغولی آنگونه خدمت عایق ثناگستری و مدح سرائی و فوات این موهبت در هر خدمتی متعذر از تلافی بود بارش از مهم کاشان باز داشته بالتزام حضرت همایون فرمان رسید و در سنه که مواکب کتایب رکاب اقدس بدفع کفار روس در مسارح غزا خلیع العذار و از هر سو قاید فتح مشیر و جنود ظفر آثار و او نیز از ملتزمین معسکر پادشاهی و از مجادله کماة و مجاهده غزاة بمعاینه و مشاهده آگاهی داشت وقعات یکی از غزوات را در بحر تقارب موزون و بعرض همایون رسانده بتحسین اشرف مقرون افتاد و از آغاز دولت قاهره ذکر آثار شوکت باهره را بانجام کتابی اشارت یافته و در ازاء هر بیت از مکرمت همایون بمثقالی از غنایت و در تخییل روان سلطان غزنوی استاد طوس را از لسان غیب بدین مصراع کفایت رفت چه شد که وعده تو کردی او بجا آورد وبالجمله این خجسته نامه که اینک بسعادت مختوم و بشاهنشاه جهان

تمات شجاعان

چو سطح بارگه آئینه سپهر بچشم — بلون آمده از عکس جامهٔ الوان
پرند پوشش دران هر کناره ریزه ریز — که اطلس فلکش گشته پروز دامان
دران بساط بجای نشاط سایه فکن — اگر ببزم سلیمان طیور در طیران
بیاد رفته دران کنجهای باد آور — بخاک رفته اگر از کلیم کنج روان
زشوق آنکه بجای درم فشاندش — بصبح دست فلک شد از آن ستاره فشان
زشرم آنکه طبقهای زر بگردش دید — بشام قرصه خور گشت ازان بخاک نهان
گذشت آنکه بناچار بود صوفی را — بدلق ژنده مباهات و خرقه خلقان
گذشت شیخ ز دستار چون نه نوش شدی — که داده بار گران در بهای رطل گران
ردا و سبحه زکف داد و نقل و می بخرید — چه سودها که بزاهد رسید زین نقصان
زجامهای زراندود جام زرین گشت — بساقیان نگران آفتاب دل نگران
پی بشارت تحویل از اشارت شاه — گلوی نای غریوان و نای کوس نوان
برون بارگه او وسیع میدانی — که آسمانش گوئی است در خم چوگان
بصحنش اژدر شد رفغان تنین دم — زتوپهای شرربار بر کشیده فغان
دران فضای زخمپارهای آتشبار — هزار دوزخ تفسیده در فضای جنان
کلیم وار هوا راشد از شراره و دود — پدید پرتو بیضا و پیکر ثعبان
ز دود داژدر آتش فشان بجای جهان — کشیده تجلی افلاک کوه بر کوهان
برای تهنیت عید فاطمین فلک — بساکنین زمین هر یکی گشاده زبان
زهر دیار طبقهای کوهسار آوردند — ببارگاه جهاندار حضرت سلطان
چه بود در نظر او بضاعتی مزجاة — چنانکه در بر یوسف بضاعت اخوان

پروز: سجاف جامه
خلقان: کهنه
نوان: فسه یا وزدن
تندر: غرنده
تفسیده: بر وزن فهمیده نهایت گرم شده
تجلی: شتر ماده
فاطمین: مقیم

دران دو پله اژدر مثال کاورند
ازان بمعجز معراج منکران ایمان

اشارتی است که این تخت شاه شیردلیست
که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان

بران سریر گهر دوز مسندی که بود
پدید هر گهرش چون بر آسمان کیوان

ویا فشانده بسجنجت چرخ از پی زیب
هران گهر که بپرورده در صدف عمان

نشست خسرو گیتی بیمن بخت سعید
صباح عید چنین بر فراز گاه چنان

مسیح وار چو جا شد بتخت خورشیدش
بیک سپهر همانا دو مهر کرد قران

چه مهر مهر ضیا بخش تخت عرش نظیر
چه مهر مهر جهانتاب تاج مهر نشان

بپای تخت شهی شاهزادگان جستند
چو قدسیان مقرب بپای عرش مکان

همه براوج سپهر جمال بدر منیر
همه بصحن ریاض کمال سرو روان

همه بفکرت و ادراک سالخورد و کهن
همه بفطرت و اقبال خورد سال و جوان

تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد
همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان

سحاب برتر از انجم کسی ندید و ببین
فراز این همه انجم سحاب شادروان

زیکطرف وزرا در نظام ملک زمین
زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان

چو در جناب فلک سای موبموی ردهان
چو در رکاب همایون احمدی حسان

ببارگاه وشاقان بنظم محفل عید
چو لعبتان بهشتی بجلوه گاه جنان

زمین بدر ثمین از نوال شاه زمن
چو سطح چرخ برین پر کواکب رخشان

ز بوسه لب شاهان چه طعنها که رسد
زمین حضرت او را بگنبد گردان

ز نقش چین جبین صحن خرگهش دارد
عیان بخاک روان بخش موج آب روان

ز هر طرف برده اسکندری برغم خضر
ز فیض خاک درش آب چشمه حیوان

سجنجت بکسر اول و ضم ثالث ... است ... معروف است و آن نوعی ... سجنجت ماه و ... عرق است ... چرخ کنایه از آسمان

شادروان
بفتح سیم و سکون چهارم پرده بزرگیرا گویند که در پیش درخانه ملوک و ایوان سلاطین کشند و بمعنی سایه در و فرش و بساط منقش نیز آمده است

وشاق
غلام بعنوان امرد ساده
ایرک
بفتح عطا

باین دقیقه نگر راه مدح او پویم
که بوده بهر مدیحش زبان این پویان

گزیده فتحعلی شاه آنکه نصرت و فتح
بظل رایت منصور او گزیده مکان

جهانگشای خدیوی که خسروان شد
به پیشگاه جلالش چو پیشکار زبیان

یگانه ملک ستانی که همچو بار خدای
بوحدت آمده در ملک گیریش برهان

زند تقلب یلان آتش از یمین و یسار
چو آورد ز یمین از یسار برق یمان

بجد همتش رخ احرار دهر سجده گذار
بخضر تیغش لب ابرار عهد بوسه زنان

زفضل و حشمت او محو کرده سیر سپهر
زعدل و رحمت او در نوشته دور زمان

صحیفه های مرسم برسم اسکندر
صحیفه های موسم باسم نوشروان

فروغ آتش تیغش بدیده ابطال
خیال آب حسامش بسینه شجعان

عیان چو شعلهٔ نیران بلجهٔ دریا
نهان چو لجهٔ دریا بشعلهٔ نیران

بروز عید همانا زمین تخت سعید
زند بتخت کیان تکیه خسرو کیهان

بحکم نافذش آراسته تختی را
که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان

شبیه شمسهٔ آن گشتی آفتاب منیر
گر آفتاب شدی زفراز عرش عیان

نظیر پایهٔ آن بودی آسمان بلند
گر آسمان نه نگون بودی و نه سرگردان

بچرخ و عرش و بکان و بمهر چون نبود
چگونه نسبت این تخت گوهرین توان

بچرخ رفعت عرش و بعرش کوکب چرخ
بکان اشعهٔ مهر و بمهر گوهر کان

ز زرگران بدایع نگار زرین چنگ
که ساحریست از ایشان بسامری بهتان

چهار هدهد عرش آشیان ز زر و گهر
گرفته جا بیمین و یسار شمسهٔ آن

تبارک الله از آن چار هدهدی که کنند
بصد هزار سلیمان رموز ملک بیان

پادشاهی ممتاز آمد و هذه قصیده

دو آفتاب گران تازه شد زمین و زمان | یکی بکاخ حمل شد یکی بکاه کیان
یکی مباشر آثار سیر هفت افلاک | یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان
یکی چراغ شبستان عیسی مریم | یکی فروغ تجلی موسی عمران
یکی بنور جبین پاک کرده زنگ ظلام | یکی بچشم یقین محو دیده زنگ گمان
یکی نتیجه انوار قدرت ایزد | یکی خلاصه آثار رحمت یزدان
مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار | طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان
زخاره پرگهر آمد ازان دفاین این | زخاک خار تر آمد ازین نتایج آن
فواید اثر آن بود مربی جسم | رواج کرم این بود مفرح جان
ازان کواکب تابان همه شدند بکام | وزین مواکب شاهان همه گسسته عنان
هم از مآثر آن شاخ پر گل و نسرین | هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان
زفیض آن شده عالم چو عرصه جنت | زعدل این شده گیتی چو روضه رضوان
غنی ز تربیت آن مدام سائل بحر | فقیر از کرم این همیشه خازن کان
ازین مدایح توام دلا خموشی به | که تا ز شرک نسنجی زبان ازین هذیان
میان این دو چه نسبت یکی مشاهده کن | گزین کمال مشاهد شود ازآن نقصان
یکی نظاره رویش زچشم بارد اشک | یکی شمایل خلقش بجسم آرد جان
یکی بقای شبابش دهد شباب بقا | یکی زمان حیاتش بود حیات زمان
بروی تابان بفروزد آن چو از خاور | برای رخشان نشیند این چو در ایوان
چه رشکها که برد روی آن ز خاطر این | چه طعنها که زند رای این بطلعت آن

تذکار مقصد پاک باصفای دل از انشاد خامه شنیدم که در بی زبانیها با دو زبان می گفت

زین سخن بگذر که پایانش نیست چه در وصفش گویی که باشهود حجتی چون این خجسته کتاب مستطاب

هنوز حاجت آن باشد یا با شاهد قبول خاطر همایون شاهنشاهی قابل بیان باشارت خامه که بر

کارنامه خبر بدستوری آن دستی شوان کشاد از مجاری حوالش بدانچه از اعلان آن ناگزیر بود اکتفا

رفت در مشکوة شهر کاشان مصباح وجودش روشنی بخش کاشانه عیان و هم در آن سواد دلکش

سواد مردم مردمان و ضیای عین اعیان و خلفا عن سلف بتوارث و اکتساب محرز قصبات

سباق اعمال و حایز معلیات قداح آمال بود اگرچه هم از عهد مهد حدیثش را با طرز بلغای قدیم

آمیزشی شیر و شهد کام نهار ضیعان البان ام شفاه ان بی مسودات صحایف فصحای عصرش در دیده و گوش طبع و

و هوش کام تها سواد الثدی عند الفطام و اکاذیب السمرة دون المنام و قبل از بلوغ عهد بلوغ

بلغ البلاغة باشدها و بالغا ما بلغ از مصباحی که صبای فکرتش آتشین اوراد نظم را در گلشن خاطر

شکفتن آموخت زناد طبعش که همیشه بی ایقاد قدحی معارض در قدح سخنوری آذر افروز اجنحه های تفان

اوج سخنوری فشاد در مبادی نضد نادی استادی عهدی متمادی با استادان ثلثه آذر و صباحی

و هاتف باستماع مثالث رموز بلاغت که در صباح سخن سازی صبوحی زدگان مصابیح ثلثه جودت فکر

و سلامت طبع و استقامت وزن از سماع آن ناگزیرند همداستان آمد و از آن پس روزگار نغمه ساز

آهنگ استادی بقانون باستان تا آن زمان که منشد تقدیر در بسیط این دولت کامل که سالم از آفات

تقطیع باد طی نشیب نصیب نوبت سلطان سعید شهید را التخلص از تشبیب جدید ساخته متدارکا

للمقصود بانشاد مطلع این همایون عهد مدید پرداخت تهنیت جلوس میمون را از انشاد این قصیده

غرا که هر مصرعش مطلع آفتابی منیر است و لیس لها من مطلع الغزالة الی مغیب الجونة مثال

و نظیر ضیا اندوز ساحت اعزاز و از دیوان همایون بتوقیع ملک الشعرائی و التزام رکاب مستطاب

اصغا
بالکسر گوش دادن

قدح
بالکسر تیر قمار و آن دوازده تیر است که عرب بدان بازی کنند قداح جمع

لبان
بالفتح سینه و بالکسر شیر دادن و عرب گوید هذا اخوه بلبان امه و لا یقال بلبن امه و ظاهر ار ضیعا لبان که مشهور شده بدین معنی است

فطام
باز گرفتن کودک از شیر

افسانه
سمر

زناد
جمع زند چوب بالایین آتش زنه

قدح
بالفتح آتش زدن

نضد
بر هم دیگر نهادن و جز آن

باستان
قدماء

نسیب
غزل سرائی

متدارکه
جدید و متدارک دیدند اسما بعضی از بحور فروع فن عروض است

غزاله
بالفتح آفتاب

کتاب شاهنامه فردوسی در میان دفحول استادان سخندان از اتیان بمثل این آیات عجز زبان
و برخی از آنان که بر تتبع او در بسیط نظم بساطی کرده اند و در تقریب آن همین بتقارب بحر و تضارع
مضمون اکتفا آورده در سیاق معنی و سیاغ لفظ بغایت دور ند و اینک یکی از ترتیبات فکر نش
منظومات فردوسی را مصداق و ماهی الا اساطیر الاولین ساخته نحن نقص علیک احسن القصص
گویان در بیان شطری از آیات سلطنت کبری که آیت اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا حکایت
از آن است بترتیب نظمی چنین پرداخته است که خود فردوسی است فیه ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
ابیات فیهن خیرات حسان ابکار لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان کئوس من الفاظ کامثال اللؤلؤ
المکنون معین من معان لا یصدعون عنها ولا ینزفون در مطاوی حکایات سلطنت همایون
وجودش حکایت از ظل ممدود است وجودش روایت از ماء مسکوب بسیط حضرتش سرر مرفوعه و بساط
نعمتش لا مقطوعه ولا ممنوعه بعدلش لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا فضلش عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

شرح احوال عالیجاه مقرب الخاقان ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا

ناظم شهنشاهنامه

دریائی ژرف است اذا سکت عمیق و اذا تکلم مواج ابری شکرف است اذا توجه ظلیل و اذا تخاطب هطال
اگر دانش آسمانستی اینک آفتابش و اگر هنر بوستان اینک سحابش صباح معنی طراز بر اصحاب سالی
روح آمیز رواح سخن سازی را راحی نشاط انگیز آسوده و بردباری نیک خو و خوب کردار فطرتش
باسلامت صحبتش بی سآمت خاطر با هوای شرح رشحی از اوصافش پیوسته و دل بر سطر سطری
از اخلاقش بسته بودم بدین اندیشه خام با خامه ام حدیثی رفت گفتم اینک ذکر خداوندگار کلک و دفتر
خلاق لفظ و معنیست اگر شرط بندگی بجا آری و بدستیاری من قدمی گذاری با من نه این بخت
خداوندی تست ناگاه از دهشت این اندیشه هم زبان خامه را چاک دیدم و هم نامه خاطر را از نقوش

صوغ
در بوته ریختن

معین
بالفتح آب روان

هطال
ابر بسیار بارنده

سآم
بالفتح و سکون همزه
ملول شدن

کین یاران بدل اندوخته است برسم عاشق کشی آموخته است پکه وکاهش سر جور وجفا باشد وگاه
بکاهش رای مهر و وفا گاه ز نقش از گفته خویش خواند جور کن گر بازوی پر زور وطبع پر غرور ایزدت
بیهوده اسباب جفا کاری نداد وگاه نشاطش از نظم خود گوید گیرم ای شوخ ز بیداد تو دل شاد شود
حیف باشد چو تو لی شهره به بیداد شود حکماء متالهین که اسرار الهی در آثار طبیعی نگرند مشائین فی
ظلمات الطبع باشراق القلوب کاشفین حجب الانوار فی غیاهب الغیوب متکلمین ولکن سکوت
والهوی نطق متصوفین بصوف الهوی بلی ولا ینخرق فقها و مجتهدین وقضات که اوامر و نواهی ان
در مجاری عبادات الهی انفی من حدود الطبات وادفی من معاملات القنات متشابهات دین را
بمحکمات یقین پیوسته در ریاض شرع مبین اصلها ثابت وفرعها فی السما متشبثین ثابتات
الاصول متغنین فی افنان الفروع مقتطف فتاوی و مجتنی احکام مانند اطبا حذاق که از لحظ
مراض عیون اطالت رالهین کانها مراض بکفهن ضعف وفتره با همه ضعف کنون آفت دلها باشد
تا چه بیند دل ز آنان چو توانا باشد بنگاهی فتور و سستی بایند و از دل دلبر نادیده که اگر مسیحش بر سر آید
گوید آنت بدائی مالکم وشفائی ذرونی کی اموت بدائی بدستی دردهای کهن نفر مایند
شعرا و ادبا و خطبا که در معارضه هر یک عتبی لک العتبی گفت وبستی پستی گرفت معرّی معرّی ماند
ومغرّی مغرّی ابو نواس ساغر معانی نخست وصاحب اغانی تار امانی گسست ابو فراس را تیغ لاف
در غلاف رفت و دیلمی از هوای نسیب تسلّی جست قاضی مفضولیت راضی شد و صابی در
کنار خویش مصابی از تربیت عهد کش در مهد قابلیت بشهد افضال پرورش دیده اند اگرچه در تحریر
این مدعا شاهد معنی در لفظ دعوی است و با اساغت این بلاغت واشاعت این براعت
وطلاقت این سیاقت و صناعت این ضیاعت حاجت تحجی جدا نیست مخالفت احتجاج
اصحاب لجاج را اشارت میرود که از دوران آل سبکتین تاکنون که هفتصد سال فزون است

کمی
کهنه شدن

قطف
چیدن میوه

عتبی
نام ادیبی و خوشنودی و رضا

اغانی
جمع اغنیه بمعنی سرود

نسیب
غزل گفتن

مصابی
صدمه رسیده

[illegible]

و اسمایع شخص الطول مرایا وجه الغر وشطایا نجم السعد امواج بجر زاخر اضواء بدر باهر اشبال
لیث صایل ازهار روض زاهر الدست یعرفهم بالمجد و الکرم و البید تعرفهم بالخیل و الاسل
ما للصوارم بل تعرض عاداتهم بالعفو متضی علی الاعدا بلا مهل لا یسبقن من اولی سبق بهم احد یمشون
من خلفهم فی العلم و العمل الا الاصابه دون الرای و الحکم الا المهابه عند الحرب و السجدل مقدم همایونش را
در احیای اراضی موات و عمارت بلاد بالیات اثر السلو من صبابه فی فواد من ابتلی در حالت
تمیق این مقیم بخاطر گذشت باشد دل خود نیز من آباد به چشم شنیدم دل غمزده از نظم و ملمی مکفت
لک الویل شلی عن هوا شلها سلا و بالجمله ادهم لیل و اشهب نهار از پی کامش کام سپارست
و مواکب کواکب سپهر کوکبه مرادش را محقق آثار به هر زمین سنابک رخش سعادت بخشش هلال آسا
نقش بست شهری پدیدار گشت و به هر کجا از حوافر خنگ بی درنگش نهری رسید مجره صفت نهری
آشکارا کناف ممالک و اطراف مسالک را در سایه همای سلطنت همایونش شیمن جغد نمونه سعد گشت
خرابی با آبادی بدل شده و وادی بنادی هواجر قفار ساکن دیار کنام شیران مقام دلیران
معابر ظبا و نافرات محاجر نسا و آنسات مراتع جا ذر و غزلان ملاعب صبایا و صبیان و وکور
رئال مهاد اطفال و مطارح اغیال مجالس رجال تصایح بوم و غراب تخاطب احباب و اصحاب
لغیط قطا و حمام تذاکر حدیث و کلام مکامن لصوص مخازن فصوص کثیب رمال کنوز لآل
صلاخید صلاد مطعم و مزاد مسارح کور مراح ستور و الحمد لله الشکور اکنون ثغور مملکت معمور است
و قصور معدلت بی قصور و هر که یکی از زیردستان عهد اوست با دست تربیت همایونش عهدی
بجهدی دارد که هیچیک از افراد جهان از پی بلوغ نسبوع ضعفی او باز نگذارد و هر یک از جوانان نژاد
ستیز و آهنگ جنگش بر سر میدان نبرد پای درنگ است بخصم افکنی شتابست و کشور دشمنان
بمیرویش خراب اگر کودکی سرو قامتش از گلشن خوبی خاسته و مهر عارضش با تیغ نکویی آراسته

طوال
توانگرسے
دست
صید رغانه
بید
بالکسر جمع بیدا بمعنی بیابان
الاسل
من بنصل و الذراع ستة قه
بارک
حز انب
سلو
خرسند شدن
تعفق
بهم آوردن سخن
نادی
مجلس تعزمین بی آب و علف
هاجر
دور افتاده
کنام
آرامگاه شیر
محجر
شهر محاجر جمع
جوذر
بچه گاو دشتی
رئال
بالفتح و سکون همزه بچه شترمرغ
وکور
جمع وکر آشیانه مرغ اگر بند
اغیال
جمع غیل است
لغط
بانگ حرز و بس
کثیب
توده
صلاخید
شتر قوی

کنبادان

صلامتش کوشنده

العالمون وجهل الجاهلون وآثر علی الملوک ملیکا تحلت تلّه المصطفویة بنصره وتمت شمته العلویة فی عصره سیفه وعزمه لا امتیاز ایهما امضی رایه وسهمه لایدری ایهما اصوب وجهه اغزام سره اکفه افسح ام صدره خیاله یشن تخیله وطیفه یمضی سیفه اقشعرت الجلود من سطوته وخزرت الوجوه بحضرته تشخصت العیون تلقاء شوکته وحصرت الصدور عن حصر ملکته حارت الاوهام لدی جلاله وولهت العقول عند خیاله هدرت الشقاشق بمدحه وصدعت القلوب بذکره قصرت الایادی عن ذیله آمنت المفارق فی ظله موقوف المساعی علی الوغاء مصروف العزائم الی الغزاء جمع الجنود وفرق الشقود خالصا لوجه الله الودود واستنصر الله الواحد فی نفی التثلیث وقمع الکافر الخبیث اقام بالرمح عمود الاسلام واقرع بالسیف وفود الاصنام کم نهض فی ایام شامسة دمست بمثار العجاج ولیال دامسة شمت بشاهر رجراج وهو الملک الاعظم الاکرم الافخم السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والنصر والعلی فتحعلی شاه قاجار لازال اولیائه منصورین واعدائه مقهورین ثم الصلوة علی النبی وآله الحمد لله الحمید فعاله

تتمیم ذکر

اصل برومند وجود مسعودش را زیب از کثرت غصون و فروع است و مشکوة دودمان خلافت را فروغ از حدت مصابیح و شموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار و شعب متفرقه روان و نسیم مهب جلالت با شمایم مختلفه وزان و هر یک از سلایل خلافت که فروع اصل همایون و شموع مشکوة میمون و شعب عین لطیف و نسیم مهب شریفند در ثغور ممالک علی ما یلیق بذلک با نتظام مهمی ما مور گنوران هر ملکی در سایه شاخی است و هر شمعی سایه افروز کاخی هر کشتی را بهره از نهری است و هر نفحه طیب ای بکنز شهری مفاتیح ابواب الفتوح و مصابیح مشکوة الروح انهار عین الحیوة و ازهار دوح البرکات ارکان کعبة الافضال ابواب مدینة الاقبال کئوس طلا المجد وحدود ظباء النجد مخالب نسر الصول

شن
ریختن لشکر بجانهٔ از هر طرف

خزرت الوجوه
ای سقطت

الهدر
صوت البعیر

شقاشق
جمع شقشقه بالکسر آنچه شتر اندشش در وقت مستی از دهن بیرون آورد

فی نفی التثلیث
اشاره بنفی اقانیم ثلثه است که باصطلاح ترسایان وجود و حیوة و علم است و آنرا اب و ابن و روح القدس نیز گویند

وفود
جمع وفد است بمعنی پیشرو

دمس
سخت تاریک شدن شب

شاهر
شمشیر برکشیده

رجراج
جنبنده

دوحه
درخت بزرگ دوح جمع

صول
حمله کرده

لازال قاعدا علی بساط السلطنة حتی یظهر القائم قائم غنیک ظهوری زمانی جا بو دولت قاهره

غنیک دوام اولسون — **خطبه عربیه** — بحق الخاتم والقائم الفاتحة

سبحان من یحمده الذاکر بلسانه والناسی بنسیانه والسماء بسموه والارض بدنوه واللیل بتلجلجه والصبح
بتبلجه والبر بفجاجه والبحر بامواجه المعقدة بالخیر والقضاء والنبات بالنماء والغذاء والحیوان بانفاسه
واحساسه والانسان بمدارکه وقیاسه والملائکة بتنزیهه وتهلیله والشیطان بتمویهه وتضلیله والقلم بصریره
والسیف بصلیله والرمح بنصله والسهم بنبله وما من شیء الا یسبح بحمده وما من سیف الا یجرد من غمده
سمیع بلا سمع بصیر بلا بصر بل الاسماع کلها به والابصار کلها منه ابدع واخترع وصنع وفطر جواهر
باهره وانوار قاهره وصور فاعله ومواد قابله محجوبات حاجبات غائبات بادیات وذا
بدت الارضین والسموات مسارح الاجرام ومطارح الاجسام زینها بالانوار وذللها الارواح
فرکب بالارواح نفوسا مذعنة به مرتبة فیه مطیعة له عاصیة امره مقبلة الیه مدبرة عنه ثم ارسل الیها
الرسل واوضح بهم السبل لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل ثم بعث الملوک والاقیال وایدهم
بالرجال والابطال وجعلهم خلائف الارض ورفع بعضهم فوق بعض فارقین قاسطین بین الظالم
والمظلوم والقاصم والمقصوم والرعاة والرعاع والمطیع والمطاع بهم تمت سیاسة العباد
واستقامت حراسة البلاد وصلح المعاش والمعاد لولاهم لرجع النظام ادراجه واستشف الهرج
اوداجه فاستخلفهم فی الآفاق والاقطار واستودعهم الثغور والامصار وبعد لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار ثم اصطفی من النبیین احمدهم المحمود جامع شمل الملک والنبوة بالصحیفة والصفاح
والکتیبة والکتاب ارسله بالحق بشیرا ونذیرا وجعله للحق سراجا منیرا املاء عوالم الکون نوره
وکفر معالم الکفر ظهوره اوسط الانبیاء قلة واقطعهم سنة احکمهم کتابا وافضلهم قبلة اشرفهم اسلافا
وامجدهم اخلافا اولهم ولیا واعلمهم وصیا اثبتهم حجة وابقاهم بقیة صلواة الله علیه وعلیهم ما علم

تلجلج: در سخن گفتن متردد شدن
تبلج: روشن شدن
فجاج: جمع فج است گشادگی میان دو کوه را گویند
تمویه: تلبیس نمودن
نصل: پیکان — نبل: تیر
مسارح: جمع مسرح چراگاه
اقیال: سلاطین
قاسط: دادگر — قاصم: شکننده
رعاع: بالکسر مردم نو دیده و ناکس
الشف: بالفتح الزیادة والنقصان وهو من الاضداد
ثغر: سرحد کفار را گویند
شمل: پراکنده
کفر: ای ستر

اندین صونکره
یعنی به ازان

چمنغا شابان دور و رودا خی سحرغه شرفنک داغیدین تابان اولور وحضرتینک امضاسیغه
هر بهارغه سلطان کل الحمامینک اورنکیدین یاشیل چمنینک هواسی ایتار وهر کلورا اندین صونکره
شاخینک کاخی آنینک مقدمیدین نیکی هنرک تاپار و قدرتینک تاییدیغه خسرو خورشید فرداو
انجم حشر کلبن شاخ ظفر کلشن باغ کرم خلافت کنامی نینک هیبت لوضرغامی شرافت جامی
نینک صفوت لو مدامی عطا کوکی نینک یاغار غان غمامی حمیده سمانینک پیر کیشیکان یاغامی
بلند اختر خدیو معظم جهاندار خسرو اعظم شاهنشاه زمانه زاد الله تعالی سبحانه ملکه هر آتینک آغازیغه
رایت افرازیغه خلافتنک مستقریدین نصرت راغیغه وظفر داغیغه اقبال بولابینک خیولی
خلیع العذار قیلغان مظفر عسکرینک صرف لیتماکده بحار آراسیغه پرار صدف قویدی کوهر حاملی مؤید
لشکرینک بیتر ماکده معدن اچره دین توکانی سیم و زر حاصلی انداق که قوللرینینک باشلاریتی غلا
وپیل لارینی لؤلؤ کوهردین مرصع ایتراری دشمن لارینینک بویون لارین مجوهر قلیچیدین قلاده با
ایردی قلتق چی نینک چی کیسی دانکی تک کیم سیم و زرمیتی دین اندای وقویاش صوری تابان
قیلورایدی خصم لارینینک کوزی مشاکلیدین ویوزی شمایلیدین سیم و زرمخایلی نمایان آیرور ایدی
ممالک تامینی و ممالک تزیینی مناظم تدبیری ومظالم تغییری عدل مراسمی قویماقی وبذل مکارمی
باقی لشکر چیکاکی وکشور الماقیدین صونکره قایتماق عزمیتی بر لا دار الخلافه یاسادی ولمنه لله
کیم بو دور همایون تخستینی اوزره یاساتادی شهزاده لاریچوک کیم اشعه قویاش قاشیدا هر قاتی
بو دالیغا قارشو سیداوهمایون اوروغی نینک تکلکای وزیزنیدا توران هربانی چریک یاشلاری
یاشلارین قوی سالیب سال سال ایاغه تور میشلار و توراتور بی نظیر وزیرلاری وبخشی بخشیللار
هر ساری یا سال ورمیشلار سماسکانی تیلی ارض مسکونی آیتی لارکیم جمشید قانی داغی فریدون
تا شاه ایلا اسپاه کوبکان هم اوزکا جا تخت وبخت ملکامی هم ملکچا جاه و کاه کورکامی

سعد و جلوس تخت همایون جدید است تهنیت عید کاه میمون را از طبقات فلک قدسیان ملکات اخلاق آورده و روشنان ملکوت اشراق از طبقات علی الترتیب هر یکی یکی از ارکان قدرتش تقرب جسته قهر و لطف و بسط و قبض را آتش و باد و آب و ارض از طبایع خویش نثاری در پیش دارند و آخشیجان از بلوغ جمادی و نباتی و حیاتی در بر تخت و بخت و نام فرخش تدارک ایثار را ناظم آثار خویش سلطان نامیه در دوران بهار انجمن گلزار را مشابه جشن همایونش خواسته سرور بر سر افرازان سرو و صنوبر و پیشتازان اشجار زهر را از ثیاب خضر و منسوج سیم و زر شبنه اعیان کشور و قایدان لشکر آراست سلسال جویبار باطبع جوادش جویای برابریست و ابر گوهر بار را با دست رادش سر همسری انفاس نسیم را دم از منطق الطاف اوست و نسیم از نار را دعوی آثار اعطاف او ملک بر درگهش خدمتگذاری فلک در پیشگاهش پیشکاری خرابی آسمان از کشور او ثوابت باندگان لشکر او زمین مشتی غبار از آستانش حجابی چند بر در آسمانش جهان یکسر گرید آسایش ازوی جهانداری گرفت آرایش ازوی جهان چون جسم و حکم او روانست جدائی جسم از جان کی توانست

زذاتش جز خدا برتر که باشد — **خطبهٔ ترکیّه** — گرین شاهی خداوندی چه باشد

جهاندا جمله اشیادین چه پیدا و لسا چه پنهان — یاراتغان باری صنعیدین باری دین بخشی سی که اوّل اغان
قویاش انجم ارا سیدین سحر تونکون زمانیدین — شکیب لیک عمر غیدین چاغیر لاردین یا سادورغان
ایس انواعی آراغنبر پزرک اوتا میدین افسر — بولاغلاردین دور دور کوثر حدایق دین دور دور ضوان
باری اخلاق آرا احسان باری اغصا آرا کورکان — باری بولار آرا کعبه یا زیلغان لار [illegible] قان
محمد انبیا ایچره وصی سنی اولیا ایچره — شهنشه بارچه شاه ایچره ممالکدین دور دور ایران

اول اولوغ شکری لحمالکا لایق دورکیم مشتک اقضا سعه سیاره لار نک خسروی مهر جاه شعاع لار ینک مواکبی و انوار ینک کتایبی پرلا خاور نک تحت کاهیدین اول چوق کوک

نسیم
بالکسر خوبی و نشان
جمال

شکیب
جسته
چاق وقت
بولا علو چیزها
یازتغان
نوشته شده
کوک آسمان

محمود ...

فرو گیرد آفاق را ظلم و جور	بدان تارها در نپیداد دور	فرستد بهر قوم پیغمبری
نشاند بهر کشوری داوری	یکی بر خدا رهنمون و دلیل	یکی بند کارا پناه و کفیل
ز پیغمبران مهتری برگزید	وزو چون فزو شر کمالی ندید	براو وقف کرد آیت سروری
براو ختم آیین پیغمبری	ز کشور خدایان با عدل و داد	بدین پادشه خاتم حشم داد
که بخشش مصون باد و بخشش فزون	خدایش پناه و نبی رهنمون	فزو مانده ام خیره در کار او
چگویم که باشد سزاوار او	اگر ابر گویم کهی آرد او	اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش	اگر کوه سنگین نیاید دلش	اگر مهر زیبا تر آید بچهره
اگر ماه از وی ضیا دید مهر	اگر شاه بروی سزاوار نیست	وزین برترم جای گفتار نیست

نور
بالفتح شکوفه

شمیم نسیم عدالت نسیم بهار جلالت بهار گلزار شرافت گلزار بنجار خلافت نهال غصن عظمت غصن نور حشمت نور ثمر مرحمت ثمر شاداب مکرمت محیط بحر کامکاری بحر صدف بخشیاری صدف گوهر تاجداری گوهر افسر شهریاری روان پیکر نصرت پیکر شخص قدرت شخص سایه کثرت سایه نور وحدت نقش نگین هدایت نگین خاتم درایت خاتم دست کفایت دست آستین عنایت پرتو نور احد نور اختر خرد اختر برج کرم برج سپهر همم شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر غلب السما بقدره واذا قضی غلب القدر السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والنصر والعلی السلطان فتحعلی شاه القاجار خورشید فر جمشید شان کی حشمت اسکندر نشان که زر فشان که سرفشان این از کف آن از خنجرش ملکش چو بحری و اندران از عدل کشتیها روان گر عزم دارد بادبان ور حلم باشد لنگرش عزمش چو مرغی تیز پر زانسوی امکانش گذر منقارش از نصرت نگر وز فتح پر بال و پرش تا گردش گردون بود تا عیدها میمون بود زاقبال روز افزون بود هر روز عیدی دیگرش و اینک بسعادتی با مزید نوبت تجدید سال و وصول عید

ستایش خداوند بخشنده را
فروزنده جان رخشنده را
پدید آورد مهر و اردی بهشت
نگارنده چهر زیبا و زشت
جز او آفرین بر کسی کی نکوست
که هم آفرین آفریننده اوست
خرد پرور از پیکر خاک اوست
زبان سازدی از تریاک اوست
چه مشکل چه آسان تواناست او
چه پیدا چه پنهان چو داناست او
از او گر بلندی و گر پستی است
اگر هوشمندی و گر مستی است
جز او نیست هستی ما نیستیم
چو هستی جز او نیست ما نیستیم
بهر ذره مهر ضیا گستر اوست
بهر قطره دریای پهناور اوست
یکی نفخه از صنع او خواسته
جهان را چو باغی بر آراسته
بباغش فلک کرده نیلوفری
خرد را دران دعوی عبهری
ز هر نقص آرد کمالی پدید
بهر رستنی بر جمالی پدید
پی هر خزان اندر آرد بهار
اذا عسعس اللیل کالدالنهار
چو از دستبرد خزان در چمن
نماند ز نسرین نشان وز سمن
در آرد نسیم بهاران بباغ
نه از خار ماند اثر نی زراغ
سهی سرو را سرفرازی دهد
بقمری سه نغمه سازی دهد
نوا بلبل از پرده گل زند
زهر گوشه گل راه بلبل زند
خروش آورد سیل از آهنگ رود
صبا سبزه در سبزه گیرد فرود
گل از شاخ او رنگی آرد بزیر
زگیخسروی نغمه سازد صریر
زکاخ عدم گل بشاخ آورد
پس آنگه زشاخش بکاخ آورد
بایوان خرامد گل از طرف شاخ
بستان خرامند خوبان کاخ
زعکس گل و سنبل و روی و موی
در و دشت گردد پر از رنگ و بوی
بهر جا یکی سبزه رست از گلی
گلی بلبلی دلبری بیدلی
دگر ره چو بیند بستان دل
نزاید بجز خار طغیان زگل
زسرچشمه گشت دنیا و دین
بجوشد کمال و بجوشد یقین
بگیرا فراز عون رحمانیش
بخود بر نهد نام یزدانیش
ندانسته نیک و بد کار خویش
فرومانده در رنج و تیمار خویش
یکی پیکری سازد از سنگ و سیم
که این است پروردگار قدیم

عبهر
بستان افروز و نرگس

گیخسروی
نام لحنی از مصنفات
باربد

یستطیر منها قلب الجنود ویحنا جهاها هولاً وروعاً ویجیش بها جاش الجیوش فزعاً وخوفاً اشدّ ضراً
من فواد مشوق صفر الجلود من الضرام کانها صب تلطب بالعرام جوانحه واسبان بادپا و توسنان
کوه آسا نیل المنی فوق سروجها وآجال العدی تحت سنابکها والعزیمة رایضها والاقبال قایدها
والنصر غرة وجوهها والعافیة العاقبة عقدة اذنابها بالشکری پیل پیکر نیل پیکار شیر شکر دیو شکار میغ گذر
تیغ گذار ماه سپر راه سپار رومی منظر ترکی مخبر تازی خنگ بازی خنگ هندی سلاح خطی رماح
غصون الثقا عند اللقا وحیات الصرایم حین الوغا درکاخ صماخشان صلیل البیض تقرع
بالذکور کمذاکرة تسلیل بیض ذی جفن مریض وطرف غضیض وعطف ومیض وردف عریض وقد رقیض
عدو وقبیض العدو ومرح بالسرور کالاسد الی ربض والسیل الی حضیض والوجع الی هضیض والقضا
الی نضیض در سایهٔ رایات جهانگشا روان شد واستظهار تیغ را در خدمت لحشی مکتحل الجفن مکحل السهر
ویحیی منشرح الصدر بوجه اغر آرای رزین وافکار متین وضمایر صافی واندیشهای درست وتصمیمات
کافی وعزیمتهای چست واقوال با افعال وعلوم با اعمال وخزاین مشحون وجواهر مکنون بکار رفت
بزرگوار وزرا کاردان وهنرمند دبیران بسیاردان که در تسلسل ترسلات تدبیرهای تقدیر را بزنجیر کشند
وتحریری رقیق وترقیقی دقیق رقبات مهام را از ربقات تعویق محرر سازند دیوان همایون را طرم آمد
سیف با قلم بپایمردی دست همایونش بر سر کار جهان دست بدست داده پیوند اتفاق بست از
باتفاق جهان میتوان گرفت وعلم وعلم هریک بکمال سنجی خود پیوست این مالک جهان شد و
آن ملک جان گرفت خطیبان درگاه وخرگاه تهنیت دقات را علی اقتضاء الحالات باختلاف
لغات از املاء منشیان رشیق البیان بخطبهای بلیغ طلیق اللسان واین خطب ثلثه که موالید ارکان
بلاغت ورشاقت وفصاحت وبراعت ومثالث ومثانی معنی وبیان وصناعت بروابط
دری وتازی وترکی وستایش خداوندان خداوند از کلک فقیر بسلک تحریر پیوسته بود در این اوراق

عنق عُرام بالضم استخوان
عدے گروهی که بجهة کارزار آمده باشند
درخشیدن برق
حلقه که درگردن استوار کنند
پایمردی مدد کار رسے

سیف را آبی در نهاد و قلم را زلالی بامداد بود و هذا عذب فرات سائغ شرابه و هذا ملح اجاج و ما یستوی
البحران یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان و اذا مرج البحرین یلتقیان و اینک دست همایونش بینهما برزخ
لا یبغیان تیغ خلاف در غلاف رفت و خامه اعتساف با نصاف آمد خامه از کینهٔ دیرینه دل تهی کرده
در پیش تیغ قطع مشاجرت را گردن نهاد و تیغ بر خلاف عادت غداره خویش پشت خضوع خم آورده
سر تسلیم بزیر افکنده مفاخرت آیین بنانه هر یک را از نسبت کف و بنانش بی صنعت مغایرت را
آمد خامه بتحمید تیغ و تحمید دولت بی دریغ را در اعواد انامل همایونش از پی رفع ابهام بر ابهام جای
گزیده و از نشید نشاط انشاد کرده فقد شرق السیف محروسا من الفلل و اصبح الرای محفوظا من الزلل
سار العزائم فی سهل و فی حزن سال المکارم فی وهد و فی تلل فاض السخایا بلا منّ و لا عبس نال
العطایا بلا وعد و لا مطل ظلت علی روضة الاقبال غادیة و الدهر یغدو و یطل غیر منتقل و با کرت
دوحة الامال الاقحه حملن منها بکر الجد و الحول نشر و بسط و افساح و توسعة الا الضیقة من النجح و الامل
و السیف قاعدا علی قائمته منبسطا فی قبضة امضای مجاری قلم را تشبها به بامداد و ماء بر صفحات
معارک و سطور صفوف از قطعات ابدان کلمات گونا گون نگاشتن گرفت آهنگ صلیل
مغفر آیات صریر گشت و صفایح بیض از سود صحایف فرمان پذیر از پی نصرت خامه سیوف
قاضبات مرهفات باترات بضی من لحاظ فاترات خاطفات الابصار کاسفات للنهار
قواطع کادت ان تحل حدودها بین الشباب و شموله و الهرم و خموله و العاشق و هواه و المهوی و
جفاه و سهام صائبات و نصول دارعیات و رماح شوارع و نا جخهای لوامع و تجافیف و مغافر
و تروس و زانات و دروع سابغات که از ومیض بیض و لمعان حمر و بیض اضحت احداق الایام
لها بارقة و امست اعطاف اللیالی بها شارقة و دیگر آلات جنگ از توپ و تفنگ نهنگ صولت
اژدر اثر آب سیر آتش سیر سنگ شکل سماک سوز کالرعود القواصف و البروق الخواطف مرعدات مبرقات

جمع سیف و قلم
نهاده
برزخ
که استن دو چیز باهم
مطل
درنگ کردن در وام دادن
دوحه
درخت بزرگ
لاقح
آبستن
باترات
شمشیر برنده
خاطف
رباینده
ترس
جمع ترس یعنی سپر
ومیض
درخشیدن برق
بیض
شمشیرها

ز اندیشه بیرون از گمانست چگویم کاینچنین یا آنچنانست منور طینتی مایه اش از سایه خدا مطهر خلقتی
شخص مکارم را مرآت پیکر نما همایون سری بر سر سروری افسر فرخنده رخی رخساره فرخی را فرکشاده
جبینی قضا گرهی از عقده چینش گشیده حاجبی قدر تیری از کمینش چشمی سواد مردمک بینش گوشی نیوشنده
راز آفرینش بیانی و صدری از پی عقد و حل کار جهان بسته و بازو زبانی و لبی در بسط و قبض
بیان کلید قفل مخزن راز بازویش بنیروی دل قوی بری و برزی درخور یال خسروی سرو آسا

برز بضم اول قامت و شکوه را گویند

قامتی ولی ز بوستان عدالت مهر صفت طلعتی ولی ز آسمان جلالت جمالی آینه دار پیکر جلال
جلالی صیقل گر آینه جمال خجسته دستی زبر دستی از یمین و یسارش عطفی بر آستین مبارک پایی سرافراز
بر سر ربگذارش نقشی بر زمین نقشبندان قدم در کارگاه حادثات امتحان را هر زمان بر نقش دیگر
داشته گاه تمثالی ز جم که از فریدون ساخته‌اند گاه نقشی از ملکشه که از سنجر داشته‌اند نکو
بدآموختند آنگاه نقش روی او کارسبند از سیه کاری قلم برداشته‌اند وهو السلطان الاعظم الاکرم الافخم
مالک ازمة القلوب و مالک رقاب الامم معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوک الایام السلطان بن
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان آن سپهر مکرمت آن آسمان موهبت
بی نشان فتحعلی شه خسرو خسرو نشان آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال پادشاهی بی قرین شاهنشهی
صاحبقران نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور الفت دوران و جاهش الفت جسم است و
جان رایتش با شیر گردون خفته در یک بارگاه نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان لوحش الله
رحمتی سابق و غضبی فایق سطوتی چندان که زیر دستان و نزدیکان را از مشغولی تدبیر خدمت باز ندارد
تارکا اقبال الارض فی ارجائها واجفة القلوب متجافیة الجنوب معقودة الضمایر منقضة المرایر راهی چنان
که سرکشان و دورکردان را بقلاده بندگی حضرت باز آرد آخذا ابناء الدهر فی اناة علی وسادة الامن
فی رغد العیش و نجح الامل و منح العمل آمنة المآرب منفیة الخواطر مکفیة الزواجر از بحرین سیاست و عنایت

رافت وسطوت است ارکان عالم را از عزمی صبا آسا سایه و حزمی خاک صفت ثابت وجودی
آب مثال ساری و قهری آتش نشان واری مظهری چارکانه دارد و بامتزاج این خجسته بساط
از دولتی ساکن و شوکتی نامی و حکمی روان مو الیدسه کانه را نشانه سپهر از قدر و مهر از رای وابر از ذات و
بحر از دل شرف قطب و خرد پرتو عطا باران و کف ساحل سبحان الله زهی حیرت ار ستایش
خداوند جلیل عدم شناختم عاجز داشت و از ثنای ظل ظلیلش ثنا سایم عاجز گشت بجری یراعی
والعیون بمرصد متی و تسری من کتم وریعة اگرچه خامه نگارنده نامه را از سرخامی در کشف استبدادی
تمام است انم من النسیم علی الریاض ازمسرح نامه دهشت این مقصد چنانش باز داشت که خلعت
عذاره و اسمت فیها فرجع وهو یضحک فی هذا ری قائلا یا من قصدت مدیحه قف واحتذر کل الحذر
کم بریم فیه وکم وکم عطل الحجی بطل الفکر ما زال ان خطر الموارد فی شرائعها الخطر ستان بینک والمنی
یا انت ویحک کم تغر این الظلام من الضیا این العشا من السحر هذا مقامک ذا مرامک خذ بها
ثم ذر شمس الضحی وبهانها مدح البهاء وما بهر بلی حقیقت نکرا زاهمین مقدار اشارت کفایتی تمام است
و دیگر انرا ازین زیاده مایه تحیر اوهام همان بهتر که از آیات ذات همایونش بدانچه مشهود خاص و عام است
اکتفا رود تا سرور خاطر یاران حاضر را تذکاری باشد و محرومان غایب را اگرچه مایه هزار گونه حسرت
خواهد بود فلتخرس الالسن ولتنصت الاسماع یا معشر الارواح اتبرجوا ویا مجمع القلوب ابتهجوا یا بهجتی فار جعی
یا مهجتی عودی ای امیت بمقصودی وموعودی تعالی الله زهی شاه جوانبخت طراز افسر و از اسریر
تخت خیالی آسمان از پایه او مثالی آفتاب از سایه او تصاعد العلی لنجوه وتهادت الفتن برجوه
خلق بین المجد والنجد وولد بین الطعن والضرب کان مهده من العلی ورضاعه من الدهی اخذ القیام من
الرایات والمشی بین الاغارات ما وضعه عود المهد الا والاعواد ثمانه موضوعه وما عض باسنانه الا
والاسنة امامه بالطعان مرفوعه ما فتح فاه بثغر الا والثغور له مفتوحه وما رکب الاراجیح الا والاتراب اراجوحه فرذ ن

وارتیه
ای سترة وخفیة

نم
نخ خسیسی نمودن

مسرح
جیه اکاه

حجی
بالکسر عقل

انصات
ساکن شدن بجهه استماع

تهادت
ماخوذ از هوه است بمعنی نشیب

دهی
بالفتح زیرک شده

ارجوحه
ریسمانی را گویند که بدان نشسته بازی کنند

وگلبن مناظم عالم بگلهای شرایع وحکم در بار غراب بلابل وهموم غربت طرید وبلابل آمال را از نغم نغم تغرید

عجز از ستایش خدا و درود رسول و وجوب ثنای شهنشاه دین پناه خلد الله ملکه و سلطانه

نه واجب را با دیوان امکان شماریست و نه ممکن را در خلوتسرای وجوب گذاری نه ذاتش معروف کس تواند شد و نه صفاتش موصوف زیرا که ذاتش بری از صفاتست وصفاتش یکی با ذات هرچه بوهم اندر آید مخلوقست وهر آنچه اندیشه بروی سابق آید مسبوق کلما میزتموه باوهامکم فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم اگر ستایش ذاتی که در وهم خویش تصوری از ما عدا ممتاز داشته خدای خود پنداشته ایم گوئیم بما مردود است واگر ثنای عبدی مشهود راجع بمعبود فرنمایش بی شناسائی روا نیست اگر خاموش نشینی نیز روا نیست همان به که در طریق درود ذاتی پوئیم که اگرچه در حریم حضرت وجوب نشسته ولی از قید امکان نرسته مظهر تقابلات اسما جمالی وجلالی ومبدا اطوار وشئونات افعالی است واین خود حقیقت کامله جامعه صورت ومعنی یعنی سید بنی آدم حضرت خاتم است واورا در عوالم امکان سلطنتی دایم ودر عالم شهادت تجلی غایب است اگرچه قائم و در غیبت حجت نیز تفصی از ستایش موهوم خویش جز مشهود موجودی مشهود که علی حسب المقدور مظهر حقیقت جامعه تواند بود غیر میسور والحمد لله که امروز نگین را خاتم سلطنت در انگشت است وحجت خلافت در مشت که ولایت باطن را مجتمع با امارت ظاهر آورده واز کنه جوهر عبودیت سلطنتی با هنر نیز چون چنان باشد که ستایش حق جل وعلا بذات وصفات بیرون از حوزه امکان از پی این کار دستی نتوان داشت مگر بردامن افعال و بر سر این راه پائی نشاید گذاشت مگر باثر آثار سپاس حق وستایش حقیقی او توان گفت که از صورت نخستین تا عقل اولین هرچه در حیز امکانش بفعلیت پیوستگی است باوی نشانی باشد وفیه انطوی العالم الاکبر پس عنان بارگی ثنا یکبارگی بساحت دربار شهریاری مصروفست که اجزای عالم اکبر بوجهی الطف وبنحوی اشرف در اطوار ذات همایونش منطوی وملفوف است منشور مکشوف فضلش ناده عفو زلت وخشمش مجرد از اغراض شهوت عدلش برزخ ما بین

نغم: آواز بسر و دراز

بلابل: غم و ملال با اندوه / غمناک کردن

بارشر

تفصی: از تنگی و دشواری بیرون آمدن

میسور: آسان

بارگی: اسب را گویند

زلت: لغزش

رسالتش بی زبان وگلزار نبوتش نخزان ولی هرچند از تطاول زاغی پرآفت هزار دستان باغ
خلافت از نغمه سرائی زبان بربست و با هزار دستان غرابی پرفسون قوم را دلیل ورهنمون
بومی بی نوا بر نشیمن هما لحن سرا و سرود خوان بر نشست احرار در دست اشرار گل پابست خار گلچین راه
باغبان بست و دزد دربر پاسبان الشوک زهی والزاع نشد بخ وصاح العندلیب الیس الموعد بقریب
مدت مهلت منقضی گشت و نوبت امتحان درگذشت کشت زار هدایت را از سپهر ولایت سحابی
پدید آمد و چو بهار خلافت را از چشمه سار امامت آبی پس از شجره ولایت که مورد مصباح هدایت بود
پیوند اغصان و پرتو انوار شجر العبد شجر وقبسا بعد قبس بسر و بوستان امامت و شمع شبستان امامت
چراغ دوده نبی و ولی یکا در نهایت ضیئ حجة الله القائم پیوست صلوة الله علیه وعلیهم اجمعین وازان پس
آفتاب خلافت لاریب در غمام غیب متواری و در ظلمت ظلم زنا وقدرت اصحاب عناد واری
بکباء غدر در هبر بره و صرصر خلاف گرد انگیز و بور اعتساف وزان و گلبن انصاف را خزان و از تصاریف
دور خلفا جور خلفا بعد سلف در حلبه فراخ لاف توسن خلاف تاخته سیف حیف آخته آمد و علم ظلم افراخته
وهرچند عارض شعار شرع در غدایر غدر محجوب ماند و بر صفحات دین از آثار کتائب کین آیات صفایح ظلم
و مراسیل مکاید مکتوب شد گلشن گیتی افسرده گلبن امن پژمرده سرو راستی بی ثمر و شمشاد شادی بی بر
بلبل نغمه سرا خاموش و زاغ بینوا در خروش تا این زمان خجسته که ارجاء و اکناف آفاق از ظلمت اعتساف
و اختلاف رسته و در مطلع آفتاب خلافت بخلاف با نوار احتساب و انصاف پیوست و انوار شوکت
و اقتدار مقتبس از مشکوة قدرت و اشیار رسایه آله شاهنشاه عادل با ذل آمد الم تر الی ربک کیف
مد الظل بوستان مملکت از اهتزاز نفخات عنایتش گلهای امنی مشحون شد و از جنبش صرصر سطوتش
ساحت زمن از خار و خس مفاسد و من مصفی ماند و اکنون در گلزار زمانه که از آثار این خسرو یگانه بهشتی است
جاودانه تسنیم معدلت روان است و نسیم مرحمت مروحه ساز روان سحاب مکرمت دربار است

قدرتش بر دامن دمن و انجمن چمن و نوک شوک و ستاک تاک و جبلت جبل و حجر حجر و ترائب تراب
و اصلاب غاب و سلاله ازواج و نزاله امشاج تافت و از رشحات سحاب مشیتش مجاط محیط و بساط
بسیط و حدب تلال و کثب رمال و شامخات جبال و دارسات اطلال و اعماق غبرا و وهاد قتما
و طلاع نضرا و رباع خضرا و عاقرات نسا و ناشئات جبلی هر یک نصیبی در خور خویش یافت
ساحت شوره زار و منبت خار و غصان اشجار و افنان ازهار و اصداف بحار و معادن کهسار و
بطون اشجار و ارحام احیار و اختلاف اطوار مظهر آثار گشت یکی بو خواست و یکی رنگ یکی نام جست
و یکی ننگ یکی صلح آموخت و یکی جنگ یکی شهد اندوخت و یکی شرنگ یکی شتاب آورد
و یکی درنگ قطرات غوادی بادیش در بحر گوهر ناب شد و در کوه لعل خوشاب بر احکام صورت
ژاله گرفت و در ارحام خلقت سلاله زهر بر سر خار آغاز شکفتن کرد و شرر در دل خاره ساز نهفتن
فاخته دل باخته و سرو قامت افراخته سمن گوش باز کرده و سوسن زبان دراز گلزار دست از دستار
و خار دامن گیر اخیار در خور تاج آمد و لعل ملکی را خراج زر قابل رواج گشت و خزف لایق اخراج
نطف راعنه و اجنه فراعنه و بنات اطیاب و بنین انجاب هر یک از طرق قابلیت و استعداد در روی
باحت شهود نهادند نمرود و خلیل یکی قضیب اشجار را عود و نار ساخت و یکی موقدات اخشاب را
گلشن بنجار از کف موسی آیت بیضا جلوه کرد سامری در نکایت لامساس سمر شد ترح را فرح
در خدا او و ستم را کرم از رقعا موز را دراز اشتا و خزانه ابهار جانفزا از پی هر ناقصی کاملی در بر
هر غافلی عاقلی هر گمرهی را رهبری هر کهتری را مهتری هر خسروی را کشوری هر قوم را پیغمبری آفتاب
نبوت بی زوال که از میزان امتحان و امهال بغایت انقلاب رسیده گاه بطلعت یوسفی در
دلو مقام و گاه بسکوت یونسی در حوت آرام داشت در خلقت احمدی و نور محمدی صلی الله علیه و آله
شرف اعتدال گرفت هستی از نور رخش پیرایه یافت ز انتابش بر دو عالم سایه تافت باز آ

وهرچه را پایه وپایانی است بی نیستی نباشد دیدها واندیشها پایها ونیستها نمودار چیزهاست
وگرنه گوهرها وهستیها بدید کس پدید نیاید وباندیشها نماید پس از نخستین نگارکه درکارگاه شایستگی
آغاز کار خودنمائی است تا گوهر نخستین که پایان نمایش وپیدائی است هرچه هست هستی
نه اوست زیراکه درو نیستی نیست ونیست که او همه نباشد زیراکه هم دراو نیستی نیست نکو بنگر
جزوی درمیان نیست بجز یک هست پیدا ونهان نیست هو الاول والآخر والباطن والظاهر

تمثیل تجلیات صفات

خداوندیرا بنده ایم وپروردگاریرا پرستنده که بی سزا بخشد وسزائی هم او بخشد نیستی را پیوند
هستی داد وبنیاد جهان بر نیستی نهاد نیستی آینه وهستی آفتاب پیکر خورشید پیدا پس درآینه
گرچه این خورشید ایکتائی هست که توانائی وکه دانائی است درشهان پیدا توانائی او
موبدان مرآت دانائی او گیتی خدایان دادگستر آینه شاهی ویند وروشندلان دانشور
نمودار آگاهی وهم اورامست که درین خجسته عهد غایت آگاهی را با آیت پادشاهی در یکی مظهر
همایون بهم پیوسته است فروغ سایه یزدان براقطار جهان تابان مگو خورشید را پنهان چه بینی
سایه نور افزا یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی نهان یکی عکس ویکی اصل ویکی لفظ ویکی معنی

ستایش افعال

زهی آفریدگار ماه وهور مقدر اعوام ودهور مکرر ایام وشهور مقرر احکام وامور پدیدآزنده
ربیع وخریف نگارنده بدیع وطریف برازنده رفیع وشریف نوازنده صریع وضعیف طلعت افروز صریع افتاده
باغ از بهار شنعت انداز زاغ از هزار حله طراز بساط بساتین غالیه ساز ریاح ریاحین رنگ آمیز شنعة بالضم زشتی
عارض گل عطر انگیز طره سنبل قامت افراز شمشاد وسرو نغمه پرداز قمری وتذرو صانعی که گوهر گل
از جوهر گل آورده وازصورت جسم معنی دل یکرا مخزون حدایق داشت ودیگرا مخزن حقایق آفتاب

فرزند

بدین مقام راضی و قانع دارد و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا آغاز بی انجام و انجام
بی آغاز زیرا نست که آغاز و انجام این نامه همایون بر حسب ایجاد و نگارش بایجاب و تکلیف شاهنشاه جمجاه
روحی و روح من یروح فداه بدیباچه و خاتمه موشح و مزین افتاد

دیباچه کتاب شهنشاه نامه فتحعلی خان متخلص بصبا ملک الشعرا

نخست چون بنگری جهانی هستی پر از چون و چند همی بست و گشاد بینی ستم و داد و ناز و نیاز و
نشیب و فراز شهد و شرنگ شتاب و درنگ فزایش نگری و کاستن نشستن بینی و خاستن یکی را
پوست هستی وان دگر مغز یکی را زشت هستی وان دگر نغز بستگیها و رستگیها درستیها و شکستگیها
گرگان نگری دگر شبانان دزدان بینی و پاسبانان یکی گمره یکی رهبر یکی نادان یکی دانا خوبها یک باده گر ستیزه جو
و رویهانه بر که بسی شگفت نغزد که این گونه گونه آفرینش را با نهادی جداگانه و از یکدیگر بیگانه یابی تا دل
جدائی بنگری و جهان را یکتائی بنگری فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی باری همین مایه توان دانست که
سرمایه این پراکندگی جز مایه افزایش و زندگی و دانش نیست و بر انگیزگاه این بهم در شدگان جز یکتا
گوهران آخشیجان نباشد و این چهار گونه گوهر را اگرچه با سرشتی جداگانه یابی نهاد و بنیادی یگانه باشد
نه بینی که هر یک نزدیک دیگری در رنگ نماید بخوی آن باز آید و اگر هر چهار با یکدیگر آمیزش پذیرد خوئی
یگانه گیرد و اگر راه منش ژرفی پوئی درین شگرف پراکنده خوبان ستیزه جو یکی مایه پیش بجوئی و
این مایه را گسترده سایه یکتای پاک است در خور هر مایه خوئی یابی گهی سرد است و گاهی گرم و گاهی
خشک و گاهی تر گهی خاک و گهی آب و گهی باد و گهی آذر گهی سنگ است در کهسار و گه سرو است در بستان
گهی جانست در شهها و گه هوش است در جانور انجام پستی است آغاز هستی و برا گنج و خانه رنج همه شب
دراز جدائی فرو تر پرده ساز خدائی است و چون نکو بینی این مایه را از هستی جز شایستگی و سزائی هیچ
نیست و هستی که در او هیچ پستی با یکی بیش نیست هرچه بدیده در آید و باندیشه بر نماید بی پایه و پایان شود و بود

نشیب و فراز … نهاد و بیرون

پاسبانان نگهبانان را گویند یعنی دیهبانان

آخشیج عنصر را گویند

شگرف زیبا

که از او درخواست حاجات کنم پس گویم که او وجودیست واجب و عالم و قادر بیرون از حد و مکان و

زمان است و صانع و پروردگار **در بیان اشتمال بدن بر نفس** جهان و جهانیان است

نفس در بدن مانند شمعی است در فانوس که نخست بر آن پرتو شمع تابد و از آن بر مجلس جمیع اکنون تیر
نور است و اگر نور از آن باز گیرد خود نیز مستور او را در باطن نیز قوی و اعضا باشد اشرف و اقوی
از ظاهر ولی اسباب ظاهر آثار باطن را مانع است و نفس بدین تابع چشم جسم حجاب چشم جان و گوش
تن پنبه گوش روان لب منطق روح را بندیست و دست بر بازوی دل کمندی پا در قدم عقل سنگ
و نام بر شخص معنی ننگ باطن را قوتی بایست تا اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصد

و مقصود **نکته ظریفه** دور نماند

پادشاه در مقابله شمس حقیقت مرآتی است مصفی که انوار فیوضات الهی در آن تجلی نماید و از آن
بر اعیان ماسوی منعکس آید ولی انعکاس فیض بی مواجهه صورت نه بندد و مواجهه نفوس مر نفس اقدس را
عبارت از خلوص ارادتست و این معنی باصابت تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادت
این محاذات گذشت سهم بلا را هدف گشت و هر که در مقابله این آفتاب نشست بدری بی کلف
معنی شعر حکیم سنائی عارفان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند مقصود
از عید بانصراف اعم بسوی اشرف عید اضحی است و مراد از دو عید بمناسبت قدید دو قربانی که عبارت
از نیست کردن عارفست خود را و نیست کردن هستی خود را که در عرف عرفا از فنا عبارت از آن
و مراد از عنکبوت خودبینان ظاهرپرست و از مگس نفسی که در او تار حواس و قوی گرفتار هوس و هوا است
و حاصل معنی بیت آنکه عارفان که در دمی دو عید کنند از خصوص جمال و جلال مطلق نیست شده هر دم از شهود
سطوات جلالی از خود نیست شوند و از ظهور انوار جمالی از بیخودی خود و این نیستی عین هستی است
و خودپرستی که زمانی جدا از شهوات حیوانی نیست نفس انسانی را در دام هوا مهمل و ضایع گذارد و خود را

که وصفش نداند یا مدحش نخواند ولی از آنجا که این پادشاه آگاه را چنانکه در عالم آب و گل کاخ سلطنت
بی قصور است در کلک معنی و دل نیز قصوری بی قصور خاصان آن بارگاه را بدین پیشگاه راهی نیست
و محرمان آن کارگاه هم ازین کار آگاه نه

جهانبانا جهانی دیگرست این
زمین و آسمانی دیگرست این
بهارش را زیان از دی نباشد
شرابش را خمار از پی نباشد
بگنج وی فنا را نیست دستی
که هرچ افزون دهد افزونترستی
دران گیتی که ملکی پایدارست
شهنشه باج گیر و تاجدارست
بسر تاجش ولی از گوهر خویش
ستاند باج لیک از کشور خویش
بدرگاهش کسی را راه باشد
که با وی خاطری آگاه باشد
ازان دریا که غواصش ضمیرست
دران ایوان که از فکرش سریرست
چو خواهد طبع شه گوهر برارد
چو خواهد رای خسرو پا گذارد
پی ضبط گهر گنجور گردد
بپای دست او دستور گردد
نه هر کس در خور این کار باشد
نه هر سر لایق اسرار باشد

و ازین روی ضبط دقایق افکار حقایق افروز را که مفتاح کنوز رموز است
لازم افتاد که در خاتمه ابیات عقدی از جواهر نکات و لآلی حکم باهرات که در مطاوی مقالات
طیباتش بسلک اشارات و عبارات پیوسته است زیور صدر تحریر و تقریر آید تا دیوان عام را نیز خاص
و خلوتی با اختصاص باشد و از آنجا که دقایق این حقایق را شماری و بحر فکرت همایون را کناری نیست
از مقاصد مختلفه نکته چند اشعار رفت تا هر کرا گوش بر آواز هوش است و لب بر مشرب سروش داند
که این نغمه از کدامین زمزمه خیزد و این نشاه از کدامین جرعه این قطره را بحری ژرفست و این شجره را ابری
شگرف و هی هذه برهانی است شهودی بر وجود واجب الوجود که بتقریره لا اشرف جد و اسجد و الفاظ
بالفاظ املا میشود گاهی خاطر اشرف را حالتی دست دهد و بجانبی التفات آرد که نخست ندانم الملتفت
کیستم همی منم بذاتی حی تقرب جسته ام که در وی بجز هستی هیچ نه بینم و وی را مکانی دون مکانی و زمانی
غیر زمانی اختصاص نتوانم داد مر او را از حالات خود خبر یابم و بر هر چه در حیز امکان محیط و قدیر بینم زیرا

زخمه
مضراب را گویند

که باغبان فکرت همایونش از فضای خیال بگلزار صفحه باز داشته و تا باز هوای پرواز بگیرند از رشته‌های

گوهرین بپای هر یک بندی کند اشته است

عنوان ابیات متفرقهٔ غزلیات

طرایف منظومه و لطایف مرقومهٔ این صفحات نافهٔ ابیاتی است که غزال فکرت خسروی

بجستجوی آبشخوری عذب الروی در مصارع مرغزار غزل جسته جسته ریخته و یا فراید است که در تلاطم

ملاح معانی و صباح الفاظ از قلاید بحور نظم گسیخته مجملا هر فردی در بدایع لفظ و معنی فرید است

و هر پستی خجلت ده مجلس عید

عنوان رباعیات

ارباع این چمن بدیع که چون ربیع ریاض جمع همیشه ربیع است روشن از مربوعات شمع طبعی است

که در رباع براعت مربع نشین چار بالش براعت و بلاغت است

عنوان مرثیه

بر متون این صفحات ظهور معانی از نقوش بدان ماند که مرآت اسکندری نمودار رشحات حیات

در ظلمات آید و یا بر رخسار سیمبران ماتم زده در خم گیسوان پریشان قطرات عبرات

عنوان مقطعات

این بوالعجب نقش کلک تازکی و نوی طیره بخش خامهٔ سحر نگار ماوی مقطعات دری است بسلک

مثنوی پرورده طبع بحر محیط سلطنت خسروی که در قصهٔ جنان جنان زیور شاهی غدایر حور است

و در صوامع اذکار و مجامع سماع مثنیات شفاه و استماع ثانی مثانی سبع و مثالث سرود

خاتمهٔ دیوان همایون

اختتام این نامهٔ همایون که بنام خداوندی آغاز و انجام افتتاح یافته جز با تبیان مبانی از شکر

نعم بی پایانش شایسته نیست فحمدا لله ثم حمدا لله که ما بنده کان نژاد در سایهٔ عاطفت شاهنشاهی بشرف

استظلال داد که خود در صورت معنی پادشاهیست در بساط افلاک فروه از قدر رفیعش بخبر

و در بسیط خاک ذره از جود بی اثر از میزان عدلش بهر کس قسطی رسیده و از نیران قهرش هر ناکسی

بهری دیده رایش با پرتو آفتاب بهر بوم و بر تابان است و عزمش با دصبا بهر بام و در شتابان کیست

آبشخور
سرچشمه را گویند

عذب الروی
یعنی صاحب
آب شیرین و گوارا

صباح
خوب و جمیل

ربع
بالفتح سرا

ریاض
سبع کنایه از افلاک
هفتگانه است

طیره
خفت و سبکی

جنان
بالفتح قلب را گویند

غدایر
گیسوها جمع غدیره

سبع المثانی
قرآن و فاتحه

مثلث
تار سیم از چهار تار
تاره است

جمع اضداد و تفریق انداد بالثقات و تقدیر او مابین دفتی ازل و ابد از کلک وجود بر صفحات
شهود و ظهور هر انچه موجود و مسطور آید تفصیل دیوان افعال و صفات اوست و حقیقت محمدی ص
و ذات مرتضوی خلاصهٔ اسما و انتخاب کلمات اوست و بعد گوهر یابان پاک این معنی آویزهٔ گوش
خازنان گنجینهٔ بلاغت و جوهریان راستهٔ فصاحت باد که لآلی شاهوار این سفینهٔ مستطاب که سواد
دلاویز سطورش چون طرهٔ حوراوشان شکنج پرور و بیاض سوادآمیز طروسش چون عارض مشکین خطان طرب
انگیز گوئی غزال فکرت بخطا در مرغزار غزل طرازی بر صفحات خطائی نافها گذاشته و مشاطه طبع معنی آرا
از الواح بدر آسا آئینه جمال نما در برابر آفتاب طلعتان معانی داشته روحش لقب بها ده که یا امین المجد
عقلش خطاب داده که یا احسن الکلام سحر بیست مشحون بانواع جواهر آبدار دفتر غزلیات انتخاب نسخهٔ
آفرینش شاه بیت دیوان بینش است که عدل کاملش میزان احتساب و انصافست وجود وافرش بحر
مکارم و الطاف بر طبع گوهربارش ضبط گنج شایگان چون نظم توالی شایگان گران و آب تیغ
جوهربارش درج پاره ملک چون صاف لآلی اشعارش در عروق روان هاردان ماشطهٔ طبعش شبه
مشاطگی تقدیر در تصویر خوبان دلپذیر صور شاهدان الفاظ را آراسته و باغبان فکرتش گلبن هر بیت را
از خس و خار الفاظ بیگانه مانند دل بلبل از غیر خیال گل پیراسته روابط شیرین کلامش از ربط عشق شور انگیز
با حسن دلاویز بیشتر و زواید در بن پیانش از ترکیب دل حسرت نصیب محبان از روی حبیب کمتر است
شاهنشاه ستاره سپاه فلک بارگاه جهاندار اسکندر جاه دارا دستگاه سلطان المشرقین و برهان الخافقین
خلیفة الله فی البلاد و ظله الظلیل علی العباد السلطان فتحعلی شاه القاجار لازال نظم مدة الطول مصروفه
برد العجز الی الصدر و اعلام شوکته الجلیلة المفوفة بنشر الفتح و النصر وجود خصمش از بسیط عالم مقطوع و مکفوف
و مراد دشمنش از دایره حصول مطروح و محذوف باد

عنوان ترکیب بند

این ابیات دلفریب لآلی چنداست که بنظم ترکیب بند عقد ترتیب یافته و طاووسان ریاض دلپسند

هو الله

شایگان نام گنجی است از
گنجهای خسرو پرویز و نیز قافیه
شعری را گویند که در آن تکلفی باشد
و آن دو قسم است شایگان خفی
و شایگان جلی اول آن است که
الف و نونی که مفید فاعلیت باشد
در آخر کلمات آرند همچو گریان و
خندان و این کلمات را با زبان و
کمان نتوان قافیه نمود دوم
الف و نونی بود که در آخر اسما
بجهة افاده معنی جمعی آورند
همچو یاران و دوستان و این
کلمات با خود مثل فلان
و بهمان نتوان قافیه کرد
و بر تقدیر وقوع در یک محل
بیشتر جایز نداشته اند چه در غزل
و چه در قصیده
والله
[illegible]

از پیکر مهر عالم آراست و شرر را زبرخار آتشکار طلعت فروزانش برفرازگاه خسروی فروخته و دل
خسروان بیکه و کاه از حسرت جاهش سوخته باد باز زاغ قلم را آهنگ که این گلشن سخن است
که با شیر اندیشه هوایش از عبارات رنگین پر طاوسی آورده و از صفیر صریر سازش شباهنگی کرده گاه
بطلب روایت جویبارش را چشمه ظلمات سپارد و گاه از پی حکایت هوایش از منقار مشکبار دامان
صفحه را غیرت صحرای ختا دارد گوئی صیادیست که در گذرگاه طایران معانی از الفاظ منضود
و کلمات مسلسل دانه و دام نهاده یا مشاطه که بآئینه داری صفحه عارض شاهدان مضامین را با خطی عنبرین
و خالی مشکین نمایش داده است یا مجنونی بیاد لیلی اشک افشان سر در بیابان است همانا خامه گوهر
فشان بسودای ابکار افکار شهریار کامکار در اطراف نامه از سر شتابان است ولی سینه چاکی تهی
مغز از کار پردگیان نغز کجا آگاه گردد و دو زبانی سیاه کار را در خلوتسرای راز روشنان کجا راه باشد
همان به وادی عجز را با قدم اعتراف پوید و از کعبه نشاط گوید الملکت اذ تکلمت لک کل ملک
کلام تملکت اذ الکلام و عرضت اذ ابتت الی کلام مالکی لا ابتت اذ اتضرعا و در دار الضرب براعت
نقد این کعبه را نیز قلبی مصنوع یابد و بصرف قلب یکباره روی از بساط مقال بر تابد و تشنه کامان
زلال مقصود را از شروع در روایت اشعار آبدار بمشرع معهود رساند و توصیف این کلام معجز نظام را
در عهده ظهور و ذمت وضوح ماند که آفتاب آمد دلیل آفتاب و نخست قصاید همایون را که فراید قلاید

قرطه مسامع قدسیان باد	دیباچه غزلیات	فصاحت و بلاغت است

مطلع هر کلام براعت نظام نام ناظمی سزد که ابیات موزون برج فلکی را از تشبیب بیع تا تقطیع خیف
با حسن تقابل و تناسب بعقای یکدیگر ردیف آورده و تلفیق ادوار و توشیح انوار از تجنیس اختران و
ترکیب روشنان بوجهی بدیع و نظمی ظریف مرصع و ملمع کرده در مسدس جهات و مربع ارکان
تشابه اطراف و مراعات نظیر شواهد فقدان شبه و نظیر اوست و در مثلث تراکیب و مخمس حواس

زمین و آسمان است بیان کاشف فرمان اوست و اگر مبعوث بر انس و جان خاتم پیغمبران آیت
سخن معجزت و برهان او و اگر سایه یزدان ملک ملکستان است این همایون نسخه دیوان او و روشن بود
این سخن شکی نیست خورشید جهان بحجر گلی نیست و اگر بر کوته نظری آشکارای خاوری در چهار بالش
رابعة النهار پوشیده ماند دیده وران دانند کافتابی بی سحاب است و آسمانی بی شهاب بسیط
حلمی محیط علم شمال عزمی اثیر بندم هواتی مهر آیت سپه رانی سپهر توان قهرمانی مهرروان جواد خلقی
که جواد جودش را جیاد امجاد و اوغاد همواره کام سپار است راد طبعی که رود کرمش را از سر دود رود
مراد جویان پیوسته چشمی بر کنار دایه زمان تربیت طفل عهدش مهد امان گسترده و تیغ عدل نیتش شیر
عدل را با شهد فضل قرین آورده جلاجل مهر و ماه از پی آسایش هوش اوست و قصه نوشیروان افسانه
گوش او با طلعت منیرش منطق الهام نظیرش چون در چشمه آفتاب آب حیات است و در آینه
ضمیرش عکس رای اسکندری نمودار نقش ظلمات سلیمان زاد در هوای پایه تختش دست بر باد است و حکایت
جام بار روایت دستش نقشی بر آب جم را اگر جا بر سر خورشید است در سایه اوست و فریدون را
اگر فرّی دوان پایه او فرومانده ام خیره در کار او چگویم که باشد سزاوار او اگر ابر گویم که بر زد باد او
اگر چرخ گویم دو رنگ آرد او اگر بحر پیدا نشد ساحلش اگر کوه سنگین نیامد دلش اگر مهر زیبا
آمد بچهر اگر ماه از وی ضیا دید مهر اگر شاه بر وی سزاوار نیست وزین برترم جای گفتار نیست
اینک صریر خامه از پی ذکر نام همایونش با صفیر ملک پیوست و اجزای نامه با اوراق فلک مجامع
ملکوت را گوش بر آواز این سرود است و منطق قدسیان آماده تحیت و درود کیش جودش منتظران
حرمان نامول رد نیست و سؤال قابلان مقبول فها انا اجتری و اقول هو الملک المؤید المجدد للملک
المؤید المخلد شاهنشاه یگانه خدیو زمانه خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والنصر والعلی السلطان فتحعلی شاه القاجار که تا فلک

شمال النسیم را گویند که از جهة قطب شمالی وزد

جلاجل جمع جلجله است بمعنی زنگ و بمعنی چستی و چالاکی نیز آمده است چنانکه گویند غلام جلاجل و جلجل یعنی بسیار چست و چالاک

و فرخ فرخ نفس که از بیضه پیاض جایر ریاض هر یکی در آشیان طبع بحضانت هر بوقلمون سر بر کرده
و بترتیب تربیت تراکیب انشاء قدره و نشو و حیات و نطق مناکب ابداع آورده بود بصفیر سفیر جذبات
رب فوادم علم و عشق و شوق و طلب بازو بجناحین اطمینان و رضا در فضای یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پرواز گرفت عقول راضیه و ارواح مرضیه در روضات قدس و
مقاعد صدق متکئین علیها متقابلین آرمیدند و نفوس مغلوبه و اوهام محجوبه با طبایع و ابدان مسجونین فیها
غافلین شمول فیض ربوبیت عموم مربوبین را مستلزم ابناء محجوبین شد و عدم قابلیت مخاطبات
بالی و مکالمات حیالی بحکم حصر و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا
موجب ارسال رسول و انزال کتاب گشت وضع الکتاب و جیئ بالنبیین و ختموا به نبی امی مدنی
اصبح نوره للممکنات مطلعا و امسی ظهوره للانبیاء مقطعا بلغ ما بلغ فبلغ رسالاته و له کتاب فصلت آیاته
علیه و آله صلوات الله و تحیاته و در زمره احباب و جمله اصحاب آن قاید اطیاب هذا علی اسبقهم
و اشفقهم اشجعهم و اورعهم اعلمهم و اکرمهم اعدلهم و افضلهم اقربهم و انسبهم اتقاهم و ازکاهم
اولیهم فمولیهم اعلی العلی همام اروی لندی کرما اسنی السنا سننا تبا العمیان علما به جهلو وجدبه
فقد واخر بابما زعمو القفا بر هان و له علیه سلام الله ما طلعت طالعه و لمعت لامعه خطب فایقه و ابیات
رایقه و بالجمله ساکنین سواد بیضای معانی را با نازلین بیضه سودای جسمانی سودای همزبانی جز بترجمانی
سخن و ترزبانی قلم صورت نه بندد غریبة فی القلب منه و فائن و کنوز و ودایع مخزونه و رموز ابو بها
الافواه ثم مفاتح من الس نطقت و انت تغوز در تبث علی الصماخ و انما کشف و سروبة وجرور
قلمی اقیم لنظمها الکنه سمطی و کفی قاصر محجوز زبان در وادی شوق حاوی مطایاست و در بادی
وصل کلیه عطایا راهب عقل را در تعیین اوقات تا قوس دیر است و سالک شرع را جرس وار
نمود در طریق سیر مجمره قهر را از بان زبانه و جمره مهر را از پیان ترانه اگر باعث جسم و جان دار

مناکب
چهار پر است در دو جناح
که کوتاه تر از چهار پر دیگر است
که آنها را قوادم گویند

مراد
از مخاطبات بالی وحی
است که متحاطب
والهامست است ان
قلبی عبارات و سخنی
و مراد از مکالمات
حیالی سخنی است که از
نطق بسیار الطاف
بر معنی باشد
و حیال حایل

مراد از حصر در اینجا
همان معنی است
که در کتب معانی و
بیان از آن اراده میشود

مراد
قلعه
محجوز باز داشته
شده

مراد
از بادیه وصل است واز
جرو ز قطع

نادی انجمن

وبسیط این مرکب انادی سکنات نباتی وجمادی ومبادی حرکات واصوات ارادی
ساخت از نشید قطعات طیور طنین ونقیض ذباب وعقاب وسجع ونغیق قمری وغراب هدیل
حمام وصداح دیک شهدت بان لا ند له ولا شریک واز تصویت وحوش وانعام وسباع وهوام
زئیر وناک وصهیل خنک ونئیر شیر وزفیر حمیر فحیح مار ودبیب مور دلت علی انه نار الله الامور مطلق
انواع را درین سلسله مقید بخواص حواس دیده واز تتمیم اساس احساس این خناس را نیز ناقص یافت
آغاز انشاد مطلعی نمود که تخلص تشبیهات را شاید وملخص ترکیبات را جامع آید نقش حیوانی
از حرکات نفسانی بشرفات انسانی شتافت ودرین مرتبه حافظ سوابق آثار ومرآت لواحق
اطوار گشت نه پسنی نیکو از آنکه با دل سنگ عارض گلرنگ است وبا چشم نرگس وقامت سرو
نگاه غزال وخرام تذرو وبا طلعت مهر کین فلک دارند وبا خلقت بشر خوی ملک پس از تصحیف
این فصل وتصحیف آن تجریفات جناس وتطریفات حواس واستخدام ملکات واستدراک
التفات وتذییل اشارات وتخییل استعارات کلامی جامع ارسال مثل ومراعات نظیر پدید آمد و
قولی موجب تسلیم وتخییر مراجعه فصل بوصل وتردید عکس باصل مناسب افتاد ولی از نشر شهوات خطوات
نفس در نزاهت این ترتیب هیوات هزل ولعب ملفوف گشت تتمیم مماثله وتکمیل مقابله وانسجام
رجوع وتلمیح ایتلاف وتشریع این جمع بتفریق جزوی والحاق کلی محصور ونفی شی وایجاب آن
موقوف ماند وپکخند بر ارواح بالملاء الاعلی آیت ذرهم فی خوضهم یلعبون نگاشته آمد عاکفان در مسجد
وراهبان در دیر طائفان در وقوف سالکان در سیر عاشقان با یار وزاهدان با غیر عزیمة صبحی ا
وباتوا وهم نیام ووجدوا فقاتوا وذاک منام فهم حیوا وماتوا کالنیام منایاهم منام فی المنام
پس در آمیزش نور تجرد وظلمت ماده که قرآن فجر وفرقان صبح از الواح آن آیتی است خروس آسا
سروش هوش بخروش طلع الصبح فاصنت للانوار یکی از خفتگان نشد بیدار آواز بر کشید

صداح بالضم بانگ خروس

نقیض بانگ عقاب

نغیق بانگ زاغ

فحیح بالفتح وکسر حاء اول آواز افعی که از دهنش بیرون آید

مراعات نظیر صنعتی است از صنایع علم بدیع وآن چنان است که شاعر در شعر چیزهای که هم جنسند جمع نماید چون ماه وآفتاب وتیر وکمان وابرو وچشم وبگذا

ژرف از عقد دو حرف عقدها در دل صدف بست ولی از تصادف امواج رطب اللسان شد
و با همه شوریدگی ادای ثنایش را عذب البیان کوه با همه سنگدلی از اثر مهرش با دلی پر شرر آتش
آمد تحسبها جامدة تمر مر السحاب و دشت با جمله سادگی از خار هجرش خار بر سینه و خاک بر سر ملی
کل من غاب خاب سیل ذیل طلب از پی نیل کرمش بر کمر بسته کوه بکوه از سر شتابان است و لسان
فسان فسانه ذکرش را تر زبان و ترجمان همانا لعل ناب بخون دل از نوع خویش کامل آمد لعلّه تند کر
و یاقوت در خوشاب از خوان مهرش حاصل فانه یصفی و یصفر منشی بدایع صنایع چون از تلفیق
تام و ناقص انواع این تجنیس که مطلع تاسیس تراکیب شهود بود طبع را جامه جلوه کریافت از انشاد
صورت نبات تجدید مطلعی مشحون بنکات شیرین و مبدعات رنگین پرداخت طفلان بهار
تقدیس وجودش را اوراق شکوفه از بر کرده اند تا شجر پر ثمر سبق جودش از بر خوانده و بر تابر اهرا
هوایش ره برد پیکر دل بر آورده می گفت بیع بباد اهر کریم کلاچ دل آزاد از یاد دش و بر سر ما معین مهرش
دل از دست داده از بیخودی پای در مصرع جویبار نهاده با شمشاد انشاد این مصراع میکرد بیع بیادش
داده ام دل آن که با شمشاد زیادش از منطق بی زبانی اوراد سوسن و صحف نهانی الکمام سمن در کتب تبیان
چمن شور گل سترق سمع و صبا مسترق نشور لاله از ساقی لا اله الخلق پیاله لبریز ژاله داشت و بنفشه
از مداد صبغة الله بر الواح سبز املاء تهلیل را خطی نغز نگاشت نشد فروع و اصول از تتبع فصول
درین جنبش نیز قطعه صورتی چند دید بی معنی پیکری چند از روان عاطل مظهر مضمرات غیب و ثانی از ظهور
و شهود خود غافل محتجبات اشجار خام و لاله را باده بیهوشی در جام سرو را پای طلب در گل و
شمشاد را طبع بر عونت مایل خط بنفشه لایقرأ و اوراق گل لا یکتب نسرین را پنبه در گوش و سوسن ده
زبان خاموش دیده نرگس نابینا و دل صنوبر کافند تهم هوا و در انشاد مطلع ثالث از اشباع حرکات
بنات طبع را روان کرد و صور را از اثر این قلب با ظهار جزئیات و اخفاء کلیات با معانی مدغم آورد

فسان
سنگی که بدان کارد و شمشیر
تیز کنند

تهلیل
ذکر کلمه توحید
نمودن است

میوه‌ها
محتجبات

از روان
گسستن

امکانی تا مقطع صعود انسانی در بیت وحدت مساز داشت و لآلی مضامین رنگین ابیات هیولی را
در بحر بسیط پر نکهت پر رنگ وجود جمعی از یکدیگر ممتاز کرد پس باشتقاق جعلی و انفعالی فعلی از امری ثنائی
مجردی واحد بمصدر خماسی و رباعی و ثلاثی طبایع و ارکان و موالید شد و مطالع ترکیبات
مسدس جهات بمخمسات جواهر معقوله و نفوس مرتبه و مفاهیم کلیه و انظار بخمیه آفاق مایه نظم یافت
و حسن تراجیع مرکبات بمقطعات مخمسه قوای باطنه و حواس ظاهره و اصول عقلیه و فروع شرعیه و احکام
فرعیه موقوف ماند و نشر آثار مربعات مثلثه و مثلثات مربعه فلکی بتشبیبات سبعی و تقطیعات حریفی
و تخاصات امتزاجی و زحافات انقلابی ملفوف گشت شهود ارواح مرکبه وجود فردی بسیط را
دلیل آمد و حدود بحور مرتبه و رود بحری محیط را سبیل لی شیئا هیتش نشید آلهیتش نوید علی کل شیئ
شهید در داد و اهتزازه کل قریب و بعید فلک را جنبش بر هستی خویش افتاد و زمین را راه پستی در پیش بحبه

درج ثانی

در مدایح اعلیحضرت شاهنشاهی روح العالمین فداه از خطب و دیباچهها و قبالجات و قصاید و قطعات و امثال آن

دیباچه
دیوان همایون خاقان جهان خلد الله ملکه

ناظم العوالم بدیع المناظم احتبس الهواء و اخترس العماء و اتکا علیه ولبث ثم استوی وجلس ثم تنفس و بعث من ثم هواء ثم تطور الهواء من السنة الاسماء و مخارج الصفات بکلمات تامات فرکب الکلمتین اولیهما بسیطه و اخریهما محیطه و صارتا مطلعاً لقصاید الوجود و مقطعاً لمواد قطعات الشهود ناظمی که بی مقیاس قیاس و مقیاس قیاس نخست شاهدان کثرات معانی را

هو

درج دوم
از کتاب مستطاب
گنجینه میرزا عبدالوهاب
معتمد علیه الرحمه

اگر دیگران هم هنر دانند و نکوئی هنری نهفته باشی و اگر عیب دانند و گوئی عیبی آشکار کرده هنر نهفتن

ازان به که عیب خود گفتن

در صدق و راستی

کارها جز براستی راست نیاید چراغ لاغ را بدروغ فروغی هست ولی دیر نپاید اگر با کجی تیغ برنده میان بزرگان سرافکنده و گر خود تهی مغزی و راست گوی چوبی برسران سربلندی بجوی

در توسیط فیما بین رافت و سطوت

نهال گلشن سلطنت از خاک مکرمت روید و بآب سحاب مرحمت خضرت و نضرت جوید و از نسیم معتدل معدلت گلبهای خلود و دوام آرایش گیرد و از آتش سوزان سطوت از خس و خار بیگانه پیرایش پذیرد و بقای مزاج سلطنت از تفاعل کیفیات مکرمت و معدلت و مرحمت و سطوت است پادشاه را رافت سزا باشد ولی نه چندان که دشمنان از سر جسارت دست یابند و سطوت روا باشد اما نه چنان که دوستان از دست رفته رخ از خدمت برتابند شیخ شیراز راست کاهی بلطف کوش و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی وقتی بقهر کوش که صد کوزه نبات که که چنان بکار نیاید که حنظلی رحم آوردن بر دشمنان ستم است بر دوستان و جور کردن بر دوستان کرم است بر دشمنان بر دشمنان حضرت ظل الله رشحها با خلاقه سبحانه سزاوار است که رحمت و کرم بر غضب و ستم مسابقت جوید و غبار خوف و اجل که از صرصر عصیان و زلل بر خاطر زیردستان نشسته باب عفو فرو شوید هم از بیم سطوتش دوستان بجان بیایند و هم بامید رحمتش دشمنان بخدمت گرایند والسلام علی من اتبع الهدی

لاغ
هزل و ظرافت

از ستمش رنجی نه بجا ذات تو علیم است و نه در بد و نیک کار تو حکیم تغییر تقدیر بی‌مصلحتی نداند و تقدیر مصلحتی
تواند سبحان الله وجودی جامع جمیع صفات کمال پروردگاریست حکیم و دانا و دود و توانا فاصبر لحکم ربک
فانک باعیننا تو در منظر کردگاری چنین نباشد روا اگر نشینی غمین

در تحقیق حقیقت صبر

فما شهد علی بالی وارجو من الله ان تؤل الیه احوالی ان الصبر وهو لغیاهب[3] الشداید مصباح
و لابواب الفواید مفتاح لیس احتمال البلاء وترک الجزع عند الابتلاء بل الصبر دعة القلب فی
تقلب الاحوال سرورا کان ام ملالا نزولا کان ام ترحالا غمگین از غم مباش و شاد از شادی
یکسان باد ست خرابی و آبادی آنرا که بمهر خواجه دل در بند است فرقی نکند بندگی از آزادی
قال عز وجل ولئن اذقنا الانسان منا رحمة ثم نزعناها منه انه لیئوس کفور ولئن اذقناه نعماء بعد ضراء
مسته لیقولن ذهب السیئات عنی انه لفرح فخور الا الذین صبروا وعملوا الصالحات اولئک لهم مغفرة

نکته فی نکته

واجر کبیر

یکی میگفت هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتم هرچه نماند دل بردن نتواند چرا که هرچه نپاید پیداست
که از خود وجودی ندارد و هرچه بخود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هرچه را از خود اثری نباشد
در دیگری اثر نتواند پس هرچه نپاید دل بردن نشاید آنچه دل میبرد جز یکی نیست و در پایندگی و یکتائی نه

در فواید خاموشی

از گفتار بیهوده اندیشه کن و جز

بضرورت خاموشی پیشه بزرگان گفته اند تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
بسی هنر که دیگری را در نظر عیب نماید هر دلی را هوائی و با هر سری سودائی است محاسن قوم
نزد قوم مثالب[4] هر که بنی معلومات و مکتسبات خود را دوست دارد و هنر داند و هرچه نداند و نتواند
دشمن شمارد و عیب خواند هنر و عیب بتبدل شنوندگان تبدل و مختلف گردد پس هرچه را هنر دانی

[3] غیهب بالفتح تاریکی و شب غیاهب جمع

[4] مثالب جمع مثلبه است بمعنی عیب

انظر فما رایت سوی البحر او رایت — موجا بدا و منه بدا فیه ما بدا

کاهی صواب نامم و هیمش کهی خطا — که نا خدا خطاب و هیمش کهی خدا

با یاد زلف و روی تو دیدار نیکوان — کالشمس فی الدجه و البدر فی الضحی

در جمع شرع و عقل و علم و عشق

نفس شوم تو چاه تاریک است — ره شرع ار چه راه باریک است

عقل و علم آن چراغ واین روغن — بشب تیره راه ازان روشن

عشق پوینده مرکبی ره جو
باشد از ذکر تازیانه او

در ظلمت جهل نفس چاهی تاریکست و شرع راهی باریک عقل چراغی روشن و علم را مرتبت روغن عشق مرکبی راهوار است و از ذکر تازیانه در کار کس بی چراغ راه از چاه نداند و بی روغن چراغ نماند بی مرکب راه طی نشود و بی تازیانه مرکب نرود

در منع از تاسف بر گذشته و شرح ملالت خویش

اظهار ندامت از کار گذشته نشاید و از حکایت زیان رفته سودی حاصل نیاید قطعه باشد بدل شکایت اگر از غمی ترا با هیچکس مبا د حکایت از آن کنی گر دوست است رنجه نمائیش دل زغم ور دشمن است خاطر او شاد مان کنی وین هم غم دگر که ز بیهوده گفتنی دل شاد دشمنان و غمین دوستان کنی غم نهفته ز شادی آشکارا به زیرا که از آن دوستان از رنج غمگساری آسایند و از این دشمنان بر رشک کینه افزایند

ملالت غمناکان

الحمد لله رب العالمین ع چه غم داری آخر نه از عالمی بنده را در هیچ حادثه بایقین بخدا وند قدیم غم روا نیست مخلوق ضعیف را پدر خوانی و چون دانی که هر چه کند از روی تربیت و مهربانی است

لیلت دجی
ای مظلم

سست منشین گر توانی جست	رهبری جست و مرکبی رهوار
مرکبت نیست غیر فضل یکی	رهبرت چیست مهر هشت و چهار
چند بر پرده نقش می فکنی	دع الاوثان واکشف الاستار
پرده بردار تا عیان نگری	لیس فی الدار غیره دیار
شهرها بینی اندران یکسان	مسجد و دیر و سبحه و زنار
بزمها بینی اندران یکرنگ	عاشق و یار و بیدل و دلدار
زخمه زن مطربان بیک آهنگ	هم نوا چنگ و بربط و مزمار
بی لب و گوش گرم گفت و شنید	مست بی باده بی خرد هشیار
ذکر آموز ذاکران طیور	واقفا بالعشی والابکار
این ز خاموشیش لب تسبیح	آن فراموشیش بدل اذکار
تاجداران کشور معنی	شهریاران عالم اسرار
رهبری گر بسویشان نگری	کبریائی بری ز استکبار
ملکها بینی اندران مایگان	رانده بیگاه و گه ز خود صد بار
تخت خاقان چو کردی از پایش	تاج قیصر چو تابی از دستار

امثله کاشفه

پیداست سر وحدت از اعیان امتیاز	العکس فی المرایا والنفس فی القوی
شد مختلف مخرج اگر چه شد یک صوت	یکصوت و یک ترانه کهی مدح و که هجا
هستی چو بحر و دل چو یکی کشتی اندران	از نفس بادبانش و از عقل ناخدا
عشق است باد و هست از او ره سوی مراد	لیک از صواب گاه گراید سوی خطا

مطالع الفیض

طلع الصبح و فاضت الانوار | یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند ازین غفلت | شرم دارید تا کی این پندار
ای بس آزادگان سرو خرام | پای خجلت بگل درین گلزار
ای بسا زیرکان پرمایه | دست حسرت بسر درین بازار
می ندائید یا ذوی الالباب | می نه‌پنسید یا اولی الابصار
مانده از رهروان درین وادی | ز اشک خونین و آه آتشبار
شعلهای نغمه در دل سنگ | غنچه‌های شکفته بر سر خار
شد کمال آیت زوال ابدل | عسعس اللیل کادت الاسحار
تا درنگست بود شتابی کن | تا توانی برفت ره بسپار
تا که نشکسته شیشه سنگ مجوی | تا نگشاده پرده شرم بدار
تا توانی گسست عهد مبند | تا توانی شکست توبه بیار
خاکساری گزین نه سنگدلی | کاید از خاک گل ز سنگ شرار
کوش تا نقد دل بدست آری | که بجز دل نمیستاند یار
آنکه سرمایه دو کوشش بود | غیر حسرت نبرد ازین بازار
جیب جان چاک شد ز دست هوس | آخر ای عشق سر ز جیب برآر
آخر ای کشت دل گیاه بروی | آخر ای ابر دیده قطره بیار
آخر ای نفس کیفن شکیب | آخر ای عقل یک قدم بگذار
مانده از قافله صدائی زن | گمرهی کوشش بر درانی دار

قوله تعالی
عسعس اللیل ای اقبل
ظلامه

ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی نبود
ز غوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا

بفکری عاطل از اغراض و ذکری حاصل از اخلاص
ولی آسوده از احباب و جانی فارغ از اعدا

گهی از حمد یزدان جو بقای خسرو عادل
گهی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا

یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان
یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی

ترا بس ز اول و آخر چه میجوئی دگر بگذر
ازین اسما نا موضوع ازین اشباح بی اشیا

در مناجات و اظهار ندامت از روزگار گذشته خود

یارب بجرم و غفلت و سهو گذشت
از دست روزگار من و زندگی من

گر دست من بگیرد عفو خدائیت
ای خاک بر سر من و بر بندگی من

گر بر سزای من نگری وای من ببین
امیدواری من و شرمندگی من

مغازلة الاحوال

جز رنج خمار ابدی نشأه ندیدیم
زان باده که از ساغر ایام کشیدیم

سرتاسر این بادیه هر سو که گذشتیم
پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم

جز اندوه عشق و غم جانان دو عالم
چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم
با چنگ هوس پرده عصمت بدریدیم

سرمایه شادی دو عالم بصد ابرام
دادیم و همان حسرت و اندوه خریدیم

بنود عجب ار راه نبردیم بجائی
بیهوده بسی پشت بمقصود دویدیم

شد قسمت ما آنچه رضا بود قضا را
ما بیخبران زحمت بیهوده کشیدیم

تقدیر قوی را چکند رای ضعیفان
هم از ره تقدیر بتدبیر رسیدیم

در دهر نشاط از تو که نامت چو نشان باد
افسوس نشانی بجز از نام ندیدیم

بدل سلطان جانت بس مه دل برخ هر کس — مگر بر عارض لا بنگری از دیده الّا

زکثرت توشه برداری ره توحید بسپاری — زکشورها گذر آری ولی حدها نهی برجا

معانی را ز صور خوانی نه معنی را صور دانی — بباقی هستی از فانی بعقبی هستی از دنیا

اگر با دوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان — خلاف دوست نگزینی چه در بستر چه در صحرا

بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد — بکویش گر گذر آری چو با شیخ و چه با ترسا

چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی — چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا

چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون — چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه در دریا

چرا مانی ز حق غافل نه هستی کیف مد الظل — ببین در خسرو عادل جهان دار و جهان آرا

فروغ سایهٔ یزدان بر اقطار جهان تابان — مگو خورشید را پنهان چو بینی سایه نور افزا

شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه رای او — فروزد بر خرد زانسان که تابد بر فلک بیضا

جهانداری که ذات او دلیل شرک و وحدت شد — یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا

سخن آشفته از دهشت تو گوش آلوده با غفلت — حدیثی بس شگفت است این که دریابی حدیث ما

مگر چشم از غرض پوشی بگوش این نکته بنیوشی — پی فهم سخن کوشی نه در بیهوده گفتنها

زیک آب و هوا زادیم و راز ما ندانستی — زبان مرغ صحرائی نداند صخرهٔ صمّا

زبان از ره ز بیداران اگر کوته کنی شاید — شبی نغنوده بر آن در لبی ناسوده بر آن پا

ترا آلوده از فعل طبیعت جیب تا دامان — چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود باز آ

تنی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت — دلی آغشته با شهوت سری سر گشته از سودا

دریغت ناید از آنان که تن پرورده اند از جان — سری با زحمت از سامان دلی در زحمت از غوغا

دلا از طعن نادانان چه اندیشی نه دید استی — که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا

نه همین در دیده جا بگزیده‌ای / در دلی و در جانی و در دیده‌ای
دل چه باشد تا که گویم در دلی / با که جان تا سازمی آنجا منزلی
بحر کس دیده است گنجد در حباب / یا درون ذره‌ای گنجد آفتاب

در مقاصد این قصیده اگر بدیده تحقیق توانند دید از شجر با خطر مقصود شاید ثمری بی‌خطر توانند چید

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خارا / درین گلشن زهی نادان که بندد دل کشادیپا
مرا از طوف این هامون نشد حاصل بجز این کاکنون / بپا دارم بسی منت ز خار و بر سر از خارا
درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد / چه حاصلها که رند از سبحه دارد زاهد از مینا
بشاخ گل بجام مل گشائی دست و بندی دل / یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا
پی جائی که بسپاری چه داری باک از مردن / پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما
گذاری رنج بر یاران سپاری گنج بر ماران / طمع داری ز هشیاران ازین احسنت زان ابلا
ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه / ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
چو ره بر سیل بگشادی چو ویرانی چو آبادی / چو دل بر مرگ بنهادی چو بر خار و چه بر خارا
قفس را ساز بستن هین بپا پای هوس بر بند / قفس را رخنه بر تن هین بپا بال خرد بگشا
سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان هادی / درین تاریک شب مشکل که جوید راه نابینا
دلی را گر هوس چندی بهر جانب پراکندی / روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا
که بندد نقش تن از گل پس از تن بر نگارد دل / ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا
ز جود او وجود تو بود او بنمود تو / هم او رب ودود تو حکیم و قادر و بینا
جز او فانی و از فانی نبیند پیشه مگر نادان / هم او باقی و از باقی نیاساید مگر دانا

عشقم از نو باز اگر یاری کند / ور طبیبم باز غمخواری کند
خاصیت در دردها درمان نهم / کفرها را معنی ایمان دهم
تا بجانم درد درمانی کند / در ضمیرم کفر ایمانی کند
بر طبیبم باز دارم زحمتی / تا بجانم باز آرد رحمتی
دردها بردارم و درمان شوم / کفرها بگذارم و ایمان شوم
باز خواهم خواست کامی بیشتر / عشق خواهد رفت گامی پیشتر
آنکه نه دردست و نه درمان شوم / آنکه نه کفرست و نه ایمان شوم

در بیان اشتعال نایرهٔ شوق و استیلای سلطان عشق

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد / باز دل آشفتگی آغاز کرد
آتشی بر خشک خاری جا گزید / شد بادی باز بر خرگاهی وزید
باز ابری طرفه طوفان زای شد / آفتابی باز نور افزای شد
گرد خود پستی ز راهی دور گشت / ظلمتی از پای تا سر نور گشت
آتشی بر جان من افروخت عشق / خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم / تا بهشتی ساخت نمرود کشم
لطفها باشد بنی را تو بتو / اینت لطفی زآیت ان منکمو
آنکه نگذشته است بر نیران دوست / کی گذر آرد بسوی بستان دوست
ای ز نیران تو بستان نشاط / ای نشاط جان و ای جان نشاط
جز بسویت پای رفتار کو / جز برویت دیده را دیدار کو
هر کجا پستم تو ئی اندر نظر / جز تو در عالم نبود ستی دگر

مراد از آیت قرآن ان

[illegible]

گاه روی گل بپوشد در حجاب　　از خزان بندد گلستان از نقاب

خارها را جلوه آموزد بباغ　　نغمه سازیرا دهد نوبت بزاغ

خارها هم خود ز بستان و بند　　زاغها نیز از گلستان و یند

لیک چون بلبل نوا آغاز کرد　　پرده از راز گلستان باز کرد

بلبلی باید که یابد راز او　　نو گلی تا بشنود آواز او

گر شگفت آید ترا گفتار ما　　بنود انصاف ار کنی انکار ما

بحیرا وقتی تا بکی از فقرا اعتراضی رفت که چرا از آنچه اصحاب قال یا حال گفته اند هیچ نگوید همانا هیچ نداند گفتم

آفتابی آسمانها زو عیان　　گوهری بس بحرها در وی نهان

رای او مهری ولی برتر ز اوج　　طبع او بحری ولی خالی ز موج

چون حضیضش نیست کی اوجش بود　　تنگ باشد بحر اگر موجش بود

موج کمتر بود بحر از ژرف بود　　آب کی ریزد چو کم از ظرف بود

زان نهانی بحرهاست تو بتو　　گشته بحری رود رود و جوی جو

گلستانش کامن آمد از خزان　　تشنه جویان جو بهاد روی روان

در کنار بحر نه راهم هنوز　　از میان جو نه آگاهم هنوز

قطره قطره آب می بنمایدم　　لحظه لحظه تشنگی افزایدم

جوی خون از دل بدامان بسته ام　　خشک لب بر طرف جو بنشسته ام

فیضی از آن یم ندیده خرمی　　آب حیوان ریزدم از لب همی

دردها را گرچه درمان کرده ام　　کفرها را گرچه ایمان کرده ام

سر و سامان گلستان بسته ام
بکنار جوی آن ما جسته ام

در ز فیض خود برخ بگشادیم / هرچه را لایق بدیدی دادیم

از درت چون ساختم ساز سفر / کردم از آنجا چو آغاز سفر

زاد راه و توشه و سرمایه‌ام / هم تو خود دادی بقدر پایه‌ام

گر درین سودا زیان آورده‌ام / هرچه را بردم همان آورده‌ام

گرچه عمرم صرف عصیان تو شد / ورچه عصیان هم بفرمان تو شد

این زمان پیشت بپاداش گناه / بنودم غیر از زبانی عذرخواه

از گناه خود ندارم هیچ بیم / طالب بخشش بود بی شک کریم

بر کریمی تو اذعان کرده‌ام / پیشت از جرم ارمغان آورده‌ام

گر ضمیرم قابل اسرار نیست / گر زبانم لایق گفتار نیست

جواب خطاب است

تار جانم را ز نقصان رشته‌اند / در وجودم تخم حرمان کشته‌اند

دوری و محرومی و نادانیم / از ازل نقش است بر پیشانیم

آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است / وانکه فیضش نیک و بد را شامل است

گرچه ما دوریم او نزدیک ماست / روشنی بخش دل تاریک ماست

کامل آمد از کمال او کمال / وز جمال او جمیل آمد جمال

در درون جان خود بنهفته‌ام / هرچه را گفت او بگو من گفته‌ام

جاهلم با خویش و با او عالمم / ناقصم با خویش و با او کاملم

گه لبم چون غنچه بندد از بیان / همچو بلبل گاه بگشاید زبان

تا بگلزارش نواسازی کنم / با دگر مرغان هم‌آوازی کنم

گه رخ گلها و روی لاله‌ها / بر فروزد تا برآرم ناله‌ها

نعمت
با نکبت قرینه

نیک بنگر تا که در هر ذره‌ای ‌‌‌‌ از کمال و نقص بینی بهره‌ای
نعمت و نقمت بهم آمیخته‌اند ‌‌ محنت و راحت ز هم آمیخته‌اند
عقل اول گر ز دو عالم برتر است ‌‌ غیر حق بر هر چه گوییم سرور است
از غم تحدید و ذل احتیاج ‌‌ ممکن است و نیستش ممکن علاج
خاک ره گر خوار آید در نظر ‌‌ فخرها دارد ز کنگره بر بشر
هر چه اندر وی نبینی هیچ سود ‌‌ گر ندارد هیچ خود دارد وجود
هر که باشد جز خدای لایزال ‌‌ هم در او نقص است و هم در وی کمال
ذلتی دارد درین عزتی ‌‌ نعمتی دارد قرین نقمتی
اولیا و انبیای رهنما ‌‌ خازنان گنج اسرار خدا
گر کمالی رو نمودی سویشان ‌‌ سوی دیگر نقصها بد رویشان
ور بدیدی وقتی آسیب الم ‌‌ شکر می‌گفتند بر دیگر نعم
نه ملول از آن و نه مغرور از این ‌‌ نه بشادی شاد و نه از غم غمین
من که صد شادی به هر کامیم هست ‌‌ شهدها بر لب ز هر جامیم هست
از غمی کی تلخ سازم کام خویش ‌‌ تلخ بگذارم بخود ایام خویش
این غمم را هم نشاطی از پی است ‌‌ امشب و فردا امیدانم کی است
هر که دارد غمگساری چون خدا ‌‌ گر غمین باشد کجا باشد روا

در پیشگاه کرمم بهانه جوی من به جرم خویش اگر معذرتی گفته آید
ولو کان جرماً آخر رواست

ای نمودی از وجودت بود من ‌‌ درد تو سرمایهٔ بهبود من

خویشتن را بدنام و رسوا کردهٔ | تا جهان در ننگت پیدا کردهٔ

هم خطابیست بر خویش

ای گرفتار جهان هیچ هیچ | هیچ دانی کاین جهان هیچست هیچ
ای تو از بیراه ره نشناخته | توسن شهوت بهر سو تاخته
راه بیراهست و دزدان آگهند | همرهان راه دزدان رهند
پشت بر مقصود پوئی تا بکی | مقصد از بیراهه جوئی تا بکی
ای ره از بیراه بتو نزدیکتر | مقصدت از ره بتو نزدیکتر
دیو غفلت سوی این بیراهت کشاند | مقصد و مقصود تو در خانه ماند
بازگرد ای بیخبر از راز خویش | باز جو انجام خود ز آغاز خویش

در بیان مبدأ ایجاد

زآفرینش پیشتر حق بود و بس | هستی از نیستی مطلق بود و بس
ذات واجب بود و هستی و کمال | ایمن از هر نیستی و هر زوال
خواست تا (از ازل) سازد جهانی زعدم | نیستی را داد در هستی قدم
نیستی و هستی اندر هم فکند | وانگه از وی طرح این عالم فکند
نیستی با هستی آمیزش گرفت | با بلندی پستی آمیزش گرفت
مایهٔ هستی ممکن نیستی است | کس ز هستی غیر واجب هست نیست
نیستی را گر بهستی ره نبود | هستی جز هستی الله نبود
گر نگشتی نقص پیدا با کمال | کس نبودی غیر ذات ذوالجلال
دیده بگشا از سمک تا بر سماک | از فراز عرش تا در قعر خاک

بنگر با

می ندانم محرم از نامحرمی　　هر که خواهد گو بیا بشنو همی

راز خوبان را چرا باید نهفت　　راز با بد سیرتان باید نگفت

راز خوبان زانکه گفتن کی رواست　　رازهای ما نهفتن زان سزاست

خوبرو را روی بی پرده نکوست　　آنکه در پرده بباید زشت روست

ماه کی باشد روا در زیر میغ　　میغها پنهان ببایدا دریغ

خطاب و عتابست بنفس خویش

تا بکی ای نفس علت زای من　　ای شده درد از تو درمانهای من

تابع خوی تو باید بودنم　　روی دل سوی تو باید بودنم

روزگاری شد هوایت جسته ام　　هر چه جز یادت ز خاطر شسته ام

بر هوای خویشتن بگزیدمت　　بر خدای خویشتن بگزیدمت

بی هوای تو دمی نغنوده ام　　بی رضای تو نکو کی بوده ام

هم بتصدیق خود و انصاف خود　　یکزبان بشنو ز من اوصاف خود

دامن مقصود از کف داده　　پشت بر مقصد براه افتاده

جز تو کس از یار خود دوری نکرد　　از دیار خویش مهجوری نکرد

نام مردن زندگی بگذاشتی　　هستی پاینده کی پنداشتی

شادی اگر یافتی گفتی غم است　　زخمی ار دیدی بگفتی مرهم است

خود ز شادی روی دل برتافتی　　سوی غم شادی کنان بشتافتی

از نکونامان گریزی تا بکی　　با نکونامی ستیزی تا بکی

ننگها از نام تو دارند ننگ　　از تو بدنامان کنون آرند ننگ

کشته عشق ار شوی زنده شوی / تا ابد باقی و پاینده شوی

عشقبازی را شعار دیگر است / رسم او رسم دیار دیگر است

بی سبب با دوستداران دشمن است / دشمنی و همین تا کشتن است

کشتگان خویش را شد دوستدار / گر کشد عشق ای خوشا آن اعتبار

این بود آئین عشق این کیش عشق / چاره جز مردن نباشد پیش عشق

هم نهان دارد بمردن زندگی / هم خداوندی نهان در بندگی

عشق اگر میراندت و زنده باش / ور خداوندی بخواهی بنده باش

بندگی ما و تو نی بندگیست / حاصل آن تا ابد شرمندگیست

بندگی چبود خدا را یافتن / از خودی سوی خدا بشتافتن

هرچه جز حق از میان برداشتن / بندگی هم بر کران بگذاشتن

کران بمعنی کنار است

نه عمل را راه در این شاهراه / علم را نه بار در این بارگاه

مدرکات ما همه وهم و خیال / حق تعالی شانه عما یقال

چون رسید اینجا سخن خاموش شو / لب ببند و پای تا سر گوش شو

رازهای ناشنیده گوش دار / لیک در گفتن زبان خاموش دار

از مغنیان در میخانه ام / میرسد هر دم ز نو پیمانه ام

در درون میکده آوازهاست / بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست

رازها می آیدم زانجا بگوش / لیک میگوید سروشم شو خموش

باز ساقی ساغرم لبریز کرد / زان آتشین آبم آتش تیز کرد

کوه از یک قطره می مدهوش شد / کی توانم من دگر خاموش شد

نی توانم

کی سگی را او تواند بست دست — شیر را روبه نداند دست بست

گر نه خود از زندگی سیر آمدی — عاجز از روباه کی شیر آمدی

این سعادت از ازل اندوخته است — این شهادت از علی آموخته است

چون پیام دوست از دشمن شنفت — زیر زخم تیغ دشمن فزت گفت

هر کرا از دوستانش خواند دوست — زیر تیغ دشمنان بنشاند دوست

از نخست افتاد چون مقبول عشق — لاجرم شد عاقبت مقتول عشق

گر حدیث ما ترا آید عجب — گفت حق خود در حدیث من طلب

در بیان معنی من طلبنی وجدنی و من وجدنی فقتلته و من قتلته فانا دیته

طالب من گر شود دیگر کسی — راهها بنمایمش هر سو بسی

چون مرا بشناسد از آیات من — عاشق آید بر صفات و ذات من

شد چو عاشق و ز من آگه شد بسی — زان پس او را زنده نگذارم دمی

پس عجب نبود اگر کشتم منش — عاشق است و لازم آمد کشتنش

کشتن عاشق بهر مذهب رواست — خاصه آن عاشق که معشوقش خداست

پس مرا از آیین دین مصطفی ص — بر شهید خویش باید خونبها

و آنکه هم منظور و هم مقبول من — کشته زانسان تا که شد مقتول من

هر دو عالم نیست خونش را بها — غیر من او را نشاید خونبها

هم منم دل برده هم بیدل منم — هم منم مقتول و هم قاتل منم

کی سزا بینم بجای خویشتن — دیگری را خونبهای خویشتن

خویش را نه رایگانی بخشمش — کشته ام تا زندگانی بخشمش

آنشاه در زیر تیغ دشمن فزت برب الکعبه گفت

رایگان
متاعی که بی عوض و بی بدل بدست آید

بت الارباب و هو ابو تراب بلی بکمال بندگی او را حاصل است و بکنه جوهر عبودیت واصل رضای او مغمور قضاست و خواست او خواست خدا هرچه او خواهد خدا خواهد چنان لا یزال یتقرب الی الله بالنوافل فبالله یسمع و بالله ینطق و بالله یبصر و به یعزم و به یروم و به یمشی و به یقوم او را منزلت ید اللهی است و هرچه کون بر آن تعلق گیرد از قرب آلهی او را بدین صفت خوانیم و سخن از این برتر رانیم و گوییم شاید او را منزلتی دیگر باشد و ما ندانیم ما للتراب و ابا تراب والله اعلم بولیه والصلوة علی نبیه

دوم قصد کردن

سر الهی

سید کونین سبط مصطفی ⁂ بهترین فرزند خیر الاولیاء
پرورید حق در آغوش بتول ⁂ زیب دامان زینت دوش رسول
جبرئیلش مهد جنبان صبی ⁂ شیر او را مایه از شیر خدا
منبع هستی است آن فرخنده ذات ⁂ رشحه رشحه زو رسد بر کاینات
قوتها را سوی فعل آورد او ⁂ نیک را ممتاز از بد کرد او
دشمن از وی دشمن آمد دوست دو ⁂ بد از او بدبخت و نیکو زو نکوست
هم وجود دشمن از جود وی است ⁂ هم زبانش از پی سود وی است
رهنمونش کرد خود بر قتل خویش ⁂ پس بیفکندش سر تسلیم پیش
در قیامت نیز حاضر سازدش ⁂ پس در آتش هم خود اندازدش
هان مگو جبر این خطاب مستطاب ⁂ فهم کن والله اعلم بالصواب
نه کنون زین فعل بد میوزد او ⁂ از ازل خود تا ابد میوزد او
مصطفای دودمان ارتضا ⁂ مرتضای خاندان اصطفا
جمله هستیها طفیل هست او ⁂ زور بازوی یدالله است او

اشارۀ عرشیه

شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست — این زمان افسانۀ معراج خواست
جا به هستی خود چون چاک کرد — فرشش از ره از اطلس افلاک کرد
مقصد او عشق و هم مقصود عشق — رهبر او عشق و هم ره بود عشق
نه بجائی یا مکانی رفته بود — تا مکان لامکانی رفته بود
با شبی تاریک و راهی بس دراز — شد سفر مشکل بر اهل مجاز
لیک جا بودش در آنجا از نخست — سوی ما تا که از آنجا راه جست
سوی ما ز انجا چو عزم راه کرد — دیده را بیدار و دل آگاه کرد
از نشان راهها پرسیده بود — پرسش چه یک یک را دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت — از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیار خویش بود — مقصد او کوی یار خویش بود
نه همین یک شب که دالی رفته بود — روزها شبها نهانی رفته بود

خطاب بجناب ولایت مآب

ای یگانه گوهر سلک وجود — در همین نقش خوش کلک وجود
می ندانم اولی یا آخری — جز یکی ز هر که گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کور بود — ورنه ذاتت را دو عالم نور بود
مهر با هر ذره پرتو افکن است — کوری هر کو نه بیند روشن است

تحقیق نوری

ولی بعد از نبی ز جمله کاینات اشرف باشد و بخدا اقرب ولی الله للتراب

نشاه می کرده نه در وی برو — آگهی او را نه از مستی هنوز
جنبش گردون و آرام زمین — گشته در تشخیص وجود او ضمین
گر بجنبد عرش فرش راه اوست — از حد امکان برون خرگاه اوست
ور گراید سوی تمکین رای خود — کوه کی جنباندش از جای خود

مطلع آفتاب نبوت

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد — باز دل آشفتگی آغاز کرد
عقل را با عشق در هم ریختند — صورت و معنی بهم آمیختند
مجتمع کردند انوار وجود — متحد گشتند اطوار وجود
گشت پیدا مظهر پیغمبری — بر همه جسته مظهر او را برتری
هستی از نور رخش پیرایه یافت — ز آفتابش هر دو عالم سایه یافت
کس ندیدی سایه زو افتد بخاک — سایه کی دیدی کسی از نور پاک
سایه اش چون خاک را ناپاک یافت — لاجرم از خاک بر افلاک تافت
آن همه پاکان و صافی گوهران — آفتاب و ماه و دیگر اختران
سایهها باشند از آن نور پاک — تیره پیش رای او مانند خاک
دست خود موسی چو خور تابنده کرد — عیسی از لب مرده را زنده کرد
هر کجا مرغی نوائی می سرود — راز آن گوش سلیمان می شنود
نغمهٔ داود بودی جانفزا — طلعت یوسف ببردی دل ز جا
داشتندی هر یک از پیغمبران — معجزی از بهر عجز منکران
جمع آمد جملگی در ذات او — بی نهایت شد چو ذات آیات او

ضمین
بمعنی ضامن است
که کفیل باشد

آسمان آمد نقابی بر رخش | آفتاب وه سحابی بر رخش
گر سخن بی پرده خواهی پرده ایست | روی اندر پرده پنهان کرده ایست
بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب | آفتابست آفتابست آفتاب
خامش ای دل کاین سخن در پرده به | رازت از بیگانه پنهان کرده به
تا نسوزد هرچه بود و هرچه هست | ز آنکوئی بر جمالش پرده بست
آفتابی گشت پیدا در سحاب | یا در آب افتاد عکس آفتاب
آفتابی بحرزای و ابرخیز | آفتابی در دل هر قطره نیز

نشأة من نشآت التحقیق

محفل عشقش چو می آراسته شد | اول از بیگانگان پیراسته شد
ساقی آنکه باده در گردش فکند | بادها در سینه ها آتش فکند
باده شوق انجمن افروز شد | آتش می باز عالم سوز شد
دست جذبه دامن جانها گرفت | اشک حیرت راه دامانها گرفت
آسمانها و زمینها سرخوشند | گر حریفان همان بزم خوشند
از یکی جرعه زمین سرمست شد | هم زپا افتاد و هم از دست شد
مست افتاده است از خود بیخبر | می نشناسد سر ز پا و پا ز سر
طاقت چرخ از زمین چون بیش بود | در بساط قرب حق زان پیش بود
دورها خورده است و گردون سرخوش است | از پی دور دگر در گردش است
شخص انسان کز همه کاملتر است | ذات او در لطف حق شاملتر است
جرعه ها نوشیده و پیمانه ها | جرعه نه پیمانه نه خمخانه ها

پرده از رخسار گلها باز شد | عندلیبان را نواها ساز شد
طره سنبل پریشانی گرفت | لاله در دل داغ پنهانی گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد | چشم او زیب رخ گلزار شد
سروها را پای در گلها بماند | لالها را داغ بر دلها بماند

کشف العیان والتجلی فی الاعیان

در بیان ظهور تاثیرات مبدع ابداع آفرینش و اخفای حقیقه مبدعه در رتبه اوّل شهود و نمود خویش تا من خفی لفرط ظهوره والسلام

دیده را دیدار خور خیره کند | نور صافی چشم را تیره کند
دیده آب آرد چو بیند آفتاب | دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است | هرچه این صافی‌تر آن پیداتر است
صاف کن این آب خاک آلود را | در عدم پیدا ببین موجود را
عکس مهر ار بیند اندر آب کس | آب ننماید همان مهر است و بس
آفتاب انداخته عکس اندر آب | آب ناپیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید از حس دگر | لیک دید مهر نتوان بی بصر
یابد اعمی گر شود جویای آب | لیک در آب او نه بیند آفتاب
ما همان اعمی و عالم همچو آب | نور حق پیدا در آن چون آفتاب
گاه ریزیمش بسر که بر بدن | گاه آریمش بلب که در دهن
گر رود در آب و گردد غرقه کس | یا خورد چندانکه بر بندد نفس
حس لمس و ذوق کی بیند جز آب | دیده باید تا به بیند آفتاب
خواست تا آسان کند دیدار خویش | پردها بربست بر رخسار خویش
چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید | آفتابش را سحاب آمد پدید

بوی گل ره در چمن بنمایدش | رهنما جذب گلستان آیدش
عشق از نو بار دستان باز کرد | مرغ سوی آشیان پرواز کرد

ترتیب تجلیات

گلستانش را گلی پیدا نبود | از گل او بلبلی شیدا نبود
فرقها از ناز و نیاز از هم نداشت | بلبل و گل امتیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد | حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد
احتیاج آمد ز استغنا برون | گشت استغنا بر استغنا فزون
ابر آزاری ره گلشن گرفت | سبزها آغاز روییدن گرفت
هر یکی فیضی از او قابل شد | سوی چیزی هر یکی مایل شد
این یکی بیرنگی و آن رنگ خواست | وان یکی ناموس و آن یک ننگ خواست
پس بوفق خوی و استعدادشان | آنچه باید داد و لایق دادشان
سبزها را ساخت از گلها جدا | داد مرغان را جدا از هم نوا
نه گلی آگاه از بلبل هنوز | بلبلی را نه خبر از گل هنوز
گل بجیب شاخ رخ کرده نهان | عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم میباختند | عاشقی پنهان ز هم میباختند
نی قد سروی هنوز افراخته | نه بسروی قمری جا ساخته
طره سنبل همان بی تاب بود | دیده نرگس همان در خواب بود
باد نوروزی بطرف گلستان | شد پی زیب چمن دامن کشان
مهدهای گل عیان آمد بشاخ | عندلیب از آشیان آمد بشاخ

در بیان جلوه شاهد وجود است بجلوه گاه انجمن موجودات وظهور او از صقع ربوبیت بمظاهر اعیان معقولات هیولانیه

مثال دیگر

شاهد غیبی که خود مستور بود | چشم غیر از طلعت او دور بود

عشق چون مشاطگی آغاز کرد | پرده از روی نکویش باز کرد

از نخست آئینه پیشش نهاد | آینه از صورت خویشش نهاد

عکس روی خویش در آئینه دید | گرچه از عکسش شد آئینه پدید

بر جمالش حسنی از نو خواست عشق | رویش از هر گونه آراست عشق

پس پریشان کرد زلف مشکبوی | در حجاب زلف پنهان کرد روی

گرچه ما محروم از روی ویم | هم اسیر زلف دلجوی ویم

تا کنون آئینه اش باشد به پیش | عشق میبازد همی با عکس خویش

عاشق است او با صد استغنا و ناز | عشق کس دیده است بی عجز و نیاز

صبر از عکسش چو نتواند حبیب | عکس کی از اصل بتواند شکیب

عشق از نو باز دستان ساز گشت | عکس سوی اصل آخر باز گشت

هجرها رفتند و آمد وصلها | عکسها رفتند سوی اصلها

مرغی افتاده سوی دام از چمن | بس عجب گر گیرد آرام از چمن

در گرفتاری او بسیار شد | مدتی مهجور از گلزار شد

طبع او با دام و دانه یار گشت | خاطر او فارغ از گلزار گشت

باهم آوازان بطرف گلستان | گاه در پرواز و گه در آشیان

تا بدان غایت برون از یاد کرد | گو همی خود را کمان آزاد کرد

باورش نامد که گلزاریش بود | با گل و گلشن سرو کاریش بود

غمّاز: خبر برنده

مرحبا ای عشق غم پرداز ما / ای تو هم همراز و هم غماز ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما / هم جنون ما و هم زنجیر ما
خیر مقدم حبذا اهلاً هلا / لوحش الله بارک الله مرحبا
عقل را ره در دل دیوانه نیست / خلوت حق جای هر بیگانه نیست
خانه دل منزل اخلاص تست / خلوت جان جای خاص الخاص تست
شاد بنشین وز غمم آزاد کن / هم خرابم ساز و هم آباد کن

تمثیل بدایت ظهور

ای طفیل بود تو بود همه / بود ز سودای تو سود همه
بودی و چیزی نبود و تو بودی نبود / بود پنهان آتش و دودی نبود
عشق تا که زد بر آتش دامنی / شعلها سر کرد از هر روزنی
شعلها راه ظهور آموختند / پردها یکسر سراسر سوختند
شد عیان از شعلها آنگاه دود / شعلها را دودها پنهان نمود
از درون چشمها جوشید رود / در کمون چشمها کوشید دود
چشمها زان دود نابینا شده / چشمها زان رود ناپیدا شده
چشمها زان دودها خیره شده / روزها زان دودها تیره شده
چون جمالش از حجاب غیب رست / از شهود خویش بر خود پرده بست
بود تا بود او ز چشم غیر دور / از خفا گاهی و گاهی از ظهور
کیست دانی غیر این ما و منی / چیست دانی سیر زین ما و منی
چشمها گر ره نبیند سوی دوست / ورنه بیند هرچه بیند روی اوست

در اشتعال ... [illegible] شعله از پیدایش [illegible] وجود ذات [illegible] نمایش [illegible]

فیعطی خلقا و یذهب بخلق از نگاهی جان بستاند و نگاهی جان دهد یمحو الله ما یشاء و یثبت ما یرید و عنده ام الکتاب وان لم تشعر بالتجدد والذهاب تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب فقضیهن سبع سموات فی یومین ای وقتین وقت الاعطاء و وقت الاذهاب اگر شنوندگان این اجمال را در ترتیب عوالم سبعه زیاده توضیحی باید فیتفکروا فی انفسهم لعلهم یتذکرون من عرف نفسه فقد عرف ربه خلق الانسان علی صورته الصوره مع ذی الصوره مطابق الظل مع ذی الظل موافق شانا بشان واطوارا باطوار وصفا بوصف وآثارا بآثار رتبة النفس بازاء مرتبه الاولی وظهورها لذاتها بذاتها فشهودها لها بصفاتها ثم ادراک کلیات افعالها باجمالها ثم نزولها فی قوة خیالها وامثالها ثم سریانها فی القوی الظاهرة ثم منها فی العضو والجارحه بمنزلة العوالم الستة الاخری هذا جمله ما فی دایرة الوجود خلاصه اسرار الغیب والشهود والحق لا زال فی قدمه والخلق العبد فی عدمه خاموش کن قصه گفتنی نیست و گفته شود شنفتنی نیست اشارة غیبیة غیب الغیوب اشارة بغیبت ذاتست از ذات و شهود ذات مر ذات را بالذات احدیت ذات و غیب الغیوب صفاتست و علم بدین شهود واحدیت ذات و احدیت صفات و غیب الغیوب افعال است و درین مرتبه تفاصیل صفات نیست بلکه صفتی نیست مگر علم اطلاقی نه علم مقابل قدرت و عقل که تعین اول است و احدیت صفات واحدیت افعال و نفس که تعین ثانی است واحدیت افعال ما منتهی الکثرات

مثنوی

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق	ای خوشا انجام به ز آغاز عشق
عشق از نو داستان پرداز شد	دوستان دستی که دستان ساز شد
باز زنجیر جنون برداشتند	بند بر پای خرد بگذاشتند
عقلها را وقت آشفتن رسید	رازها را نوبت گفتن رسید

فاصول عوالم الامکان ثلثه عقلی روحانی وخیالی مثالی وحسی جسمانی وسبب این ترتیب آن است
که چنانچه در رجوع خلایق بحضرت خالق از توسط واسطه که نسبت خالق با وچون نسبت با خلایق باشد
ناگزیر است که هم از جهه وجوب لی مع الله وقت او را نیز او هم بملاحظه امکان ما للتراب و رب الارباب
روا باشد در سیر صرف وجود وجوبی در حدود امکان نیز توسط موجودی واجب است که زبان حالش
بدین ترانه ناطق وصادق آید نور محمدی صلی الله علیه وآله وبعبارة اخری عقل اول ناشا من سبحات
نور السبحان جامعا لجهتی الوجوب والامکان عریا من الصور والمواد بریا من المنقصة والازدیاد
منه الذهاب والیه الایاب صورت ظهور گرفت ولسریانه فی ماتحته ومن الماء کل شیئی حی در عرف
شرع از او بماء تعبیر رفت حدوثش با قدم همدوش گشت و در بزم امکان با شاهد وجوب هم آغوش شد
پس در ایجاد عالم شهادت وهی صرف المادة توسط واسطه که برزخ مجرد و مادی باشد لازم افتاد
و در مرتبه ثانی عالم نفوس و مثال خیال لا منفصلا متصلا بالصور لا المواد بوجود آمد انشا الله من انوار العقول
وهو اکبر من العالمین اذ فیه صور المحسوس والمعقول پس در آخر مرتبه نزول عالم شهادت محفوفه بالصورة والمادة
موجود شد وهی متضمنة للسنخ والحوادث مشتملة علی الزواید والنواقص الیها الذهاب ومنها الایاب ان نائی
عن دارها فنعم الدیار وان عز بمقرها فبئس القرار انشاء الله تعالی من الهیولی الاولی وهی ظل النفس وهی ایضا
تسمی بالماء لقبولها الاشکال المادیة باسرها قال الله سبحانه وکان عرشه علی الماء ای کان بناء العالم
الجسمانی علی المادة التی تقبل کل خیر وشر وفی الحدیث النبوی صلی الله علیه وآله اول ما خلق الله جوهرة
فنظر الیها بعین الهیبة فذابت اجزاؤها وصارت ماء فتحرک الماء وطغی فوقها زبد وارتفع منها الدخان
فخلق السموات من ذلک الدخان وخلق الارض من ذلک الزبد فمراتب الوجوب والامکان وان
کان سبعة ولکن این المرتبة الالهیة واین الظهور فبقی ستة منها مبدا لخلق العالم مدا له وکانها المراد بستة
ایام وهذا العالم قد قدر بالفصول فقدر اقواتها فی اربعة ایام ولما تجلی الحق فی کل نفس بالجمال والجلال

نامی بفتح نون و سکون میم ورشته

مراد از فصول فصول چهارگانه سال است اقوات جمع قوت

در تقلید ارباب توحید و اصحاب یقین و حکماء متألهین نگارش یافته و من تشبه بقوم فهو منهم

باب فتح

بسم الله الرحمن الرحیم

ابواب مخزن وجود بحکم کنت کنزاً مخفیاً مسدود و مفتاح فاحببت ان اعرف مفتوح و مشهود شد
نخست شبستان هویت مطلقه روشن از احدیت ذات و پس از آن سلطان واحدیت تکیه زن
بساط صفات گشت ان الله کان متکا فاستوی جالساً پس باهتزاز نفس رحمانی گلستان اعیان
ثابته مستعد نشو و نما شد ولی نه گلی از گلبنی شگفته و نه زلف سنبلی آشفته نه قامت سروی افراخته و نه بر سر
سروی تذروی جا ساخته مثنوی گل بجیب شاخ رخ کرده نهان عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم میباختند عاشقی پنهان ز هم میباختند نخست عقل نخستین و منه وجود الخلایق مانند
قوت نامیه به حیوة الحدایق آرایشگر شاهدان گلستان شد نفوس و امثال سبزه مثال از تربیتش
کثرتیه النامیه للنبات حیات یافتند پس گلهای گوناگون اجسام و اعیان محسوسه رنگ ظهور
گرفته از پرده کمون بیرون شتافتند مثنوی پرده از رخسار گلها باز شد عندلیبان را نواها ساز شد

هو الله

گنجینه مرحوم میرزا عبد الوهاب
متخلص بنشاط که در دولت
خاقان مبرور فتحعلی شاه
قاجار بلقب معتمد الدوله
سرافراز بوده است و ابتدای
دولت خاقان مبرور مزبور
در سنه ۱۲۱۸ میباشد الی سنه ۱۲۵۰
و میرزا عبد الوهاب قوم
قبل از شاه مرحوم وفات
نموده کتاب مرقوم را در عهد
خاقان مبرور نشانه نموده
بجهت درج

هو الله

درج اوّل

از کتاب مستطاب گنجینه

میرزا عبد الوهاب

معتمد علیه الرّ

حمه

سیمرغ طبع رادش از فراز آشیان قاف ترکی و تاجیکی سرگران و شهباز بلندپرواز
خیالش از شکار کبک دری دری و تازی برکران اسب شد رفتار کمان که عرصه صد هزار
پا بر ایک جنبش ترتیب مقدمات از مبادی تا نهایات می پیماید بمیدان این شاه خطه دانش
مات و وامانده و چون باز ماندگان از راستی بکجی گراینده است و فرزین فرزانه منطق خرد
که بسمت چهار شکل منتج ادب برا راه و رفتار و حصار ملک نظم و نثر انتاجش از صریر کلک محکم
و استوار بود پیش نگارش نهنه این فارسش گذارش از شبرنگ قلم و اشهب رقم پیاده است و از روی آداب
بپای این ادیب فتاده پیل قوی بنیه هنک که هزاران فرسنگ را بحرکت یک آهسته آهنک
می نوردید در سنگلاخ مورب و موزون منشآتش رخ بسنگ و گردن بپالهنگ آورده
همانا طاس باز این سپهر باختن مهره ماه و مهر در این ششدره پر فسون و سحر نردی بدین زیبائی
نه باخته و دستی بدین رعنائی نه آخته وادی بدین دلپذیری نگفته و دری بدین بی نظیری
نسفته سخن سنجان هنر پیشه را متاع غث و سمین است و جوهریان خرد و اندیشه را معطی در ثمین
اگر بدقت بنگری و بتأمل نظر آری دانی که این طبع را چه خونبهاست و این طبله را چه بوبها
خدایش از نابدان گیتی جزای نیک دهاد و سزای نهادش سرای مینو کناد و گوهر روحش را
برحمت خود بهای گران دهد و خاک پر فتوحش را بغفران خویش

لؤلؤ و مرجان
حرره
۱۲۸۱

دری
چهارم یکی از پنج زبان
فارسی قدیم است

هنک
دانش است

آخته
بمعنی کشیده است

غث لاغری
وسمین چاقی ولی در کلام
ادبا کنایه از کلام دلکش
وجز آن است

به تکلم کردن و نه سخن گفتن چه این در خور یک طوطی است که آن حیوانی است در حیّز خویش
بالنسبه به پایهٔ مرتبه بشری و مایهٔ فرهنگ و فری همانا در حضیض مراتب فلک حیوانیه
و در اسفل ترین مدارک طرق ادراکیه است و بر ادیب دانا و اریب توانا پدیدار است که ابراز
رشدت این قوت و اظهار قوت این قدرت مر آن کس را فراهم است که وی را تسلط در
کلمات فصیحه و تسلط در لغات بلیغه باشد و هر کرا در این معنی نیرو بیشتر هر آینه از همگنان
پیشتر اکنون استقراء افراد معاصرین و استنباط اشخاص متأخرین را بنحو استیفا
دریافت آوردیم معلوم شد که هر صدفی را گوهر نیست و هر زبدی عنبر نه هر شجر را
بر نیست و هر خنجر را اثر نه هر دشتی را در نیست و هر مشتی پر نه هر آستینی را ید بیضا نیست و هر ساتگینی را
می صهبا نه هر که عصا گیرد موسی است و نه هر کوهی طور سینا هر نفس نفس عیسی نیست و هر قفس قفس
عنقا نه ممیزی باید تا رایت تمیز رایت را در میان افراخته دارد و معبّری شاید تا در میزان
معیار عیار براعت برابر داشته این خاکسار عبدالباقی طبیب الذی اذا حضر لم یحجب
و اذا غاب لم یطلب در زمان کیوان پاسبان برجیس شوکت بهرام صولت مهر گردار
ناهید رخسار تیر دبیر ماه منیر نوازنده رایت تاج و اورنگ و برازنده آیت دانش و فرهنگ
ماحی آثار ظلم و فساد و بانی بنیان عدل و داد السلطان بن السلطان بن السلطان
ناصرالدین شاه قاجار ابدالله تأبیده و اید الله تأییده بالدهور والقرون والادوار والاکوار
بر اسرار گنجینه ناعد سیر ادب و انشاء و صاعد درج هنر علی ای نحو شاء میرزا عبدالوهاب
معتمد متخلص به نشاط بهم ساینده الحق فرید عصر انجمن سازی است و عزیز مصر سخن پردازی
جالس اورنگ رقم است و فارس شبرنگ قلم گلشن نگارش را دم بدم از کلک دودم
سوسن ده زبان رویاند و پیکر گذارش را پیاپی از اطلس زرنگار کلام اکنون قمیص بیان پوشاند

ترجیح بمعنی خود پسندی

زبد کف را گویند و قولی آنست که عنبر از کف دریا خیزد
کف خاصی
ساتگین جام می را گویند

اکنون کت قمیصی از جامه و طاق

در پیچ و تاب بکمانچه از خنجر هجرش طپانچه بر رخسار زند و فریاد در گوشش وصلش کشش و تار شواهد

عنقای سریع در بلند پرواز آشیان کمان را اعلی ذروه قاف و صالش طنبور خشوع خیال را

حرکات و طیران خضوع ظنینی آموزد و موسی طور سینای دانش از پی تدبیر بنیاد تدبیر نادانان

آوای نای خودپسندی را در محفل صبر و مجمر شکیب آتش آتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون افروزد

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم سپس از ستایش

دانای غیب و شهود و پس از نیایش دارای حقیقه بسیطه وجود صلوات بی مبدء و منتهی و تحیات

لا تعد و لا تحصی بر مرکز دایره که بدایت هستی و محور سپهر نهایت خداپرستی برازنده آیت صفحه پیمبری

و فرازنده رایت عرصه برتری عنوان نگارش یرلیغ بلیغ هدایت و فرمان گذارش تبلیغ

مالیق رسالت راقم ارقام فرمان خلقت افلاک و ناظم مهام دیوان مملکت لولاک صفوت

صافی بزم اصطفا و علت غائی محمد مصطفی و آل اطهار او که هر یک کشور گوهر پاکی را شاهند و بسیط سپهر

یطهرکم تطهیرا را ماه اما بعد بر صاعدان معارج بلاغت و سالکان مدارج فصاحت و

مصباحان راههای ادب آموزی و مفتاحان بابهای خرداندوزی نهان نیست که شرافت

افراد بنی نوع انسان و شهامت این طرفه خلقت خلاق زمین و زمان بر سایر موجودات زمانیه

و مجعولات امکانیه نیست جز بلحاظ حصول قوه نطقیه و وصول بادراکات عقلیه و این مدعا

اگرچه هنوز نیش مدرکه کلیه و دراکه تسلطنیه ما محط براهین متقنه و مهبط قوانین مقننه نیارد بود

ولی از آنجائیکه حکما الهیه و فیلسوفان حکمیه در دواوین مصنفه و تعالیق مؤلفه خویش یا از باب بنیه

و یا از راه تبعیه آنرا مسلم داشته اند ما نیز در این مقام اشمئزازی از اقبال مقبولیه و استحزازی

از اقدام معقولیه آن نخواهیم داشت و این معنی خود نزد خداوندان مملکت خرد و خدیوان کشور

ادب مخفی نیست که مراد از قوه نطقیه و قدرت منطقیه منشاء ادراکات کلیه و مبدأ امتیازات عقلانیه

سریع
اسم بحریست از بحور
عروض

یرلیغ
فرمان را گویند
م

اشمئزاز
ناگوار داشتن چیزی را
گویند
استحزاز
بمعنی رکاکت است

بزم مساحت جلالش که از فروغ خورشید نگارش الست بربکم در رابعة النهار سپهر

گذارش شهود قالوا بلی سراسر دست افلاک را اسپی به پیش مقدم پایه خانه خویش پای انداز آیه عنبر تا

شمارند و رفیع جنابی که صاعدان مدارج فرخنده مشکوی ساحت نزاهت جمالش نفس مشغله را ایام

تصاعد بیک جنبش قلم مشکین رقم از مهبط قوافی اسفل السافلین مدارک سواد طبیعت با علی علیین

مراتب مضامین مکان قاب قوسین او ادنی نگارند واجب الوجودی که در صفحه وجود هر نقطه

ممکن الوجودی را بمقتضای احسان وجود نکته کسوت وجود پوشانید و ماهیات مترسلات منقطعه

بنگاه عدم را از ساغر عدم انقطاع فیض باده قطعه هستی وشهد قصیده شهود نوشانید پرنگی که رنگ

به نیرنگ آهنگ رنگ ریزی این رنگین طاق مینا رنگ صد هزاران رنگ را آن سان

آب و رنگ داد که ما بیان زنهار رنگ رنگ در رنگ بر رنگ ارژنگ زنند قادری که قلم

قدرتش نقاشی است که سقرلات نقشه این سقف مقرنس را منقوش بتقدیر چنان منقوش و ترسیم

ساخت که قدر موئی تغییر در تقارن و تقارب یک مرقوم فرقدینش مقدور ذی قدری

تصویر حرکات این قبه زرین طارم چارم از صعود و نزول در اجزای منقطه خارج از ادراک

اوهام است و فرض هیات این قرص سیمین قله زبرجدی در ذروه و حضیض تدویر پایمال از عقول

انام در مرغزار منقطعات انشا شاهباز بانهو و قبج هم آغاز و بر دو راه مقطع نشیب و مطلع فراز

در رباعیات چهار مصرع عنصر ناساز با هم رجز نیز او دمساز و در مهمسازی سجع یکدیگر بطرز خفیف

ردیف و انباز و بنوای حجاز هم آواز و همراز قمریان در مرقعات ارغوان تغنی بقانون غنا و ارغنون

کنند و تذروان بلهجه تاجیک و ترک در نواهای کوچک و بزرگ هزار فسون در اصطفاق

مزاهر مظاهرش مزامیر پیدا و نهان در توازن و توازی مظهر رازهای بم و زیر چنگ در چنگ

زحافات تکثر بازخمه در جنگ و شتاب است و مضراب بارباب قیود مدید و علایق طول

بنگاه
جای باشت را گویند عموماً
و رخت کن حمام را گویند
خصوصاً

مانی
نقاش استادی بود در چین

ارژنگ
کارخانه مانی نقاش است

سقرلات
بساط و فرش خاصی است

تقارن
وزنی است از اوزان علم
عروض و همچنین تقارب

مقطع
بیت آخر قصیده را گویند

مطلع
بیت اول غزل و قصیده را گویند

کوچک
اسم آواز بیست و همچنین بزرگ

توازن
و توازی هر یک وصفی باشند
از اوصاف صنعت سجع

زحافات
بیست و هشت است که تفصیل آن
در فن عروض
مذکور است

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه نگار طبقات اوراق گنجینه آفرینش و پیرایه بند بوستان صفحات دبستان گنجور
بینش را آن درخور که طوطی طنّاز طبع را در بسیط انبساط حکیمی پاسای پاس دلال و شیوهٔ
غنج و طنز و بلبل طراز سخن را در تغانین گلبنهای گلستان علیمی قوانین نغمات ملایم و نغز آموزد
که مشاطهٔ نشاط قدرتش بدست پیرایش آرایش بناگوش هوش ربایان بزنامجات را رشک زیب
اندام تذرو و غیرت زینت پر طاوس ساخت و صیّاغ بندا دستواری صنعش صنبوسه سینه بند
سیم ساقان سروسای مرصعات صکوک را قسیم سامان ساسان و کلیل اکلیل کاوس بنای ابداعش
از گل و سنبل مشکین محبت زاویهٔ محراب دارالعباده عابدان عارفان معارف حقیقت رسایل را
کنج ابروی ماه رویان ساخت و معمار اختراعش از طین بغالیهٔ غازه مودت قبلهٔ بیت المعمور عاشقان
سالکان مسالک طریقت مراسل را رخسار معشوقان میزبانی که میهمانان عیسوی نشان صدر انجمن

بزنامجات
... و نامجات را گویند
صیّاغ
زرگر را گویند
مرصع
... است از صنایع
فن عروض
صکوک
جمع صک است بمعنی قبالهٔ ...
غازه
گلگونه است

هو الله

در تصحیح این کتاب گنجینه و تعیین
غش و ثمین آن بعهدهٔ کفایت و ذمّهٔ
کفالت صاحب دراری حقایق و ثاقب
لآلی دقایق ادیب سخن گستر و اریب هنرپرور
میرزا عبد الباقی طبیب و فضایل مآب مبادی
آداب میرزا عبد الله طبیب است و همانا فراز
سپهر طبع و زیر فلک رفعت این ادب
گستر سخن پرور از تأمّل در دیباچه و دقّت
در اختتام نامچه بدست طباع و قاده
و طبایع نقاده خواهد آمد

فی سنه ۱۲۸۱

Nashat, ʼAbd al-Vahhab

Kullīyāt-i Nishāt

کلیات نشاط - میرزا عبدالوهاب نشاط

فارسی - مطبوعه ایران

۱۲۸۳ هـ